

سلسلہ مطبوعات شرقیہ ۵

دیوانِ یکتا خوشابی

(غزلیات، مثنوی گلستہِ حُسن و مثنوی ہیر و رانجھا)

احمد یار خان یکتا خوشابی

شاعر و ادیب فارسی پنجاب، پاکستان
(درگذشتہ ۱۱۴۷ ق/ ۱۷۳۴ م)

تصحیح و مقدمہ

دکتر محمد سلیم مظہر

دکتر نجم الرشید

دکتر محمد صابر

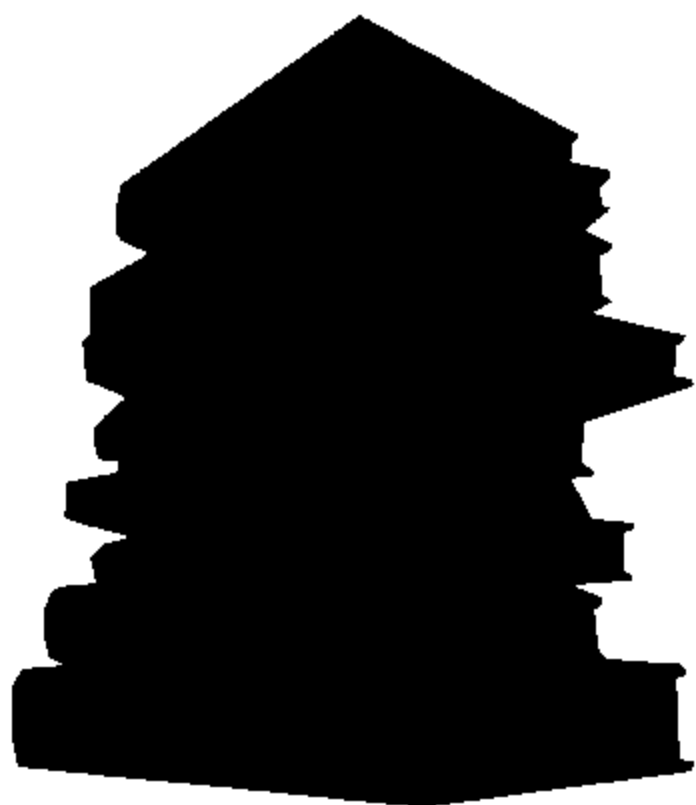
دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب

لاہور - پاکستان



**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



دیوانِ یکتا خوشابی

(غزلیات، مثنوی گلدستہ، حسن و مثنوی ہیر و رانجھا)

احمد یار خان یکتا خوشابی

شاعر و ادیب فارسی پنجاب، پاکستان

(درگذشتہ: ۱۹۷۷ ق ۱۷۳۴ م)



تصحیح و مقدمہ

دکتر محمد سلیم مظہر

دکتر نجم الرشید

دکتر محمد صابر



دانشکدہ خاورشناسی، دانشکدہ پنجاب

لاہور - پاکستان

یکتا خوشابی، احمد یار خان

دیوانِ یکتا خوشابی (غزلیات، مثنوی گلدستہٴ حُسن و مثنوی ہیرو رانجها)

تصحیح و مقدمہ: محمد سلیم مظہر، نجم الرشید، محمد صابر، لاہور، ۱۴۳۱ق/۱۳۸۸ش/۲۰۱۰م، صفحات ۳۰۱

Dewān-e-Yektā Khoshābi (Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Ranjhā)

۱- یکتا خوشابی، شاعر، ۲- سلیم مظہر، محمد، نجم الرشید، صابر، محمد، مصححین ۳- شعر فارسی، غزل ہا، مثنوی های فارسی

130738

احمد یار خان یکتا خوشابی

دیوانِ یکتا خوشابی (غزلیات، مثنوی گلدستہٴ حُسن و مثنوی ہیرو رانجها)

تصحیح و مقدمہ: دکتر محمد سلیم مظہر، دکتر نجم الرشید و دکتر محمد صابر

چاپ اول: ۱۴۳۱ق/۱۳۸۸ش/۲۰۱۰م

ناشر: دانشکدہٴ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور، پاکستان

مدیر تولید: محمد خالد خان، مدیر چاپخانہٴ دانشگاه پنجاب، لاہور

طراحی: خلیل احمد سومرو

حروف چینی: پیرزادہ طارق محمود نجمی

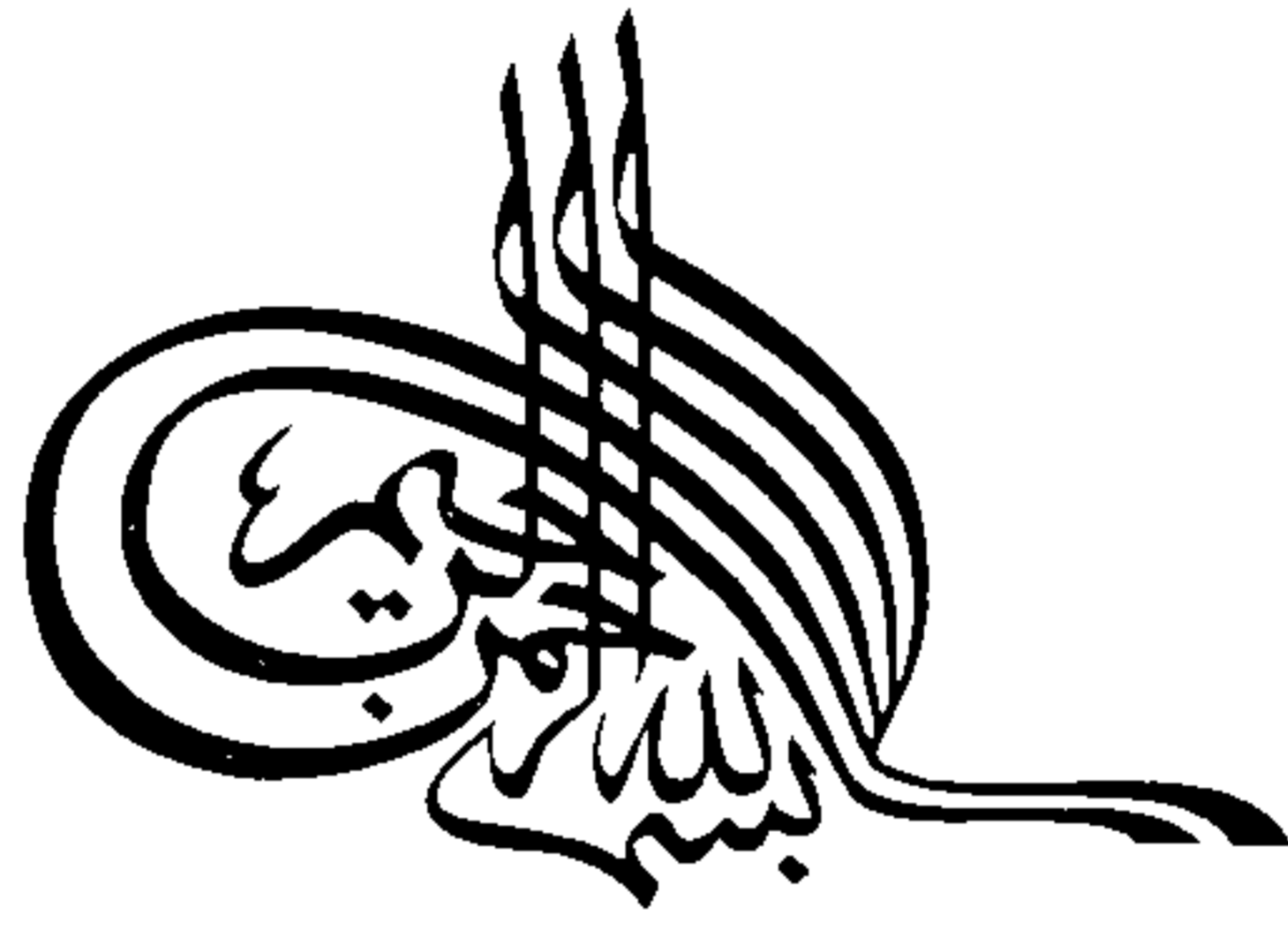
تیراژ: ۵۰۰ نسخہ

بہا: ۴۰۰ روپیہ / ۸ ڈالر

دانشکدہٴ خاورشناسی، ساختمانِ علامہ اقبال، دانشگاه پنجاب، لاہور۔ پاکستان

Email: dean.ol@pu.edu.pk

Ph: 0092-42-99210837



تقدیم به :

استاد دکتر ظہور الدین احمد
به پاس خدمات درخشندہ بیش از نیم قرن
یشان به زبان و ادب فارسی در پاکستان

فہرست مطالب

شماره	عنوان	صفحہ
-	پیش گفتار	۱۷
-	مقدمہ	۱۹
-	دیوان غزلیات	
-	حرف "الف"	
-۱	ہمچو خورشید نگارایہ سر بام بر آ	۵۱
-۲	مرحبا ای عشق سرکش مرحبا	۵۱
-۳	ہادی شرع رسالت را ہزاران مرحبا	۵۲
-۴	ترا مقصود دل دانم سر یا	۵۲
-۵	یہ کہ جز تو مرا عشرت شباب کجا	۵۳
-۶	نیم ز شوق شراب تو کیاب است اینجا	۵۳
-۷	دلہ خاک رہ یار است بین صبح و شام بینچ	۵۴
-۸	تا دور چرخ دایر بر روزگار بادا	۵۴
-۹	دریغ چرخ جفا کار کرد یار جدا	۵۵
-۱۰	وفا دارم وفا کن دوستدار	۵۶
-۱۱	شکست زلف و بشکست ما را	۵۶
-۱۲	بہی رخت خوش نکم جنت رضوان تو	۵۷
-۱۳	ای دل از احوال خود واقف بدانی یار را	۵۸

- ۱۴- الهی رحم دل فرما جوان تند و سرکش را
۵۸
- ۱۵- گشاد فضل خدا بلبل زبان مرا
۵۹
- ۱۶- آن که پوشید به بر خلعت یکتایی را
۵۹
- ۱۷- ماییم به یار خوش تماشا
۶۰
- ۱۸- الغیث ای حامی امت گنہگار از وفا
۶۱
- ۱۹- در محبت مرد باشی عاشقا
۶۱
- ۲۰- از ازل با خواهش عز و علا
۶۲
- ۲۱- قادرالطف بی عدد فرما
۶۲
- ۲۲- ای جهان بر بوی گلچین شما
۶۳
- ۲۳- ساقی بیار نوبت ساغر به کام ما
۶۴
- ۲۴- خالی از عشق مبادا دل دیوانه ما
۶۴
- ۲۵- ای داغ بر دل از رخ خوبت به لاله‌ها
۶۵
- ۲۶- الا یا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها
۶۶
- ۲۷- دید دل رمز مهربانی‌ها
۶۶
- ۲۸- دلبر آموخت دلربایی‌ها
۶۷
- ۲۹- ای مه دلربای من زود به من بیا بیا
۶۷
- حرف "ب"
- ۳۰- بر تاب ماهتاب تو نگران است آفتاب
۶۸
- ۳۱- ای از هوای روی تو مرغ هوا خراب
۶۸
- ۳۲- آمده موسم بهار عجب
۶۹

- ۳۳- دلم از سوز فراق تو به تاب است امشب ۶۹
- ۳۴- عاشقان را گر بود در وصل یار خود طلب ۷۰
- ۳۵- بر جمال جان فزایت شوق مندم یا حبیب ۷۱
- ۳۶- جان به لب آمدم به پیش طیب ۷۱
- حرف "پ"**
- ۳۷- چیست عالم را که می جویند شان در راس و چپ ۷۱
- ۳۸- پا زند سرورم خرامان گاه راس و گاه چپ ۷۲
- حرف "ت"**
- ۳۹- دلم از شوخی آن دلبنا سوخت ۷۳
- ۴۰- یقین دائم که می آب حیات است ۷۳
- ۴۱- بن ببسم به شوق بهار محمد است ۷۴
- ۴۲- دردندان را جناب دیگر است ۷۴
- ۴۳- آتش عشق از تنور دیگر است ۷۵
- ۴۴- ببسم از بوستان دیگر است ۷۶
- ۴۵- محض شوق از مکان دیگر است ۷۷
- ۴۶- امروز روز وصل به یاران بسی خوش است ۷۷
- ۴۷- آن است که با درد تو در ساخته آن است ۷۸
- ۴۸- صنم را خواهشی بر برگ پان است ۷۸
- ۴۹- تعالی الله چه حسن بی کوران است ۷۹
- ۵۰- جنود او عهد بهار من است ۷۹

- ۵۱- درد عشقت دواى جان من است ۸۰
- ۵۲- این است که جانها به درش آخته این است ۸۰
- ۵۳- زان دم که به لب ساغر و جام آمده است ۸۱
- ۵۴- ای ساکن مهار مهارم به دست تست ۸۱
- ۵۵- ماه رویا مهر تو در جان نشست ۸۲
- ۵۶- باز دل را سوی دلدار آرزوست ۸۲
- ۵۷- ای ماه عقل سوز ز نورت زبانه چیست ۸۳
- ۵۸- خسروا تخت جهان جای تن آسانی نیست ۸۴
- ۵۹- رفت جان دنبال جانان رفت رفت ۸۵
- ۶۰- دوش مرکب بار من از دوش خود افکند، رفت ۸۶
- ۶۱- ندارد عاشق بی دل سلامت ۸۶
- حرف "ث"
- ۶۲- پنجه زد عشقم مثال شیر غران الغیاث ۸۷
- ۶۳- حسن رویت کرد حیران الغیاث ۸۷
- ۶۴- عاشقان را بود خدا وارث ۸۸
- حرف "ج"
- ۶۵- ازان وقتی که گشتی صاحب تاج ۸۸
- ۶۶- جا گرفته بر سرش نو بندش دستار کج ۸۹
- حرف "چ"
- ۶۷- خوش دیده ایم از همه جا نو بهار اوچ ۸۹

- ۶۰ - ۶۸ - جز از عشقت نمی دارم اثر هیچ
- حرف "ح"
- ۶۰ - ۶۹ - روح ما را نیست روحی جز به روح
- ۶۱ - ۷۰ - غافلا بر خیز و خوش گو ذکر سبحانی به صبح
- ۶۱ - ۷۱ - حال عاشق از قدح یابد فرح
- حرف "خ"
- ۶۲ - ۷۲ - مر هست آن چنان دلبر به جان شوخ
- حرف "د"
- ۶۲ - ۷۳ - فتاده ایم به کار تو هر چه بادا باد
- ۶۳ - ۷۴ - ساغر جو بر لب است چہ ہر چہ بادا باد
- ۶۳ - ۷۵ - بی وصال یار جانی گو جوانی ہم مبد
- ۶۴ - ۷۶ - ای آن کہ دلت را از غمہ یاد نگردد
- ۶۴ - ۷۷ - خورشید رخت کتاب دارد
- ۶۵ - ۷۸ - دلہ کر شوق رویت جو ش درد
- ۶۶ - ۷۹ - دلہ قربان آن یاری کہ ابرو چون کمان درد
- ۶۷ - ۸۰ - آمد آن شوخ و جہان را زد و برد
- ۶۸ - ۸۱ - تاب روی تو ز خورشید و قمر می گذرد
- ۶۸ - ۸۲ - بی تو عمرم محال می گذرد
- ۶۹ - ۸۳ - یا تو ہر روز مرا سوز نہان می گذرد
- ۷۰ - ۸۴ - ای دل جفا یار یہ من آنچه جو مست کرد

۱۰۰	۸۵-	روز عید است عید باید کرد
۱۰۱	۸۶-	عشق دلبر در دل ما کار کرد
۱۰۱	۸۷-	عشقت به سرم نه آن چنان کرد
۱۰۲	۸۸-	شاهم چو به زین نشست گیرد
۱۰۳	۸۹-	مشك چین از چین به زلفت می رسد
۱۰۳	۹۰-	بی یار و قار کس نباشد
۱۰۴	۹۱-	جان خسته آن ناز و ادا شد چه به جا شد
۱۰۴	۹۲-	نخستین حسن و عشق اندر نوا شد
۱۰۵	۹۳-	دل از بهر آن پری سر در هوا شد
۱۰۵	۹۴-	مرا شوق رخ خوبان ز دل بیرون نخواهد شد
۱۰۶	۹۵-	ساربان کو که سرم را به مهاری بکشد
۱۰۶	۹۶-	شوخی که به طبع معقول نشد
۱۰۶	۹۷-	صد شکر که یار آمد آمد
۱۰۷	۹۸-	صبح در باغ گل روی تو یادم آمد
۱۰۷	۹۹-	بنزای بلبل مسکین که گل در گلستان آمد
۱۰۸	۱۰۰-	امروز گفت قاصد که سوار خواهی آمد
۱۰۸	۱۰۱-	فلک قربان بر روی محمد
۱۰۹	۱۰۲-	دلبر این دل ربوده خود رفتند
۱۰۹	۱۰۳-	ای چشمه حیوان تو پُر شد ز دُری چند
۱۱۰	۱۰۴-	ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند

- ۱۱۰۔ زدہ ام دست به مقصود به دامانی چند
- ۱۱۱۔ سحر گاہم رہ میخانہ دادند
- ۱۱۲۔ خام کاران به هوس بر سر مصطب نرسند
- ۱۱۲۔ دلیر دُربای من یاد چو من نمی کند
- ۱۱۲۔ کو جوان مردی که جان را جای دل جانی کند
- ۱۱۳۔ آنها که نوک چشم به ناز واد کنند
- ۱۱۴۔ خوش کشوری است دهمی و خوش آستان هند
- ۱۱۴۔ خسته ام از غمزه شوخان هند
- ۱۱۵۔ تا به خم خانہ زخم جام روان خواهد بود
- ۱۱۴۔ شب که از ذوق وصالش جان ما مسرور شد
- ۱۱۶۔ یاد آن بزمی که از ساقی زخم ز رنک بود
- ۱۱۶۔ نفس هوا پرست من سوی حد نمی شود
- ۱۱۷۔ گر آن یوسف کنعان ز درم باز آید
- ۱۱۸۔ مر چون صورت آن سرو بالا یاد می یابد
- ۱۱۹۔ صبح شد جانک گریبان باید
- ۱۲۰۔ موسم ردیست یاران جام می باید کشید
- ۱۲۱۔ دوستان یار مرا بهر حد فہمائید
- ۱۲۲۔ دل شیفته حسن نگار مست بینید
- ۱۲۳۔ امروز دلم باغ بہار است بینید

حرف "ذ"

- ۱۲۲ - ۱۲۴ مهربان شو با حبیبان ای ملاذ
 ۱۲۲ - ۱۲۵ خواهم از غمهای هجرانت آعوذ

حرف "ر"

- ۱۲۲ - ۱۲۶ دلا میخانه گیر و خانه بگذار
 ۱۲۳ - ۱۲۷ نور خورشید گرز مه خوشتر
 ۱۲۴ - ۱۲۸ دلا جز عشق از هر کار بگذر
 ۱۲۴ - ۱۲۹ غم عشقت بود شادی سراسر
 ۱۲۵ - ۱۳۰ ای آن که مست گشته زخم شراب عمر
 ۱۲۵ - ۱۳۱ ای دل از دست جفای دوستداران غم مخور

حرف "ز"

- ۱۲۶ - ۱۳۲ پیش ناز چشم خوبان سر بیاز
 ۱۲۷ - ۱۳۳ مرا ز ابر فراق نمانده تاب امروز
 ۱۲۷ - ۱۳۴ تویی به تخت ریاست چو کامیاب امروز
 ۱۲۸ - ۱۳۵ عمری گذشت ساکن میخانه ام هنوز
 ۱۲۸ - ۱۳۶ روز عید آمد نگار من به احرامم هنوز
 ۱۲۹ - ۱۳۷ بی می و میخانه خالی چند باشی ای عزیز
 ۱۲۹ - ۱۳۸ ز رویت خور خوار است و قمر نیز
 ۱۳۰ - ۱۳۹ به میخانه تو خوش باشی و من نیز

حرف "س"

- ۱۴۰- خوردم سحر به میکده بایار یک دو کاس ۱۳۱
- ۱۴۱- ای که فریاد ز جور تو به فریاد برس ۱۳۱
- ۱۴۲- شاها ترا که گفت که حال گدا میرس ۱۳۲
- ۱۴۳- جام عشقت چشیده ام که میرس ۱۳۳
- ۱۴۴- دارم از سوز فراق گنه چندان که میرس ۱۳۳
- ۱۴۵- سوز دل شمع ز پروانه پُرس ۱۳۴
- ۱۴۶- ای جوان حال نا توان می پُرس ۱۳۴
- ۱۴۷- ای آن که کارت است همه اختیار نفس ۱۳۵
- ۱۴۸- دارم از روز ازل مهر بتان را هر نفس ۱۳۵
- ۱۴۹- کرد شاهم به تخت حسن جلوس ۱۳۶
- ۱۵۰- ره جانان نتوان رفت به این بند هوس ۱۳۶

حرف "ش"

- ۱۵۱- ای دل از کار جهان بی زار باش ۱۳۷
- ۱۵۲- دلا خاک ره او باش او باش ۱۳۷
- ۱۵۳- دلم از طعنه حق جهان ترش ۱۳۷
- ۱۵۴- پیش من آمد مه فرخ منش ۱۳۸
- ۱۵۵- شبی ساقی زخم برداشت سر پوش ۱۳۹
- ۱۵۶- ای که هستی درین جهان خوش خوش ۱۳۹

حرف "ص"

- ۱۴۰ - ۱۵۷ کی شود یارب ز بند زلف او جانم خلاص
- ۱۴۱ - ۱۵۸ صافی روی بتان ثابت به نص

حرف "ض"

- ۱۴۱ - ۱۵۹ ضرور دل به تو از شرح غم گشاید عرض

حرف "ط"

- ۱۴۱ - ۱۶۰ سحر آن خادم میخانه فکنده است بساط
- ۱۴۲ - ۱۶۱ بر رقم زندگی تا که قضا دستخط
- ۱۴۲ - ۱۶۲ طرح عجب به مکتبی دیده زیار دستخط
- ۱۴۳ - ۱۶۳ صبا آورد از آن سیم تن خط

حرف "ظ"

- ۱۴۳ - ۱۶۴ بهار حسن ترا ای جوان خدا حافظ
- ۱۴۴ - ۱۶۵ فتنه ای برخاست از چشمان فتان یا حفیظ

حرف "ع"

- ۱۴۴ - ۱۶۶ آفتاب حسن رویت کرد در عالم شعاع
- ۱۴۵ - ۱۶۷ عمر شد بر ماه رویت دیده بیدارم چو شمع

حرف "غ"

- ۱۴۵ - ۱۶۸ غیر رویت لاله سانم می شود دل داغ داغ
- ۱۴۶ - ۱۶۹ رفت از من موسم عمر جوانی ای دریغ

حرف "ف"

- ۱۷۰- صاف گویم اگر تو باشی صاف
۱۴۶
- ۱۷۱- ای بر رخ زیبای تو خورشید شیدا یک طرف
۱۴۷
- ۱۷۲- از تاب آفتاب رُخت تابدار زلف
۱۴۷

حرف "ق"

- ۱۷۳- قرب خوبان نصیب آن مشتاق
۱۴۸
- ۱۷۴- ای که چو یوسف شده در حسن طاق
۱۴۹
- ۱۷۵- مظهر دنیا و دین عشق است عشق
۱۴۹
- ۱۷۶- شاه دو عالم آن که بود شهر یار عشق
۱۵۰
- ۱۷۷- کار من عشق است دارم عشق عشق
۱۵۰
- ۱۷۸- خوش ندیده هرگز مهمان عشق
۱۵۱
- ۱۷۹- نه فدک در سایه ایوان عشق
۱۵۱
- ۱۸۰- مسئله عشق چون شده تحقیق
۱۵۲

حرف "ک"

- ۱۸۱- کن به قدرت چو گفت قادر پاک
۱۵۲
- ۱۸۲- بگشاد موی زلف تو چون بار بار مشک
۱۵۳
- ۱۸۳- ز تاب روی تو بی تاب آفتاب فدک
۱۵۴
- ۱۸۴- قربان آفتاب رُخت شد فدک فدک
۱۵۴

حرف "گ"

- ۱۸۵- گفت هاتف گویمت اسرار رنگ
۱۵۵

حرف "ل"

- ۱۵۵ - ۱۸۶ - شهان که طالب جاه اند و ملك و دولت و مال
- ۱۵۶ - ۱۸۷ - حریف و باده و ساقی و چنگ و سر مندل
- ۱۵۷ - ۱۸۸ - هر که گیرد از سعادت راه دل
- ۱۵۷ - ۱۸۹ - مباش غره برین عمر بی مدار ای دل
- ۱۵۸ - ۱۹۰ - نیست چو گل روی تو دیدار گل
- ۱۵۸ - ۱۹۱ - ای دل عشاق به چشمت قتیل
- ۱۵۹ - ۱۹۲ - خوش بیا در منزل عشق ای خلیل

حرف "م"

- ۱۶۰ - ۱۹۳ - بیا با من به خلوت ای دل آرام
- ۱۶۰ - ۱۹۴ - جان من بنگر که نگران توام
- ۱۶۱ - ۱۹۵ - کشته قبضه شمشیر دو چشمان توام
- ۱۶۱ - ۱۹۶ - زلف تو دیدم پریشان گشته ام
- ۱۶۲ - ۱۹۷ - یاری که من بگزیده ام از جمله عالم چیده ام
- ۱۶۳ - ۱۹۸ - ما به شهرت خوش دیوالی دیده ام
- ۱۶۴ - ۱۹۹ - نحن و اقرب خوانده اندر عشرتم
- ۱۶۴ - ۲۰۰ - قیامت قامت قامت بگفتم
- ۱۶۵ - ۲۰۱ - جهان سر گشته دنبال تو دیدم
- ۱۶۵ - ۲۰۲ - من اندر دو جهان يك یار دارم
- ۱۶۶ - ۲۰۳ - به جانان من این جان و سر می برم

- ۱۶۶ - ۲۰۴ - یکتا شدم بہ عشق بہ یکتائیت قسم
- ۱۶۷ - ۲۰۵ - ترابہ جنوہ رخسار تاب دار قسم
- ۱۶۷ - ۲۰۶ - جز مہر تو مہربان ندانم
- ۱۶۸ - ۲۰۷ - بر آن فرخ قدم سر بگذرانم
- ۱۶۹ - ۲۰۸ - حاجیم ہر دم ضواف روی خوبان می کنم
- ۱۶۹ - ۲۰۹ - رُخت را چون قمر پُر نور بینم
- ۱۷۰ - ۲۱۰ - گل از روی تو منفعیل بینم
- ۱۷۰ - ۲۱۱ - این چہ غوغاست کہ در حق عیان می بینم
- ۱۷۲ - ۲۱۲ - ساقیا می حلال می خواہم
- ۱۷۲ - ۲۱۳ - چشمہ را بر چشمہ دلیر داشتیم
- ۱۷۳ - ۲۱۴ - بہ روی و نظر کردیم و رفتیم
- ۱۷۴ - ۲۱۵ - از کجاہیم تا کجا دیم
- حرف "ن"**
- ۱۷۴ - ۲۱۶ - ہی کہ نور حسانت کردہ روشن دو حیدر
- ۱۷۵ - ۲۱۷ - شاہاتر مبارک از حسن ناز کردن
- ۱۷۵ - ۲۱۸ - در زلخدن غرق شد از مدتی ہاروت من
- ۱۷۶ - ۲۱۹ - برفق از رخ برفگن ی ماہ عالم گیر من
- ۱۷۶ - ۲۲۰ - عفو شد شرمندہ از تقصیر بی یاران من
- ۱۷۷ - ۲۲۱ - ہر کہ چون محنون در آمد در حدس
- ۱۷۸ - ۲۲۲ - شیخ عالی جناب فخر ندیم

- ۲۲۳- من که هستم گدای محی الدین ۱۷۹
- ۲۲۴- نیست جز روی تو اینجا چمنی بهتر ازین ۱۷۹
- حرف "و"
- ۲۲۵- روزها رفت که آرام ندارم بی تو ۱۸۰
- ۲۲۶- گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو ۱۸۰
- ۲۲۷- خامشی گنجی است پنهان بشنو ای بشیارگو ۱۸۱
- ۲۲۸- ورد من هست از سر هر مو ۱۸۱
- ۲۲۹- وه وه که روز عید بدیدند ماه نو ۱۸۱
- ۲۳۰- بینم که خلق شهر ببینند ماه نو ۱۸۲
- حرف "ه"
- ۲۳۱- ای که ذات جمله بر وحدت گواه ۱۸۲
- ۲۳۲- بی عشق بتان هزار توبه ۱۸۳
- ۲۳۳- ای که حسنت پرتویی بر ماه و هور انداخته ۱۸۴
- ۲۳۴- بر آمد چون آن ماه ناکاسته ۱۸۴
- ۲۳۵- دل داده ایم یاران با یک حریف ساده ۱۸۵
- ۲۳۶- منت ایزد را که بر حالات ما راضی شده ۱۸۵
- ۲۳۷- ساقی بیار باده که دل دار آمده ۱۸۶
- ۲۳۸- بگفتا دلبرم روزی کنم من در تو ده ده ده ۱۸۶
- ۲۳۹- قایل دل اگر نه ای قول زبان چه فایده ۱۸۷
- ۲۴۰- مده به موی سر زلف پیچ و تاب گره ۱۸۷

- ۱۸۸ - ۲۴۱ رسید از هاتقم آواز ناگه
- ۱۸۸ - ۲۴۲ از جمله خوبان ماه من ببع العی بکمانه
- ۱۸۹ - ۲۴۳ بیا ساقی به دستم ده پیاله
- ۱۹۰ - ۲۴۴ جهان گشت پیدا چو از قدرت الله
- ۱۹۰ - ۲۴۵ از جنوه دستان مه مه
- ۱۹۱ - ۲۴۶ شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه
- ۱۹۲ - ۲۴۷ بسوزد تاب رخسار تو چون بر شمع پروانه
- ۱۹۲ - ۲۴۸ بر ماه رخ نقاب چو آید هر آینه
- حرف "ی"**
- ۱۹۳ - ۲۴۹ ای که ساغر از لب گل کرده ای
- ۱۹۳ - ۲۵۰ ی که بر مسند عزاز به ناز آمده ای
- ۱۹۴ - ۲۵۱ دوش نذر مسجد آمد ساقی از میخانه ای
- ۱۹۴ - ۲۵۲ دیر جان فزای من شمع شبان کیستی
- ۱۹۵ - ۲۵۳ ای یار به عز و ناز رفتی
- ۱۹۵ - ۲۵۴ نگارا گرچه بر جانم جفا کردی، وفا کردی
- ۱۹۶ - ۲۵۵ بگو ای عشق تا با ما چه کردی
- ۱۹۸ - ۲۵۶ تو چون رخسار خود را غازه کردی
- ۱۹۸ - ۲۵۷ بیت گر کامران بودی چه بودی
- ۱۹۹ - ۲۵۸ نهی باشی و صد سال ناشی

۱۹۹	نگاری عشوہ کاری شوخ و شنگی	- ۲۵۹
۲۰۰	صبا آورد از دلبر سلامی	- ۲۶۰
۲۰۰	شکستم توبہ را از شیشہ می	- ۲۶۱
۲۰۱	بہ رویت شوق مندم من تو دانی یا نمی دانی	- ۲۶۲
۲۰۲	دلا تاکی درین دنیای دونی	- ۲۶۳
۲۰۲	ہست از حسن خدا داد ترا زیبایی	- ۲۶۴
۲۰۳	ای عشق ندانم از کجایی	- ۲۶۵
۲۰۴	الہی درد ما را کن دوایی	- ۲۶۶
۲۰۵	ترقیمہ (قطعہ تاریخ تکمیل دیوان احمد یار یکتا)	-
۲۰۷	مثنوی گلاستہ حُسن	-
۲۲۳	مثنوی ہیرو رانجہا	-
۲۹۱	کتابشناسی منابع	-
۲۹۳	ضمیمہ ۱	-
۲۹۵	ضمیمہ ۲	-
۲۹۷	ضمیمہ ۳	-
۲۹۹	عکس مرقد احمد یار خان یکتا در خوشاب	-
۳۰۱	عکس تعویذ قبر احمد یار خان یکتا	-

پیش گفتار

مدتی پیش در یک محفل دوستانه در لاهور، صحبت از آن شهر اقبال و محویری و وصف های بی شمارش به میان آمد، یکی از آب و هوایش حرف زد، دیگری از مقام و جایگاه تاریخی و فرهنگ آن سخن گفت و آن دیگر از نازنینان آن شهر، باغ و بستان ها، بازارها، بناهای تاریخی، مساجد و مرقد های عارفان و امیران و جز آنها به ستایش پرداخت. گفت و گوها ضولانی شد و بحث چنان به درازا کشید که شعر و ادب فارسی در پنجاب پاکستان مورد توجه قرار گرفت. قرار شد که از آنجا که ما همه با گروه ادبیات فارسی دانشگاه پنجاب که در این شهر خوب و خوب رویان قرار دارد، وابسته ایم، زیردین نگهداری و حفظ و حراست میراث مکتوب فرهنگی سرزمین پنجاب که لاهور پایتخت آن هست، قرار داریم. این صحبت محیط را احساساتی کرد، که در نتیجه آن همه ما به هم دیگر قول دادیم که با تصحیح و تدوین و چاپ و انتشار متن های فارسی مورد توجه سرزمین پنجاب از تاریخ، فرهنگ و سنت های درخشان آن نگهداری و حراست کنیم.

تصحیح دیوان یکتا نخستین گام این راه دراز است. در خدمت بین خدمت عمس یاری و یآوری بزرگوارانی مشوق و راهنمای ما بوده است که راتک تک آنان میس گزری می کنیم. از استاد دکتر سید محمد اکرم شاه اکرم و سید دکتر ظہور حسین حماد، جناب رہنمائی های ذی قیمت شان سپاس گزاریم. آقای دکتر عرف نوشدهی شایسته تشکر شد که فقه کرد و در خدمت خطی مثنوی "گندسته حسن" در اختیار ما قرار دادند. از آقای دکتر محمد سعید سید سید سید هستیم که زحمت کشید و عکس های مزبکتر در خدمت برای چاپ در این کتاب فراهم آورد. اگر یاری و یآوری رفیقان صمیمی مان فایان دکتر محمد انصاری و دکتر محمد فریدان شامل حال نبود، قطعاً این خیال جامه عمس نمی پوشید. موفقیت شان را در مدیریت شان ازادگی

از خدای بزرگ خواستاریم. آقای محمد یعقوب لدهیال، و کیل داد گستری در خوشاب نیز شایسته قدر دانی است که در فراهم آوردن بعضی اطلاعات در باره یکتا دستیاری کرد.

آقای پیرزاده طارق محمود نجمی با دقت متن کتاب را حروف چینی کرد، خدا اجرش دهد. برادر گرامی و دوست ارجمند آقای محمد خالد خان، رئیس چاپخانه دانشگاه پنجاب مثل همیشه سراپا لطف بوده و با زحمت فراوان این کتاب را با زیبایی عرضه کرد، برای موفقیت و سلامتی این عزیز دعا گوایم.

پرفسور دکتر مجاهد کامران، رئیس محترم دانشگاه پنجاب همیشه از کارهای علمی و پژوهشی فراوان حمایت و سرپرستی می کند، در این کار نیز اگر یآوری و یاری معنوی و مادی این بزرگوار همراه ما نبود، ما نمی توانستیم این اثر نفیس را به جامعه علمی عرضه کنیم، از ایشان بسیار بسیار تشکر می کنیم.

مؤلفین

مقدمه

احمد یار خان متخلص به یکتا شاعر فارسی، نقاش، خوش نویس، انشانگار و دو تنمرد قرن دوازدهم هجری است. او از قبیله برلاس بود. نیا کانش در دوره ظهیر الدین محمد بابر (حک: ۹۳۲-۹۳۷ ق ۱۵۲۵-۱۵۳۰ م) بنیانگذار خانوادۀ سنطنتی بابریان در شبه قاره، از ترکستان، آسیای میانه به شبه قاره کوچیدند و در پاکستان فعلی در لاهور و شهرستان "خوشاب" منطقه "سرگودھا" در ۲۴۵ کیلومتری شمال غربی لاهور سکونت گزیدند. پدرش آله یار خان، در دوره اورنگ زیب عالمگیر (حک: ۱۰۶۸-۱۱۱۸ ق ۱۶۵۷-۱۷۰۶ م) والی لاهور، متان و تته و فوج دار (سپه سالار) غزنین و قندهار کابل بود. پدر بزرگش خنجر خان در روزگار خود به شعر سرایی شهرت داشت. (۱)

حمد یار خان در لاهور به دنیا آمد. (۲) هر چند از تاریخ تولد وی اطلاعی دقیق در دست نیست؛ ما با توجه به هم روزگار بودنش با آفرین لاهوری (۱۰۷۰-۱۱۵۴ ق ۱۶۵۹-۱۷۴۱ م) میر عبدالحسین بنگرامی (۱۰۷۱-۱۱۳۸ ق ۱۶۶۰-۱۷۲۵ م) غلام علی آزاد بنگرامی (۱۱۱۶-۱۲۰۰ ق ۱۷۰۴-۱۷۸۵ م) وقف بشاوی (۱۱۰۰-۱۱۹۵ ق ۱۶۸۸-۱۷۸۰ م) و یقین جاگیر و اقتضای پدرش به عنوان فرمان روی لاهور، در خوشاب در اواخر سده ۱۱ ق ۱۷ م که ظاهر

۱- خوشگو، سرین دس، سنیۀ خوشگو، صص ۹۱-۹۲، یکتا، حمد علی خاندان دود متحک تصوف، صص ۲۵۱-۲۵۲
 ۲- هاشمی سیدی، محرن عرب، ج ۵، صص ۱۸۱-۱۸۲ خلاص، کشن جسد همیشه، صص ۲۷۲-۲۷۳، صص ۲۷۳-۲۷۴
 ۳- تذکره شیح افکار، ص ۱۷۸۹، مصطفی حسینی، تذکره و خوش، صص ۱۹۱-۱۹۲، حسینی، تذکره شیح افکار
 ۴- حسینی، ص ۳۷۳، هنگون دس، سنیۀ حسینی، صص ۲۲۰-۲۲۱، صص ۲۲۱-۲۲۲، حمد علی خاندان دود متحک تصوف، صص ۱۷۹-۱۸۱، آزاد بنگرامی، علام علی، مؤثر نگار، صص ۲۰۰-۲۰۱، صص ۲۰۱-۲۰۲، حمد علی خاندان دود متحک تصوف
 ۵- میر و راجھا، صص ۹۰-۹۱، صدر، محمد، حمد یار یکتا خوشابی، صص ۱۵۳-۱۵۴

۲- باقر، مولوی، محمد، ص ۹۰

انتقال اسکان وی را به خوشاب به دنبال داشت و تولد یکتا در لاهور و پرورش یافتنش با ناز و نعم و عیش و عشرت در خوشاب، آشکار می کند که او در سالهای اخیر سده یازدهم هجری به دنیا آمده است.

احمد یار خان در لاهور از استادان برجسته علوم متداوله به ویژه هنر خوش نویسی و نقاشی آموخت و در اینها تسلط فراوان به دست آورد. (۱) هر چند درباره این که احمد یار از چه کسانی کسب دانش کرد، نیز اطلاعی صریح وجود ندارد؛ ولی از عالم، شاعر و دولتمرد بودن پدر و پدر بزرگش و ذکر نشدن نام عالم، دانشمند، خوش نویس و نقاش به عنوان استادش، بیان گر آن است که او نزدیک پدر، پدر بزرگ و شخصیت های علمی دیگر خانواده خود کسب دانش کرد و روابط دوستانه نیاکانش با ادیبان، عالمان، شاعران، نقاشان، خوش نویسان و دولتمردان روزگار سبب شد که او از گفت و گویهای عالمانه آنان بهره گیرد.

درباره تخلص "یکتا" داستان جالب زیر در تذکرها نقل شده است (۲):

"شاعری به نام محمد عاقل (۳) از لاهور "یکتا" تخلص داشت. او از احمد یار خان یکتا خواست که: "از آنجا که یکتا تخلص من است. شما به جای آن تخلصی دیگر برای خود انتخاب کنید". احمد یار خان پاسخ داد که: "آلان که به جای "یکتا"، "دوتا" شدیم، بهتر است که باید در شعر سرایی مسابقه کنیم و هر کسی از ما بهتر شعر سرود، تخلص "یکتا" از آن اوست". عاقل خان موافقت کرد و هر دو شاعر در یک وزن و ردیف غزل سرودند. نخست احمد یار خان در جمع شاعران بزرگ آن دوره غزلش را برای ارزیابی عرضه کرد. همه به شعر سرایی اش

۱- باقر، مولوی، محمد، ص ۹۰

۲- آزاد بلگرامی، غلام علی، مائراکرام (سرو آزاد)، صص ۲۰۰-۲۰۱، احمد، ظهورالدین، پاکستان میں فارسی ادب، ج ۳، صص ۶۹-۷۰

۳- در سفینه هندی (ص ۲۶۲) نام شاعر محمد اشرف آمده است، در حالی که شرح حال نویسان دیگر یکتا، نام شاعر را محمد عاقل درج کرده اند.

آفرین گفتند و از آن غزل وی فراوان ستایش کردند. خود عاقل خان نیز چنان تحت تاثیر آن قرار گرفت که به بزرگی اش در شعر سرایی اعتراف کرده، از عرضه کردن غزلش برای مسابقه منصرف شد. احمد یار خان محضر نوشت که بر روی آن همه شاعران حاضر در مجلس به تایید این امر امضا کردند که پایہ احمد یار خان در شعر سرایی بالاتر از محمد عاقل است و وی می تواند "یکتا" را به عنوان تخصص شعری اش انتخاب کند. آفرین لاهوری با امضایش شعر زیر را روی محضر نگاشت:

برین معنی گواہیم آفرین ما کہ احمد یار خان یکتاست یکتا
شاعر دیگری بدین گونه نوشت:

گوهر یکتاست احمد یار خان

غزل مذکور یکتا که برای مسابقه عرضه شد، در زیر درج است:

ت حضرت طرح جهانگیری ریخت	شکر زنگ چو رومی به سر رومی ریخت
به میدی کہ شود جنود گر آن سرورون	خاک شد جنبه و در رده قدم بوسی ریخت
سرد بود نگامی کہ به یاد آمد	کہ سرشک شفقی از مژده م طوسی ریخت
بر دربت کده ز ناله زارم ناقوس	همه تن شک شد و در بر ناقوسی ریخت
شمع از شک رخسار سوخت سر پایا یکتا	جای شکش همه خاکستر صاهوسی ریخت (۱)

یکتا در ۱۱۱۶ ق ۱۷۰۴م در دوره ورنک زیب نظامت تشریف آفرید و عہدہ گرفت و ت

۱۱۱۹ ق ۱۷۰۷م بری سہ سال بہ آن منصب انتصاب داشت و "پل رود جان" در حد فساد
ساختہ وست بہ گفتہ آرد بگرمی و حین نظامت تشریف آفرید بہ بہکر تہنیر سندس در ایوان فساد رفت
و قرآن مجید کتابت شدہ خویش را بہ خط نسخ بہ و ہدیہ داد (۲)

۱- ہندی، بیگم ناس، سنیہ ہندی، صفحہ ۲۶۱-۲۶۲

۲- قانع تنوی، تحفہ کریم، ج ۳، ص ۹۹، آرد بگرمی، سرو، ص ۱۹۹، ۲۰۱

یکتا از دورہ اورنگزیب عالمگیر (حک: ۱۰۶۸-۱۱۱۸ ق/ ۱۶۵۷-۱۷۰۶م) تا دورہ محمد شاہ (حک: ۱۱۳۱-۱۱۶۱ ق/ ۱۷۱۸-۱۷۴۸م) فرمان روای تیموریان متاخر، نظامت خوشاب و مناطق اطراف آن را به عہدہ داشت. (۱)

صاحب سفینہ خوشگو، بدون ذکر منبع، او را در آخرین روزگار زندگی اش داروغہ غزنین قلمداد کردہ است (۲) کہ قرین حقیقت بہ نظر نمی رسد؛ زیرا اگر او بہ مقام مذکور انتصاب داشت، در مثنوی "ہیر و رانجھا" از بی پولی و فقر بدینگونہ گلہ نمی کرد:

بی زرو مفلس و پریشانم پی روزی خراب و حیرانم
ای سخن دان بہ نظم و رانجھا و ہیر بہ من بی دماغ خردہ مگیر
چہ سخن سرزند بہ طبع ملول کہ بیابد بہ دھر عزّ قبول (۳)

دربارہ فقر و بی پولی احمد یار خان یکتا، مولوی محمد باقر مصحح مثنوی "ہیر و رانجھای یکتا" در مقدمہ مثنوی مذکور (صص ۹۰-۹۱) بدون ذکر منبع داستان گونه ای بیان داشتہ کہ بہ شرح زیر است:

"روایت می کنند کہ یکتا طبیعت بسیار نازک و کمال لطیف داشت۔ روزی در خوشاب مردی را دید کہ دانہ های نخود بریان می خورد۔ نواب احمد یار خان بروی گذشت و فرمود کہ: "نخود خوراک اسبان است، مردان چرا می خورند؟" غیرت الہی کار خود فرمود، جملہ اقطاع و جاگیر ضبط شد و دیگران بر او قابض شدند. نواب یکتا بہ شاہان دہلی شکایتی نوشت و بہ کمال صبوری می گذرانید. آخر بہ نظر عنایت مجذوبی کامل کہ در خوشاب توطن داشت، مالک

۱- بہگوان داس، سفینہ ہندی، ص ۲۶۲

2- Punjab District Gazetteer, vol xxx. Shah pur District, Lahore 1917,p34.

۳- یکتا، احمد یار خان، ہیر و رانجھا، ص ۸۹

مُنک قناعت گردید و صابر بر بلایای دنیوی چندان گشت که تکالیف خود را بر کسی ظاهر نمی کرد. روزی پسر یکتا که به عمر هفت سال از فاقه سه روز به تنگ آمده بود، به نواب گفت که: "بابا من از فاقه می میرم، اگر دانه نخود بریان به قدر یک فنوس مرا از بازار خریدی، دهی، زندگی از سر نو یابم". یکتا را آن کلمه تکبیر که وقتی گفته بود، به یاد آمد و به های های گریست. عنایت الهی دستگیر و شد، همان روز از دهی فرمان به نام حاکم لاهور رسید که حاکی یکتا را از حالت به وی کرده شود. چون یکتا را برای گرفتن قصاع حکم رسید، مکر نمود و گفت: "امر منک قناعت بس است، قصاع و حاکی نمی گیرم". چنانچه خر عمر خویش در گه شده قناعت و صبوری گذارید و به عبادت نهی مشغول ماند". (۱)

حمد یار خان پس از ۱۱۹۱ ق از تبه به خوشاب بازگشت و تبه خیر در حاکی گردید در همانجا در ۲۳ جمادی الاول ۱۱۴۷ ق ۲۱ کتبره ۱۱۷۳ م در گنمت و به حالت سپرده شد. ماده تاریخ و فاش را از دنگرمی بدین گونه سروده است:

خان و الار تبه حمد یار خان	زان نو بینا حسی عظیم
در فنون فضل یکتای زمان	زده فکری و ذریعیم
کرد از معموره گیتی سفر	مانم و مساحت نهار دویم
چونکه یکتا رفت شد تاریخ و	حی حسد یار خان زد عیم ۱۱۴۷ ق (۲)

مزارش در خوشاب مرجع خلائق است. (۳)

۱- فرزند محمد، مقدمه منتهی هیرو راجه، صفحہ ۱۵۱

۲- دنگرمی، سرور زده، صفحہ ۱۵۱-۱۵۲، ج ۱، ص ۱۵۱-۱۵۲، مکتبہ دارالعلوم دیوبند، دیوبند

۳- ص ۱۵۱، پس از حمله درنده (در ۱۱۵۱ ق ۱۱۷۳ م) از دهی، در عظیم، دیوبند، ص ۱۵۱-۱۵۲

۳- حمد، ظہور، تلبیس، اپ گنبدان من و زمینی، ص ۱۲، ج ۱، ص ۱۲

ویژگی های نسخه خطی دیوان غزلیات

- عنوان: دیوان یکتا
- شماره: Spi vi 98 4427/1376
- خط: نستعلیق خوب با عنوان های سنگرف در متن و حاشیه در هر چهار طرف متن.
- برك ها: ۱۰۲
- سطرها: ۱۲
- قطع: ۱۶×۲۵ سم (۱۸×۱۰ سم)
- تاریخ کتابت: ۱۰ محرم ۱۱۰۴ ق / ۲۲ سپتامبر ۱۶۹۲ م
- کاتب: ناشناس
- آغاز: هذا کتاب دیوان احمد یار خوشابی
الا یا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها
که رندان را شود از دور جامت حل مشکل ها
- پایان: ز احمد یار اندر روز گاری
بود پیش بزرگان یاد گاری
- ظاهراً نسخه خطی را شخصی ناشناس که در شعر درك داشت، خوانده و بر آن اصلاح کرده است، زیرا روی بعضی واژه های اشتباهی متن خط کشیده و واژه های درست در حاشیه درج شده است.
- روش تصحیح:
- هر چند استاد احمد منزوی در فهرست مشترك جلد هشتم از نسخه خطی دیوان

یکتا به شماره ۶۲ در کتابخانه غوثیه، جمال الدین والی، ضلع رحیم یار خان، استان پنجاب پاکستان سراغ داده است، اما کتابدار کتابخانه مذکوره پس از بررسی و جستجو توسط دوست گرامی آقای خالق کانبجو (جمال الدین والی، رحیم یار خان) از وجود چنین نسخه در کتابخانه غوثیه انکار کرد و به ناچار با استفاده از نسخه خطی منحصر به فرد مجموعه شیرانی دانشگاه پنجاب تصحیح قیاسی متن غزلیات انجام شد.

درباره تصحیح متن دیوان یکتا نکات زیر شایسته توجه است:

- ۱- در نسخه خطی، متن ابیات به طوری کتابت شده که در حرف های ك، گ، پ، ب، پ، ت، ج، چ، و، د، ز تفاوتی وجود ندارد.
- ۲- کاتب به کثرت در بعضی واژه ها پس از های غیر ملفوظ (ه) "ی" اضافی آورده است و در بعضی جاها که درج "ی" لازم بود، آن را حذف کرده است.
- ۳- واژه "رقیب" و "رقیبان" جز دو سه مورد در متن، واژگون کتابت شده است که ویژگی خاص کاتب در درج این کلمه است.
- ۴- در سه غزل (برگ نسخه خطی و صفحات ۹۳، ۱۰۴ و ۱۱۷-۱۱۸ متن این کنیات در درج ردیف غزل به جای نوشتن واژه ها، طغره ها کشیده شده است، برای نشان دادن این نوع غزل ها زیرا کس هر سه صفحه از نسخه خطی در پایان متن کنیات به صورت ضمیمه ها آورده شده است.
- ۵- در نسخه خطی، غزل ها بر پایه ترتیب الفبایی ردیف غزل ها درج شده است.
- ۶- بعضی غزل های "یکتا" در حاشیه متن نسخه درج است.
- ۷- در حاشیه بعضی غزل ها بعضی جاها تنها يك مطلع، يك بیت و یا چند بیت شاعران دیگر و بعضی جاها فقط نام و تخصص شاعر درج است که یکتا به پیروی از آنها، غزل درج در متن

سروده است، نام "واقف بتالوی" و "خالص" در چنین حاشیه ها فراوان درج است .

در تصحیح متن نسخه خطی با گذاشتن رموز و اوقاف و درج غزل ها به ترتیب الفبایی ردیف و یا قافیه (به صورت نبودن ردیف) موارد اشتباهی، تصحیح و غزل ها به ترتیب الفبایی بر پایه قافیه و یا ردیف درج شده است.

آثار

هیر و رانجها:

اثر منظوم یکتا در قالب مثنوی که به گفته خودش به فرمایش کسی که نامش در مثنوی ذکر نشده، به سلك نظم کشیده است:

نه ز خود سلك این دُرر سفتم

بل ز فرموده کسی گفتم (۱)

هیر و رانجها ظاهراً داستان عشقی کهن به زبان پنجابی است که گویا نخستین بار به کوشش "باقی کولابی" به نظم فارسی در آمده است. یکتا از روی يك روایت پنجابی آن را به سلك نظم کشیده که با کار باقی کولابی و دیگران تفاوت دارد که از میان آن به ویژه در پایان داستان، هیر و رانجها برای زیارت مگه می روند و در آنجا ماندگار می شوند.

پیر فرمود کای دو بیدل زار	چون کشیدید محنت بسیار
لازم آن است کز چنین کشور.	رنخت بندید هر دو جای دگر
هر دو گشتند مستعد سرا	زان نبی خدا شدند جدا
از نظرها چنان شدند به در	که از آنها نماند هیچ اثر
چون زایدای خلق و ارستند	پی سیر جهان کمر بستند
می فشردند گام شهر به شهر	تا شود حاصل از سعادت بهر

پس صوف آمد دھر حسین
 شد میسر زینارت حرمین
 ہر دو ہستند زندہ و قدیم
 تا قیامت ہمیشہ و دیم
 تا هنوز اندھر دو باہم یار
 لیٹ بستہ ان ز دیندہ اغیر
 و لیا تا بدلمی میرند
 دست ز پد فتدہ می گیرند (۱)

ہیر و ز جہا بہ سبک سنتی مثنوی سر بی بہ بیت تسہیدی حمد فرید گز بدیں گویہ

تغز می شود:

تا زانی کہ موجہ خون ست
 شمعہ نور حمدی جوی ست
 نفس ز نام و کیوتر مست
 ذکر ی ہیر بودہ ش ز دست
 ہر دمی گز دھان برون تید
 نام و ز ضسم کشیدہ
 عشق ز موسم بہار آرست
 رن و دغ لالہ رر آرست (۲)

در مثنوی دربارہ حقیقت حسن و عشق ز دید گاہ عرف و سخن رفتہ است۔ یہ گفتہ مدعو

در جہان حسن و عشق فرماوے ہند۔ چون حسن مطلق جو ست۔ رسیدی خود ش شکر کند۔ پس
 گیتی را بہ منظرہ ہدی گون گون رنگی آرست:

جو ست تا حسن جویشتن بیند
 گسین گسین و جسین بیند
 ساخت تینہ محمد نام
 دید در وی حسن جویش نام
 حسن و عشق ست یک گز رعنا
 هست گیتی زین دور یک نام

یکتا بہ عنوان "در بیان خاتمہ انکتاب لایا" در بیان مثنوی سر بی بہ فرمودہ: "مثنوی سر بی بہ"

خود حق نکرده بلکہ بہ فرمایش کسی سرودہ است۔ فرمودہ: "مثنوی سر بی بہ گفتہ حمد دل وی در رورگ"

۱۔ یکتا، ہیر و ز جہا، ص ۸۸

۲۔ ہمو، همان، ص ۱

۳۔ ہمو، همان، ص ۵

سرودن مثنوی در شرایط خوب مالی و ذهنی نبوده و برای به دست آوردن پول و جز آن برای امرار معاش دست به آن کار زده و خاطر نشان ساخته است که از آنجا که وی با توجه به ذوق و شور قلبی اش مثنوی را نسروده، استعداد هنری آن در آن به کار برده نشده، پس به گفته خودش از این رو پایه مثنوی از نظر هنری بالا نیست:

ختم شد این فسانه پر سوز	باد این مثنوی جهان افروز
پی تصنیف این حدیث کهن	ذره ای هم نبود رغبت من
نه ز خود سلك این درر سفتم	بل ز فرموده کسی گفتم
گفت نظمی بگو چو آب زلال	که نیوشنده زان بود خوشحال
زان سبب ساده کرده ام موزون	بری از استعاره مضمون
شعر فرمایشی نیاید کار	گرچه باشد همه در شهوار
سبب دیگرش پریشانی است	دل بجه گرداب بحر حیرانی است
بی زرو مفلس و پریشانم	پی روزی خراب و حیرانم
ای سخن دان به نظم رانجها و هیر	بر من بی دماغ خورده مگیر
چه سخن سرزند به طبع ملول	که بیابد به دهر عز قبول
متفرق حواس و دل غمگین	چه کند طبع استوار متین
لیک از حکم آن عزیز جهان	کردم این قصه را به نظم بیان
ساده و پخته گفتن آسان نیست	کار هر شاعر سخندان نیست (۱)

دیوان یکتا خوشابی

مقدمه

اما برعکس نظر خود یکتا، از نظر هنری مثنوی هیر و رانجها یکی از سروده های جالب و زیبای فارسی است.

هیر و رانجها به کوشش مولوی محمد باقر پرفسور فورمن کالج لاهور چاپ سنگی شده است و از هیچ دستنویسی از آن سراغی نیست از آنجا که این چاپ سنگی نایاب است، بعضی جا در متن اشتباهات وجود دارد و عاری از مقدمه است، با تشکر از مولوی محمد باقر و ارج گذاری و ستایش به تقدمش برای اقدام به چاپ این اثر گران بهای فارسی، مثنوی هیر و رانجها با استفاده از معیار رائج در تصحیح متون از نوبه همراه غزلیات در این دیوان چاپ می شود.

گلدستهٔ حسن

که آینهٔ حسن نیز نام دارد مثنوی دیگر یکتا است که یگانه نسخه خطی آن با ویژگی های زیر در کتابخانهٔ مکتب، تهران نگهداری می شود:

عنوان: گلدستهٔ حسن

شماره: ۳ ۴۶۷۶

خط: نستعلیق خوب

صفحات: ۲۰ (در یک بیاض)

سطرها: ۱۵

آغاز: سر نامه به نام شاهد عیب شاهنشاه گنج حسن لاریب

پایان: برقی شد و از نظر نهان شد بر خرمین در سنگر حسن مند

گلدستهٔ حسن مثنوی ست کوتاه در ۱۶ صفحه ۲۲ تا ۲۳ در یک بیاض که در آن شاعر تحت تأثیر عرفان و با استفاده از تشبیهات، استعارات و تعبیرات عرفانی عشق مجازی را راهی به رسیدن عشق حقیقی قرار داده است.

دیوانِ یکتا خوشابی

مقدمه

سبکِ مثنوی بسیار ساده، هموار و صریح و از نظر لفظ و بیان عاری از هر گونه پیچیدگی و ابهام است.

شش فصل:

رساله ای به نثر فارسی آمیخته به نظم که تاریخ تالیف آن ۱۱۲۳ق/ ۱۷۱۱م از بیت زیر استخراج شده است:

سال تاریخ آن بگفت خرد

گلشن معنی همیشه بهار = (۱۱۲۳ق/ ۱۷۱۱م)

شش فصل بدین گونه آغاز می شود:

”صفیر حمد با برگ و نوا و ترانه اشک ریزان نیایش ناله رسا بهار پیرای طبع یکتایی را به رنگ عندلیب هزار داستان از نقش های رنگین شعر موزون و نثرهای متین بوقلمون رشک نگارستان چین گردانیده اند. (ص ۱۱)

پایان:

گشت این نثر و نظم سنگ رقم

سرمه دیده اولو الابصار

سال تاریخ آن بگفت خرد

گلشن معنی همیشه بهار (ص ۳۰ پ)

دو نسخه خطی آن به شرح زیر در دست است:

۱- به خط نستعلیق پخته، به کتابت فتح محمد بن میان احمد منشی در ۲۶ صفر

۱۱۶۴ق/ ۱۷۵۱م دارای ۷۰ صفحه که در کتابخانه شخصی میرزا مهد حسین با شماره ۲۷، در

صادق آباد، رحیم یار خان نگهداری می شود.“ (۱)

۱- منزوی، احمد، مشترک، ج ۱۴، صص ۴۳-۴۴

۲- به خط نستعلیق با حاشیه‌ها به رنگ شنگرف که به شماره ۱۲۷۵ در کتابخانه

مؤسسه سند شناسی دانشگاه سند، جام شورو، استان سند، پاکستان نگهداری می‌شود.

جهان آشوب:

مرثیه اورنگ زیب عالمگیر به عنوان "جهان آشوب" به زبان فارسی که از آن جزایات زیر

سراغی در دست نیست:

میرن کنه بی قدر و قیمت	چو مال مرده پامال غنیمت
همه رخا ک بی قدری فسرده	چو شمشیر حسین رنگ خورده
کنه جا گیر مردم شد به تاراج	به دست مطرب و حجام و حلاج (۱)

ظاهره صدیقی در "دستان سرایی فارسی در شبه قاره در دوره تیموریان" (ص ۱۹۰) مثنوی

گزار خیال را به حسد یار خان یکتا نسبت داده که شنبه است، زیرا این مثنوی اثر احمد یار خان

نقی است. (۲)

ویژگی های شعر یکتا

یکت شاعری است حساس و نازک دل. شعر یکتا شعری است ساده و بیرونده در بیان

حالب، روان و لطیف است. وی با خواننده مستقیم، صریح و مستقیم سخن می‌گوید. به همین

سبب شعرش از تأثیری خاص بهره‌مند است. یکتا شاعر عشق و خلاق و حماس است و این آفرینش

بیان کیفیات عشق در اغلب غزلیات نیز جای جای به مسائل اجتماعی و سیاسی پرداخته و تفکر

۱- هویت یار بوری، حنیف، (مصحح) مسدود، ص ۵۰، حیدرآباد، ۱۹۸۰، ص ۱۰۰، حیدرآباد، ۱۹۸۰، ص ۱۰۰، حیدرآباد، ۱۹۸۰، ص ۱۰۰

فارسی ادب، ج ۳، ص ۱۳

۲- تریف فارسی، ذکره، نقی، ص ۱۰۶

خویش را در این گونه زمینه ها بیان کرده است. مدح، توصیف، شکایت، زهد و وعظ نیز از مفاهیم دیگر شعری اوست:

عشق :

مظهر دنیا و دین عشق است عشق	رمز رب العالمین عشق است عشق
آفتاب و ماهتاب دل فروز	در جهان روشن ازین عشق است عشق
خاک بی چاره تهی از عشق نیست	میوه شیرین زمین عشق است عشق
گر نه عاشق شد فلک حیران چراست	گردش چرخ برین عشق است عشق
کوه طور از تاب نورش سرمه شد	ناز چشم سرمه گین عشق است عشق
حُسن خوبان از محبت آفرید	جلوه هر نازنین عشق است عشق

عشق احمد یار گر در هر دل است

جان مسکین را همین عشق است عشق

.....

شاه دو عالم آن که بود شهریار عشق	فرمان روای ملک بود کامگار عشق
از خود نمود هر که وداع ننگ و نام را	مجنون صفت به خلق شود نامدار عشق
عیسی صفت به اوج فلک می رسد ز خاک	هنر کس که شد میان جهان خاکسار عشق
آزاد مانند هر که ز قید جهان چو سرو	طوبای جنت است به صد برگ بار عشق
در ظاهر ارچه عاشق قلاش و مفلس است	در شهر عاشقان بود آن تاجدار عشق
معشوق و عشق و عاشق مانند پایدار	جز دوست جمله سوخت کند شعله نار عشق
روزی صبا کشاده کند غنچه امید	آن را که خورد خون جگر را ز خار عشق
چون بلبل حزین که ببند غم خزان	دیگر به عیش نغمه کند در بهار عشق

هر کس مراد خویش همی خواهد از خدا
هر صبح و شام خواهد احمد زیار عشق

کار من عشق است دارم عشق عشق
مسکن و ماوای من جز عشق نیست
گر به جان بدهند عشق مه رخاں
من به حجر و وصل از وی راضیه
عشق کامل چون مرا کامل کند
مثل صنعان دین به بت فروخته
دوست دارم عشق و یارم عشق عشق
شهر من عشق است و دارم عشق عشق
نیز ارزان می شمارم عشق عشق
با همه حالت بدرم عشق عشق
باد گریبان میارم عشق عشق
گشته در گردن زارم عشق عشق

عشق هر کس هست با محبوب خویش

من به احمد یار دارم عشق عشق

مدح:

شیخ عالی جناب فخر الدین
خواجه نور محمد چون ماه
شب تاریک سالکان طریق
از عذاب قیامت است ایمن
فخر دین و الهی ولایت فقر
در کف راستش دهند کتاب
باغ فردوس بی حساب گرفت
بگذرد از فسک چو روح الله
پیر و الا خطاب فخر الدین
مقتبس از فتاوی فخر الدین
روشن از ماهتاب فخر الدین
مست جام شراب فخر الدین
فخر دین به به به فخر الدین
هر که خورده کتاب فخر الدین
هر که شد در حساب فخر الدین
وقت حالت عتاب فخر الدین

فخر دنیا و دین کند حاصل بنده بهره یاب فخر الدین
می شود در دل صدف گوهر قطره ای از سحاب فخر الدین
می رسد در جناب احمدیار
هر که آمد به باب فخر الدین

.....

من که هستم گدای محی الدین خواهم از حق عطای محی الدین
جان به جان آفرین نخواهم داد تا بینم لقای محی الدین
گشته ام سر بلند در عالم تا شدم خاک پای محی الدین
محی دین محی سنت نبوی چار مذهب بنای محی الدین
به مریدی مراد دل نرسد تا گردد فدای محی الدین
هیچ شاهی به تخت و تاج نشد غیر ظل همای محی الدین

بلبل باغ آل احمد یار
گوید از دل ثنای محی الدین

توصیف:

خوش دیده ایم از همه جا نو بهار اوچ سیمین بران و سرو قدان در دیار اوچ
شهزادگان شگفته گل باغ مصطفی داغ دل عدو شده این لاله زار اوچ
اولاد مرتضی و امامان مجتبی آهو مثال شاد درین مرغزار اوچ
این خورد مکه ای است بزرگ از بسی مکان آیند از فلک چو ملک بر مزار اوچ

هر کس به یار خویش کند خوش دلی مدام
قربان بود به صدق دل احمد به یار اوچ

زهد و وعظ:

خامشی گنجی است پنهان بشنو ای بسیار گو
 در میان جسم و جان کن جای جانان جان من
 موبه مو چون شانه گفتن چاک دلی جا بود
 از صدف آموز خاموشی اگر خواهی گهر
 یار را در دیده بنشان راز دل با یار گو
 بعد زان حرف انا الحق بر سر هر دار گو
 گر بگویی حال خود با صاحب اسرار گو
 صد زبان سوسن بین گفتار بی گفتار گو

پیش بیگانه نباشد خوش که گویی سر عشق

گرچه داری از رموز دل به حمد یار گو

یکتا در این دیوان، در چندین غزلیات به ستایش و مدح پیامبر اسلام (ص) پرداخته است. وی در نعت های خود عواطف عشق و ارادت را به سادگی و روانی بیان کرده است، که در آنها ابیات زیر شایسته توجه فراوان است:

هادی شرع رسالت را هزاران مرحبا
 در شب هجران و نور محمد یفته
 برای رهبری این راه مرا نور محمد بس
 در زمانه آخرین غیرت ندارم زینهار
 بر جمال جان فزیت شوق مندم یا حبیب
 سینه ز بی تو سروری نیست ای نور انبیا
 این بینم به شوق بهار محمد است
 تاج شهبان ز خاک در پاك مصطفی است
 حامی سلام و طاعت را هزاران مرحبا
 بر تو صبح سعادت را هزاران مرحبا
 که نور یجد حضور یجد سرور یجد مراد را
 آمده قرب قیامت لاسان ی مصطفی
 در نهان در برایت مستسدمت حسیب
 سرمه ای جز خاک نیست ای نور انبیا
 دل دغدار لاله غدار محمد است
 فلاك گدرد راه سه از محمد است

فلك قربان بر روی محمد
جهان مشتاق بر دیدار پاکش
فلک حیران بر خوی محمد
به جنت مانده حوران انتظارش
همه لب تشنه بر جوی محمد

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله
گیسو یست و گشاد رخ کشف لدجی بجماله

وی در غزلی از ممدوح خود امیر رکن الدولة نصیر نصرت جنگ ستایش کرده است:

گشاد فضل خدا بلب زبان مرا
بسی چو غنچه ز انلوه خون دل خوردم
صبا به خلق دهد بوی بوستان مرا
رقیب گرچه به آزار ما گشاید خار
شگفته کرد به گلزار گلستان مرا
به روز عید که قربان جان جانانم
بس است لطف نگاری پی امان مرا
نه من به کعبه و بتخانه می روم به خلیل
ذیبح خنجر غمزه نموده جان مرا
مرا که عشق بتان است تا قیامت باد
که سجده زاهد و راهب کند بتان مرا
گنشت عمر که طبعم زنگ و نام بری است
که روز حشر بخوانند داستان مرا
امیر رکن الدولة نصیر نصرت جنگ
ولی کند به سخن گرم لطف خان مرا
نگاه دار خدایا تو قدر دان مرا

شکر خورند لب ما به وصف احمد یار

برند خلق چو قند و شکر بیان مرا

شعر یکتا از نظر جوهر شعر و عناصر خیال، یکی از قوی و ناب ترین شعرهای فارسی است. در شعر او تشبیه جایگاه ویژه ای دارد. او با تشبیهات زیبا و مناسب مقام، شعر خویش را زیبایی می بخشد و از راه آنها مفاهیم خویش را بیان می کند. در شعر یکتا استعاره، مجاز و کنایه ها و تلمیحات فراوان به کار رفته که متناسب با موضوعات اخلاقی و عشقی اوست. در غزلیات او تشخیص هم سهم فراوان دارد. در زیر به بعضی نمونه های عناصر مذکور اشاره می شود:

تشبیه:

نشان خود نمی گوید اگر چه صد نشان دارد	دلم قربان آن یاری که ابرو چون کمان دارد
نخند پیش زخمش کس چو او زده در کمان دارد	زند تیر مرز هر دم دل عشاق بی کس را
گهی بر طور با موسی کلامی بی زبان دارد	گه آن بسته دهانی غنچه سان خاموش می ماند
----	----
آن مار زهر دار به من آنچه خواست کرد	بر سیم تن رسیده و زد نیش زلف او
----	----
خود به خود آن گنج را طهارت کرد	داشت محفی حسن خود از چشم ما
----	----
همچو بیل مست نعران گاه رس و گاه چپ	پا زند سر و خرامان گاه رس و گاه چپ
----	----
زان یار وفادار جفا شد، چه به حاشد	زد تیر نگه شده جگر زخم چو ناسور
----	----
نمی دانم به جانشاید همه اند	کمان برو بزد تیرش که افتد
----	----
وز سمن جمع سمن روی تو بادم آمد	صبح در باغ گل روی تو یادم آمد
پیچ و تاب سر گیسوی تو یادم آمد	موی سنبلیله سر شاخ پریشان دیدم
چشم مخمور مستم خوی تو یادم آمد	نرگس چشم غنوده چو به چشمم بگذشت
از قدش خوش قد دل حسان تو یادم آمد	سرور را بر لب جویی چو ستاده دیدم
قول شیرین است جگر من تو یادم آمد	نخل دینیم که خرماش چو شهید و شکر است
دهن لاج به حاشه ای تو یادم آمد	غنچه ای بر سر شاخی به نگاهم بر سید

سرو من بهر تماشا می خرامد سوی باغ	قمریان قربان بر آن سرو چمان در راس و چپ
نرگس از نظاره خوبان به شرم آمد تمام	بیند اندر هر طرف حیرت کنان در راس و چپ
سوزم از جور رقیب و خوی یار	ماه من چون مهربان دیگر است
آخر ای ماه مشو غره بترس از آهم	شعله برق من از چرخ روان می گذرد
طلب بوسه لعلش کنم و بخت مرا بین	از غصه به دشنام عطا شد، چه به جا شد

تشخیص:

مرحبا ای عشق سرکش مرحبا	دل زمن دادی به دست دلریا
چون قبای شوق دادی بر تنم	جامه شرم و حیا کردم قبا
گه دلم را غنچه کردی گاه گل	این چنین صنعت نیاید از صبا
جنون رسید به محنون ز مکتب لیلی	سبق کتاب کجا دانش حساب کجا
دریغ چرخ جفا کار کرد یار جدا	که جور یار جدا گشت و روزگار جدا
ز درد مهر من و یار و ابر ناله کنان	که من جدا کنم این گریه ابر و یار جدا
رسیده نعره من در وداع او به فلك	که رعد ناله جدا کرد و برق زار جدا
دلم دوید به پایش تنم سکونت کرد	تن نزار جدا جان خاکسار جدا
فتاد شبنم بر برگ گل به هر شاخی	گریست خار جدا برگ شاخسار جدا
سزد به لطف رسد باغبان به فریادم	که خار ظلم جدا کرد و گل عذار جدا

کجاست موسم اردی بهشت و باد صبا که غنچه بار جدا بست و شاخ بار جدا
 قاصدی کو تا که گوید حالت من پیش او ای صبا اگه بکن از حال ما دلدار را
 پنجه زد عشقمه مثال شیر غران اغیاث ناز چشمش خون خورد چون تیغ بران اغیاث
 ی دل ، جفای یار به من آنچه خواست کرد وین چرخ بی وقار به من آنچه خواست کرد

تلمیح :

هر کرا سبضت فقر عطا فرمودی به یکی جو نخرود مسک سیمان تر
 بیش مہمان نشد از خون حبیب و حاتم آنچه از خون کرم آمده مہمان تر
 س فلاحون عجز آمد صد از سطو دنگ ماند غیر حائان کی شد صد بیض بین بیسار را
 گرچه در میان مصر جان جا کرده چون یوسف زبختا و زمی پرسم جبرہا تنہا و نامش ز
 تیغ ناز نازینان شد علم کسودہ برجہاں غریبان کردہ
 گندم چر حلال نمودند و می حرام کارم نشد حرام ز آب حرام
 تو یوسفی و گشته خریدار دو جهان کم قیمت نظارہ کہ حمدہ مہمان
 فرهاد بوسه بر لب شیرین نیافتہ گرچه به کہ دہدہ و سہا

در شعر یکتا ، لغات و ترکیبات و عناصر عربی نیز دیده می شود ، مانند : مرحبا ، شامع ، غدا ،
 کظمین العیض ، نور العین ، تعالی اللہ ، یوالفضیل ، یاقین ، اغیاث ، التہاب ، ملاذ ، اعوذ ، ارتفاع ،
 لتفاح ، امتناع ، مضاع ، وقاع ، وجران .

یکتا در انتخاب قافیه، خود را به تکلف نینداخته و به همین سبب قوافی دشوار در دیوان او دیده نمی شود. یکتا از نظر تکامل موسیقی شعر خویش، به ردیف نیز توجهی خاص دارد. بیشتر غزل های او ردیف دارد، اما در شعرش از ردیف های طولانی و متکلفانه اثری نیست. ردیف های شعرش مانند سایر جنبه های سروده هایش متعادل و خوش آهنگ است و اگرچه ردیف های اسمی نیز در شعر او کم نیست، اما بیشتر از ردیف های فعلی استفاده کرده است. در بعضی از غزلیات تکرار در ردیف و این تکرار حتی در آغاز غزل نیز دیده می شود، به عنوان مثال:

ای مه دلربای من زود به من بیایا وای گل دلگشای من زود به من بیایا

رفت جان دنبال جانان رفت رفت مهر من از مهربانان رفت رفت

آمد و رفته شتاب از پیش ما چون بخیل از میهمانان رفت رفت

صد شکر که یار آمد آمد جان در تن زار آمد آمد

ای که هستی در این جهان خوش خوش کسی ندیدم ز دست آن خوش خوش

غیر رویت لاله سانم می شود دل داغ داغ باغ حسنت عاشقان را می کند دل باغ باغ

کار من عشق است دارم عشق عشق دوست دارم عشق و یارم عشق عشق

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو

شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه هماندم گشتم از هر آشنا بیگانه بیگانه

ملامت می کنندم خلق گر نام تو می گیرم به هر جا از من دیوانه صد افسانه افسانه

این است که جانها به درش آخته این است این است که دلها همه بگذاخته این است

این است که صد یوسف مصری بخیریدش
 سیم و زرو لعل و تن و سر باخته این است
 آن است که با درد تو در ساخته آن است
 آن است که سر را به دو زلف آخته آن است
 آن است که از بهر یکی بوسه شیرین
 یث کوه کلان را از سر انداخته آن است

یکی از جنبه های زیبایی در شعرا و تکرار های فراوان واژه ها و تولید زیبایی از آنهاست . گاهی ممکن است واژه مورد نظر شاعر حتی سه بار تکرار شود ، اما زیبا ترین آنها تکرار دو گانه ای است که در شعرا دیده می شود و این شیوه در شعر مولوی و سنایی نیز وجود دارد . یکتا به آوردن کلمات هم آهنگ و به تکرار صامت و مصوت نیز توجهی نشان داده است . به غرض زیر توجه فرمایید:

ای مه دلربای من زود به من بیایا	وای گل دلگشای من زود به من بیایا
آهوی دشت دلبری جسم به جان و دلبری	باز مکن تو دلبری طرف ختن بیایا
یوسف مصر جان تویی قیمت هر دو جهان تویی	هر چه بگویم آن تویی گیر تمن بیایا
روح تویی و من تنم جز تو نه من به تن تنم	من نکنم که من منم چیز به تن بیایا
حُسن تو کرد و آله ام در کف غم حواله ام	گردمه تو هاله د پند شکن بیایا
مدک تو هست مدک دل غیر تو مانده بس خجیل	حب وطن ز جان مهل همان به وطن بیایا
ساقی سیم ساق من شد ز حد اشتیاق من	شاد بکن و تساق من جام بزن بیایا
ببس جانفزا منم ضوضی دلربا منم	مضطرب چه ش نه امم بهر سخن بیایا

احمد یار من تویی نخل به بار من تویی

عهد بهار من تویی تازه سمن بیایا

تناسب نیز در سخن یکتا حوزه ای وسیع دارد . وی در غزلیات خویش تناسب را به کار می گیرد و این تناسبات را با توجه به احوال مخاطب نیز رعایت می کند . در شعرا و شیوه های

مراعات النظیر ، ایهام ، تضاد و پارادوکس فراوان است.

مراعات النظیر:

میخانہ وساقی ومی ونی رندان به خمار خوش تماشا

مرغ زیرک بدم از دانه و دام آزادی اینک از زلف به دامیم و رخش دانه ما

تضاد:

چون شود فانی، بود باقی میان دو جهان شاه گر از لطف بنوازد گدا نبود عجب

آفتاب از تاب رخسارش نیاورد است تاب گه به مشرق، گه به مغرب، گه دوان در راس و چپ

پارادوکس:

به عشق خود فنا کرد و بقا هم دگر ره نیست گرد و هست مارا

پادشاه است فقیری که خدا یاد بود هر کرا بیم زوال است به سلطانی نیست

در بعضی از غزلیات یکتا، سوال و جواب نیز آمده است . وی با این شیوه به بیان نکته های

مورد نظر خود می پردازد و گاه از این طریق اسرار قصه ای را که در غزل آغاز نهاده است، بیان

می کند ، به عنوان مثال به غزل زیر توجه فرمایید:

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو

گفتم که پشت آیم جا خالی از رقیب است گفتا هوس غلط شد زین جا برو برو

گفتم شنیده باشی گویند صد ملامت گفتا که سود تست آن هر جا شنو شنو

گفتم همای زلفت سایه کند به فرقم گفتا به محنت آید طلبش ز مو به مو

گفتا کجاست احمد یارم مثال عنقا

گفتا که خواهد آمد هر دم بجو بجو

توجه به آیات و احادیث در شعر یکتا کم نیست . او نیز مانند سنایی ، انوری و مولوی مکرر عباراتی را از قرآن کریم و احادیث و سخنان معروف مشایخ و امثال اقتباس کرده و آنها را با جمله های فارسی پیوند داده است ، به عنوان مثال :

نوش می از ساقی صافی نهاد	انها تهدی الی خیر السبیل
نیست عاشق را غم خوف و رجا	خوان "ولا خوف ولا هم یحزنون"
گفت همچون "کنت کنزاً مخفياً"	هم فا حییت انا اعرف ز چون
عقل گوید راز دل پنهان بدار	عشق می گوید مرا "لاتکتبون"
فتنه کرده غمزه چشم سیاه	منع فرمایش که هان "لاتفتنون"

ورد من هست از سر هو مو	و حده لا شریک الا هو
سر دشمن برم به مقراضی	چون ز نـم لا اله الا هو

بی گمان خوانیم الا الله هو	لا اله الا الله جز اله
----------------------------	------------------------

جهان گشت پیدا چو از قدرت الله	کرم کرد شه بر گدا حسبه الله
شده شادمان چون به دیدار خویش	بر آن نعمتی گفتم الحمد لله
بدیدم رخ روشن و زلف قیرش	شب و روزیک جا عجب حکمة لله
و حوش و طیور و منک جن و آدم	به یک دم بگفتند شان قس هو الله
من از عجز گفتم که الله ربی	تو فرمودی رب انی انا الله
تویی بی نیاز از همه طاعت اما	کنم چون که فرموده ای و اقرضوا الله
گناهم که از حد برون رفته است	بخشای یارب به استغفر الله

چو لا تقنطوا گفته ای شاد گشتم
 زمین وزمان را وفایی ندیدم
 چرا سنگ دل گشته ای از گناهان
 امور تو جمله سرانجام گردد
 به امید عفو تو من رحمة الله
 به خود گفتم ای دل ففروا الی الله
 که چون سنگ نالند من خشية الله
 چو گویی به مردم تو کل علی الله
 به هیبت زخم نعره نصر من الله

بیا احمد اریار جویی بیابی

چو دانی به هر کار من کان الله

در شعر یکتا نیز مانند شعر هر صاحب سبک دیگری، بیت ها و مصرعه های معروف که به درجه مثل رسیده باشند، فراوان است. وی از معدود گویندگان فارسی است که مفاهیم عام را فراوان یافته و آنها را در جمله های زیبا بیان کرده است، به عنوان مثال:

بیا که جز تو مرا عشرت شباب کجا	قرار و خواب کجا و توان و تاب کجا
جنون رسید به مجنون ز مکتب لیلی	سبق کتاب کجا، دانش حساب کجا
دلم خاک ره یار است بین صبح و شام اینجا	که دین اینجا یقین اینجا قرار اینجا و رام اینجا
نماز زاهدان هرگز جز این قبله روا نبود	صف اینجا مسجد اینجا مقتدی اینجا امام اینجا
طبیعی یافتم ای دل که نبضم خوب بشناسد	دوا اینجا شفا اینجا عطا اینجا و کام اینجا
بس فلاطون عاجز آمد صد ارسطو دنگ ماند	غیر جانان کی شناسد نبض این بیمار را
قاصدی کو تا که گوید حالت من پیش او	ای صبا آگه بکن از حال ما دلدار را
خدمت ایشان مراد دو جهان است	این عبادت را ثواب دیگر است
درد عشقت دوا ای جان من است	آه سرد از غمت نشان من است

فتادہ ایم بہ کار تو ہر چہ بادا باد
اسیر دام شکار تو ہر چہ بادا باد

اگرچہ حال دل خستگان نمی پرسی
منم غریب دیار تو ہر چہ بادا باد

بی وصال یار جانی گو جوانی ہم مباد
دل از عشق ارزندہ نبود زندگانی ہم مباد

آب حیوان خوردن و مانند حیوان زیستن
بی محبت بہ کہ عمر حاودانی ہم مباد

رہ دور است برو تا کہ بہ منزل برسی
خوات کم کن کہ شب و روز عمر می گذرد

بی تو عمر و محال می گذرد
ساعتی مثل سال می گذرد

می کنی وعده و نمی آبی
تقطیر کمان می گذرد

نہ منم شیفتہ حسن تو در جسدہ جهان
شہر عشقت بہ دل پیر و جوان می گذرد

روز عید است عید باید کرد
حسن خود را مزید نباید کرد

صلب بوسہ نعش کنم و نخت مر بین
از عصہ بہ دستم عطا شدہ چہ بہ جا شد

صد شکر کہ یار آمد آمد
حسان در کس بر آمد آمد

بہ پیری غم محور گو نطف یارت دستگیری کرد
بہ وصال دوست در پیری ریجا ہم جور آمد

رشکم آید کہ کسی روی تو بیند جز من
ورہ حہ ہم کہ فرستہ بہ کہ دعوی چند

وفادارم وفا کن دوستدار
مسدود است در کس در کس حہ

تعالی نڈہ چہ حسن بی اثر است

نی ساکن مہر مہر بہ دست تست

شاهاترا که گفت که حال گدا مپرس

فتنه ای برخواست از چشمان فتان یا حفیظ

کار من عشق است دارم عشق عشق

بیا ساقی به دستم ده پیاله

یکتا با شعر سایر شاعران بزرگ گذشته آشناست و از بعضی از آنان در آثار خود نام برده یا مصرعه هایی نقل کرده است . یکتا در غزل گویی به شیوه مولوی ، سعدی ، خسرو و حافظ نظر داشته است .

مولوی:

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا

ای هوسهای دلم بیایا بیا بیا

یکتا:

وای عگل دلگشای من زود به من بیا بیا

ای مه دلربای من زود به من بیا بیا

سعدی:

حسننت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

یکتا:

گیسو بیست و گشادرخ کشف الدجی بجماله

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله

خسرو:

چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر می بارد و من می شوم از یار

یکتا:

که جور یار جدا گشت و روزگار جدا

دریغ چرخ جفاکار کرد یار جدا

خسرو:

خبرم رسید امشب که نگار خواهی آمد

سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

یکتا:

مروز گفت قاصد که سوار خواهی آمد

پی خون به مرده اینجا به شکار خواهی آمد

حافظ:

صلاح کار کجا و من خراب کجا

بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

یکتا:

بید که جز تو مرا عشرت شبان کجا

قر و خوب کجا و تو آن وقتان کجا

حافظ:

لایا بید نساقی در کاس و ناولها

که عشق میان نمود و آن ولی فتاد مشکبها

یکتا:

لایا بید نساقی بید شو شمع محفله

که برسدن بر شعله ز دور حممت حل و سکنه

حافظ:

درد مار نیست در میان لغیات

محرر مار نیست بیان لغیات

یکتا:

حسن رویت کرد حیران لغیات

مدهی زلف در حیران لغیات

حافظ:

شراب و عیش نهان چیست کاری بید

ز دیم در صف رسیدن و هر چه باد باد

یکتا:

فتاده ایم به کار تو هر چه بادا باد اسیر دام شکار تو هر چه بادا باد

حافظ:

یارم چو قدح به دست گیرد بازارِ بتان شکست گیرد

یکتا:

شاهم چو به زین نشست گیرد بس کشور دل به دست گیرد

حافظ:

حسبِ حالی نوشتی و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

یکتا:

ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند که دلم رفته به خواب است شد ایامی چند

حافظ:

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

یکتا:

آنها که نوک چشم به ناز و ادا کنند آیا بود که غمزه چشمی به ما کنند

حافظ:

تا ز میخانه ومی نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

یکتا:

تا به خم خانه ز خم جام روان خواهد بود ز سر عاشقی و عشق نشان خواهد بود

حافظ:

اگر آن ضایر قدسی ز درم باز آید

عمر بگذشته پیرانه سرم باز آید

یکتا:

اگر آن یوسف کنعان ز درم باز آید

عمر بگذشته و نور بصرم باز آید

حافظ:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان ، غم مخور

کیه حزان شو در روزی گستان غم مخور

یکتا:

ای دل از دست حیفای دوستداران غم مخور

گر نشد غم خوار وقت کس زیاران غم مخور

حافظ:

بر نیامد ز تمنای لبست کامه هنوز

بر امید حاتم لعنت دردی آشامه هنوز

یکتا:

روز عید آمد نگارا من به احرمه هنوز

عالم از جده حبش و نرماندی نعامه هنوز

حافظ:

جانان ترا که گفت که احوال ما میرس

یگانه گرد و قصه هیچ اننا میرس

یکتا:

شاهان ترا که گفت که حال گدا میرس

فریدد و نه گه شایسته میرس

حافظ:

درد عشقی کشیده ام که میرس

زهر حوری چسبیده ام که میرس

یکتا:

جام عشقت چشیده ام که می‌پرس لذت می‌بدیده ام که می‌پرس

حافظ:

دارم از زلفِ سیاهش گله چندان که می‌پرس که چنان زو شده ام بی سرو سامان که می‌پرس

یکتا:

دارم از سوز فراق گله چندان که می‌پرس قلزم هجر شما بی حد و پایان که می‌پرس

حافظ:

دروغای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع شب نشین کویِ سر بازان و رندانم چو شمع

یکتا:

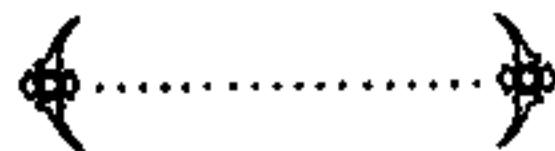
عمر شد بر ماه رویت دیده یدلم چو شمع سوز عشقت هر زمان در سینه می‌دلوم چو شمع

حافظ:

می‌فکن بر صفِ رندان نظری بهتر ازین بر در می‌کده می‌کن گذری بهتر ازین

یکتا:

نیست جز روی تو اینجا چمنی بهتر ازین پسته و غنچه ندارد دهنی بهتر ازین



غزلیات

۱

همچو خورشید نگارا به سر بام بر آن
 قدم از خانه برون زن که جهان منتظر است
 یا پی عذر تماشا به گستان بحرم
 گل ز رخ ساز حجل وز دهننت غنچه تند
 لاله از حال تو شرمنده و نعل ز لب نعل
 زلف ز کفر میاموز و نظر را مستی
 ضربه جعد بر آویز چو مستان هر سوی
 بسیل ز گل برمد قمری ز سرو به تو
 یا سوی میکند از شوق لب جام بر آن
 به شکاری تو برین اینق خوش گام بر آن
 تو به این چشم جو بادام به بادام بر آن
 به سر سرو روان یا همسه آرام بر آن
 بسیل از زلف تو با گیسوی پر دم بر آن
 به همسه لعل برین زمره آملام بر آن
 سوی محسوس در گم کرده و ناکام بر آن
 تو به مرغان جسم با کرد نهاد بر آن

طوسی حمدیارت چه کند عسکه سلام

فرین خوشش به شیرین لب فرجام

۲

مرحبا ی عشق سرکش مرحبا
 چون قبای شوق دادی بر تنم
 گه دلم غنچه کردی گده گل
 زهر هجره و شان جانم گرفت
 در من دادی که دمست در دست
 جامه لبه لبه درین کردم فک
 بر حسین مسعت پدید از دست
 ز آب حیون پیوسته ی شکر لب

۵۵۵

تا بیاید از در احمد یار من
می زخم در نیم شبهایار با

۳

هادی شرع رسالت را هزاران مرحبا	حامی اسلام و طاعت را هزاران مرحبا
در شب هجران او نور محمد یافتم	پرتو صبح سعادت را هزاران مرحبا
زنگ غفلت دل گرفته وه که صیقل گر رسید	قاطع زنگ ضلالت را هزاران مرحبا
بر سر ره انتظار پیک جانان داشتم	شهبوار سرو قامت را هزاران مرحبا
آفتاب از مشرق امید ما طالع شده	مظهر نور هدایت را هزاران مرحبا
سرمه دیدار خواهد دیده غم دیده ام	رافع گرد جهالت را هزاران مرحبا

بعد مدت آمدی با من به احمد یار باش

والی ملک ولایت را هزاران مرحبا

۴

ترا مقصود دل دانم سراپا	تو هستی نور چشمانم سراپا
اگرچه حال این بنده ندانی	رموز خفیه ات دانم سراپا
به زُنارِ دو زلفت هست سو گند	تویی اسلام و ایمانم سراپا
صباوش رونق باغ دلم شو	ازین لب خنده قربانم سراپا
ز جور چشم شوخت ناتوانم	معزز کن به احسانم سراپا
ز درد دوریت بس مستمندم	به دست تست درمانم سراپا

حنا گر بایدت بس اشک رنگین به پای نازک افشانم سرای
 به جز تو خواب در دیده ندیده پیرم احوال میزگانم سرایا
 جز احمد یار جان بر لب رسیده
 بیبا کن شاد دل جانم سرایا

۵

بیا که جز تو مرا عشرت شبان کجا قهر و حیرت کنج و ناله و تان کنج
 خطی از صفحه روی تو یاد می درم زده صدت کنج مسئله حیرت کنج
 دلم کباب شد از حساب مدعیان شربت لب کنج عسله ربات کنج
 جنون رسید به محنون از مکتب نبی سبق گداز کنج دانش حساب کنج
 هر آن که سوخت درینجا به آتش هجران سر عفت کنج سوزن عدالت کنج
 مثل چشمه خضر از شکر نیت عبث است لب سحر کنج در صفا سرای کنج
 جناب یار معنی از گنبد فدک است سر قیامت کنج بومله حساب کنج
 عرق ز سینه بسین ز مشک و عطر خوش است کف جناب کنج عرق گل گداز کنج

چه نسبتی از شده ام، به حسن حمدت

خط جناب کنج اتان فدک کنج

۶

لبم از شوق شراب تو کباب است یحیی زخم زدهم حیرت حیرت حیرت است یحیی
 مضر یا خیر یکی نعمه جا سدره که سرت از رگم تار پرت است یحیی

گر ترا چشم خدا بین به خدا باز بود
سر هر برگ گیا شرح کتاب است اینجا
دل به اقبال مننه گرچه سنکدر باشی
که اگر آب حیات است سراب است اینجا
ای غنی فخر مکن بر سر رندان به حقارت
که گدای در میخانه نواب است اینجا
استخوان چند خوری مثل سگان از درها
خون دل خور که کباب است و شراب است اینجا

چند در کعبه گذاری سوی احمدیار آی

دل به دست آر که صد حج و ثواب است اینجا

۷

دلم خاک ره یار است بین صبح و شام اینجا
که دین اینجا یقین اینجا قرار اینجا و رام اینجا
نماز زاهدان هرگز جز این قبله روا نبود
صف اینجا مسجد اینجا مقتدی اینجا امام اینجا
به صلق جان و دل ای جان قبایی پیش جانان کن
رکوع اینجا سجود اینجا قعود اینجا سلام اینجا
طیبی یافتم ای دل که نبضم خوب بشناسد
دوا اینجا شفا اینجا عطا اینجا و کام اینجا
به میدان محبت گرشوی مردانه باید شد
غزا اینجا و غا اینجا شهادت قتل عام اینجا
برای رهبری این ره مرا نور محمد بس
که نور اینجا حضور اینجا سرور اینجا مرام اینجا

چو احمد یار را خواهی نظر بر فیض ساقی کن

نی اینجا مجلس اینجا شاهد اینجا می به جام اینجا

۸

تا دور چرخ دایر بر روزگار بادا
وز نور ماه و انجم بروی بهار بادا
تا میخ کوه ثابت بر دامن زمین است
و آن پشت گاو ماهی در زیر بار بادا

تا این کلوخ خاکی بر آب ایستاده
وین سطح هفت گردون هم برقرار بادا
تا باد را وزیدن بر برگ هر درخت است
وین نار هم فروزان چون گل انار بادا
تا سرو در گستان سبز است بر سر جوی
وین آب چشمه جاری در جویبار بادا
تا درد دردمندان در سینه جا گرفته
وین حال آه یاران بر گل عذار بادا

هست آرزوی حاضر که بود به جسمه حالت

هر کس به کار خویش و احمد به یار بادا

۹

دریغ چرخ جفا کار کرد یار جدا
که جور یار جدا گشت و روزگار جدا
ز درد هجر من و یار ابر ناله کنان
که من جدا کنم این گریه ابر و یار جدا
رسید نعره من در وداع و به فدک
که رعده ناله جدا کرد و برق زار جدا
قدم به راه چه بگشاد بهر آرامش
ز بر سایه جدا شرح سایه دار جدا
فعال فداد پس ز رفتنش به هر جای
پساده تاحت جدا سوی و سوار جدا
دل به دوید به پایش تنم سکونت کرد
تن زار جدا، حال خا کسار جدا
به جدی هر که در آمد نمود فتح شتاب
که عسره کار جدا کرد و ذوالفقار جدا
مرا که بر سر هر مو زلف او بندای است
چه بند بند جدا می کند چه تا جدا
حگر شکافت غم دوریش چو شانه مر
به هر رقیب جدا و هر کس در کنار جدا
فتاد شبنم بر برگ گل به هر شاخه
گریست حار جدا برک شمسار جدا
سزد به لطف رسد باغبان به فریده
که حار ظم جدا کرد و گل عذار جدا

کجاست موسم اردی بهشت و باد صبا که غنچه بار جدا بست و شاخ بار جدا

چه گونه اشک نیارم به هجر احمد یار

که من زیار جدا بلبل از بهار جدا

۱۰

وفا دارم وفا کن دوستدارا معسوز از آتش هجرم خدارا

پی دفع رقیبان هوشیارم سکندر سان گشم زنگی و دارا

چرا ندهد مرا وصل عزیزان دریغ از جور چرخ بی مدارا

چو از دوری رسد وعده به نزدیک کجا طاقت بود جان خدارا

بیندازد همه رخت شتربان چو اشتر بشنود صوت خدارا

چو صایم منتظر باشم به هر بانگ که شاید پیک جانان زدندارا

نماز وقت خواندان خوش به وقت است که باشد بر قضا درجه ادا را

اگر خواند و گرنه بر در دوست رسیدن شرط باشد جان فدارا

گر احمد یار دارد بی نیازی

زلطف آخر نواز دشه گدارا

۱۱

شکست زلف او بشکست مارا دو چشم مست کرده مست ما را

نخستین نیست بودم هست کردم به قید آب و گل پابست ما را

به عشق خود فنا کرد و بقا هم دگره نیست گردو هست ما را

﴿۵۶﴾

فتادم بر سر کویش که روزی به دست خویش گیرد دست ما را
 جفای یار و هم جور رقیبان نماید روز، شب دل خست ما را
 وصال روی جانان گر دهد دست به عنین رساند پست ما را

دلَم در زلف احمد یار گم شد

شکست موسی او بشکست ما را

۱۲

بی رخت خوش نکتم جنت رضوان ترا بی گت من چه کنم سیر گلستان ترا (۱)
 هر کرا سبضنت فقر عضا فرمودی به یکی جو نخورد مدک سیمان ترا
 بیش مهمان نشد از خوان خلیل و حاتم آنچه از خوان گرم آمده مهمان ترا
 درد عشقت همه عشاق شفا دانستند چشم شان دید جو بیماری چشمان ترا
 هر که از تست به یت بوسه شیرین ممتاز بخدایب نزنند کوثر و حیوان ترا
 باغبان را به دل و دست صد آسیب رسید کرده در حبیب چون آن سبب ز جندان ترا
 هر که یت جنوه حسن تو بدید است عیان چون زلیخا چه کند یوسف کنعان ترا
 گم شد این دل به خم زلف و وطن کرد درو یوسف ساخته جا محنت زان ترا
 من به امید نقاب بر سر کوی تو مدام می کشم جور و جفای حسنه و سیر ترا
 بر در میکده زان روز و شبان می گرده تا پیام ظریفی از گلستان ترا

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیه بین غزل درج است

باعیان در گشود ست گلستان ترا و کرد ست صبا سبب ز جندان ترا

داغدار تو شد ای لاله دل احمد یار
کرده جاروب کشی مجلس رندان ترا

۱۳

ای دل از احوال خود واقف بدانی یار را
درد مند عشق را هرگز دوا در کار نیست
بس فلاطون عاجز آمد صد ارسطو دنگ ماند
تشنه اش را جز لقای دوست نبود راحتی
رنجش عشاق از جور رقیبان خوب نیست
قاصدی کو تا که گوید حالت من پیش او
من به میخانه مقیم و زاهد اندر طعنه ام
می بنوش ای مدعی زان دفع کن انکار را

در دو عالم شاد باشم گر مرا لطف خدا

در شب هجران نماید روی احمد یار را

۱۴

الهی رحم دل فرما جوان تند و سرکش را
اگرچه در میان مصر جان جا کرده چون یوسف
نگاری شهبواری بر شکاری کرده یلغاری
چه غم از گردش گردون که در وقت خرامیدن
جوان خوش رو کمان ابرو دوان هر سو به بی خبری
که می دانم به بی رحمی چو سنگ سخت طبعش را
زلیخا وار می پرسم خبرها شهر و نامش را
هلال آسانمی یابم سراغ سم اسبش را
دو گیسو سایه می دارد نهال قد دلکش را
نداند کس به جان بردن کمال فن و کسبش را

﴿۵۸﴾

جوانی بدگمانی با کمانی جمله سامانی که بر قتل صف عشاق ریزد تیرتر کش را
گر احمد یار من باشد و گرنه یار او باشم
زنم بوسه به دست او ببوسم پا رکابش را

۱۵

گشاد فضل خدا بلبل زبان مرا صبا به خلق دهد بوی بوستان مرا
بسی چو غنچه ز اندوه خون دل خوردم شگفته کرد به گلزار گلستان مرا
ز قیب گرچه به آزار ما گشاید خار بس است لطف نگاری پی امان مرا
به روز عید که قربان جان جانانم ذبیح خنجر غمزه نموده جان مرا
نه من به کعبه و بتخانه می روم به خلیل که سجده زاهد و راهب کند بتان مرا
مرا که عشق بتان است تا قیامت باد که روز حشر بخوانند داستان مرا
گذشت عمر که طبعه زنگ و نام بری است ولی کند به سخن گرم لطف خان مرا
میرز کن اندونه نصیر نصرت جنگ نگاه دار خدایا تو قدر دان مرا

شکر خورند لب ما به وصف احمد یار

برند خلق چو قند و شکر بیان مرا

۱۶

آن که پوشید به بر خلعت یکتایی را به زمستان چه کند جامه دو تایی را (۱)
واعظ ار بهر نصیحت بزند نعره بلند دل شیدا چه کند حکمت دانایی را

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیه این عری درج است:

طاقت و عظمت باشد سر سود بی

لا ابالی چه کند دفتر دانایی را

درد منندان ازل راست دوا از دردش دم عیسی نبرد علت سودایی را
 کاذب است آن که چو بلبل سوی هر گل بیند نیست قدری به رخس عاشق هر جایی را
 مرد پیری که شد از بخت اسیر زلفش به خدا خوش نکند لذت برنایی را
 این همه زهد و ورع خشک فریبنده (۱) خلق دوست دانا نخرد صورت زیبایی را

باش يك رای گرت هست طلب احمد یار

به حضورش نبود جا دل دو رایبی را

۱۷

ماییم به یار خوش تماشا از بوس و کنار خوش تماشا
 دل داده به سواده روی و باد بر نقش و نگار خوش تماشا
 زین سبز خط و سرخ عارض باغ است و بهار خوش تماشا
 آن گرد زنج انار پستان سیب است و انار خوش تماشا
 میخاننه و ساقی و می و نی رندان به خمار خوش تماشا
 بستن به دو زلف و کشتن از چشم شه را به شکار خوش تماشا
 گلگشت بهشت گرچه خوب است بر روی نگار خوش تماشا
 بلبل که به نغمه خوش شراید زین عاشق زار خوش تماشا
 خلقی به هجوم و زانالحق منصور به دار خوش تماشا
 از بهر بتی کشیده قشقه صنمان به زمار خوش تماشا

چون گردش چرخ چرخ حالت

با احمد یار خوش تماشا

۱- در متن "رباینده" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۱۸

انغیث ای حامی امت گنہگار از وفا
 در زمانہ آخرین غیرت ندارم زینہار
 درد مندم از فراق روی پاکت ہر زمان
 می برندم رهنمان ہر دم عنان از رہ راست
 نیست حدی جرم ما ہمچون بحار بی کنار
 گرچہ بُعد جسم دارم جان من خاک درت
 چون زلیخا گشتہ ام بی تاب از شوق رخت
 می خورم سو گند جانت گر دہندہ دو جهان
 امتی فرمودہ ای وقت تو اند از صفا
 آمدہ قرب قیامت الامان یا مصطفی
 دہ شفای جان ما فی الحال زان دار الشفا
 کن سزای ناکسان تا وارہم از ہر جفا
 شافعا خواہ از خدای خود برای من عفا
 دیدہ خورشید را یکسان بود روی و قفا
 بو کہ از شفقت نمایی رخ بہ خوابم یوسفنا
 غیر دیدار تو جاننا کی نمایم کتفا

گشتہ ام از صدق جان و دل من از روز اول

خاک احمد یار و فدوی جانان اصطفی

۱۹

در محبت مرد باشی عاشقنا
 غم مخور از غمزدہ های دلبران
 مہر ہم این درد از من دور بہ
 رب ارنی گرہمی گفتی مدم
 از ضرب و ایس ممان تا لطف یار
 بوسہ از شکر لبان دہ تشنہ ر
 یک دل و یک رنگ باشی صادق
 چند تیرسی از جفا نالایق
 درد عشقم بر فراتی حسدوس
 گشت ناگہ جہان من صاعق
 ز کرم بحسب تقیت شایقنا
 ی نہ لب ز شہد و شکر فایقنا

﴿ ۱۹ ﴾

نعمت دیدار احمدیار را
بخش بامن از عنایت خالقا

۲۰

از ازل با خواهش عز و علا	گشته ام بر روی خوبان مبتلا
امر گن در ذات ما عشق آفرید	راز من افتاده ایسنگ بر ملا
چون ننوشم از کف ساقی شراب	هاتف اندر گوش جان کرده صلا
زنگ این آینه را صیقل برید	صانعم از دست خود داده جلا
جان من با جان جانان واحد است	با دل از بی دل شنوای بی دلا
خوانده ام چون حرف الا الله هو	سر بریده غیر را مقراض لا
تیغ ناز نازنینان شد علم	کرده بهر جان غریبان کربلا
برد صبر و هوش من از یک نظر	گشته ام مدهوش اندر هرولا
گفتگوی عقل در اندیشه بود	چون جنون آمد برستم از بلا
مستغاثی گشتم از جور رقیب	عدل فرمای ای جوان عادلا

شوق احمد یار می دارم مدام

پیچ زلفش کرده دل را ابتلا

۲۱

قادرالطف بی عدد فرما	حکم دین سوی چار حد فرما
به محمد به آل و اصحابش	بی کسم یا علی مدد فرما

﴿۶۲﴾

کن مظهر مرا به دشمن خویش ظالمان را به کرم رد فرما
 آمد آخر زمان پُرفتنه گرد من از امان سد فرما
 گفته ای حرف کاظمین الغیظ گر نیم نیک، عفو بد فرما
 کومک من بگو سیمان را تا کند قید دیو و دد فرما
 جنگ بازند مردمان در دهر دشمنم را تو خود نگد فرما
 شوق بازید شد به نقد مزید روزیم عشق حال و حد فرما

مانده ام در فراق احمد یار

یک نگاهی به سرو قد فرم

۲۲

ای جهان بر بوی گنجین شما بسته اند زلف مشکین شما (۱)
 کرد بنا من آنچه کرد از یک نظر عسره چشمه نخستین شما
 بر سر کویت رسیدم، زد رفیق فرین بر عهد دو تین شما
 کی شود بر حال من چون موم نرم حصری رحم سنگین شما
 جان بگیر اینک اگر خوش آیدت تا کنم فی حال تسکین شما
 از جفا دیگر نکردی پیشه ی وه عجب یں رسم و یں رسم شما
 رنگ رویم زرد کرده ناگهان یرتک رحمتی یں یں شما

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیه یں عربی داخ است

رشد حاصل نحو هد، فرین گه نیک چشمه نخستین شما

چون من بی دل هزاران هوشمند هاله شد بر ماه و پروین شما
 از تو احمد یار لعل و دُر نخواست
 بوسه ای از لعل نوشین شما

۲۳

ساقی بیار نوبت ساغر به کام ما تا بر زنند سکه دولت به نام ما
 حال جهان معاینه می شد ز جام جم آن جام هم شکسته شد از رنگ جام ما
 گندم چرا حلال نمودند و می حرام کآدم نشد خراب ز آب حرام ما
 ما خود نمی رویم چگل و ش به سوی یار آن ماهرو کشیده سوی خود زمام ما
 ما از غم فراق فلک و ش خمیده ایم یارب کجاست سرو سهی خوش خرام ما
 خوانم نماز عشق به محراب ابروان کآنجا قیام کرده به قبله امام ما
 اکنون به گل رُخان نشد آشفته جان من آمد نسیم از ازل اندر مشام ما

احمد به یار می کند این گفتگو مدام

ای بی خبر ز گفته رمز کلام ما

۲۴

خالی از عشق مبادا دل دیوانه (۱) ما گرچه در خلق ملامت شود افسانه ما
 درد مندیم که دیوان محبت کردیم چشم مست است دوای دل دیوانه ما
 سرغ زیرک بدم از دانه و دام آزاده اینک از زلف به دامیم و رخس دانه ما

۱- در متن "مردانه" با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

ساکن خانہ میخانہ و ساقی مونس
سایم ساقی شدہ شمع است بہ پروانہ ما
یار بیگانہ ز من گشتہ، یگانہ با غیر
سوی محراب دو ابرو شدہ دو گانہ ما
گویم و باز بگویم کہ نگویم اسرار
لیک چشمم بنماید سر پنهانہ ما

گر خدایم برساند بہ در احمد یار

نشناسند ز جان من و جانانہ ما

۲۵

ای داغ بردن از رخ خوبت بہ لالہا
غمگین شدہ ز غمزدہ چشمت غزالہا
تو یوسفی و گشتہ خریدار دو جهان
کہ قیمت نظارہ تو جمنہ ما لہا
خورشید و مہ ز عکس رخت نمعہ یافتہ
زان روشن است روز تمام و بیالہا
سنگ سیہ ز حیرت حسن تو گشتہ آب
زان بحر جاری است کہ گرید بہ ناہا
دیدار یار دیدہ ندیدہ است و بی درم
بنوشتنہ ام بہ بندگی او قبائہ
مانی ز نقش روی تو بس خیرہ سر بماند
نامد درست گرچہ بسی زد خینہا
فرہاد بوسہ بر لب شیرین نیافتہ
دور است منزل از تو بخوانی قریب ہست
خضرو مسیح زانست بہ عالم حیات بخش
آمد بہار و روی چمن تازگی گرفت
ای زاهد از شراب ملامت مکن کہ من
پاک است می ہر آن کہ بہ یادش ہمی خورد
تا از لب تو نوش نمودہ بر لب
از گل رخسار تو ہمہ ہمہ توانہا
گرد شتم بہ گردن خود بین و بانہا
کاین آب سرخ رنگ برد مالانہا

از دست ساقیم هوس خوردن می است
تا بخشدم به مجلس رندان پیالها
فرمود ساقیم که جنون ورزو مست باش
هوش و خرد نموده خدا را حوالها
چون عکس روی احمد یارم به ساغر است
جام جم است در نظرم این سفالها

۲۶

الایا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها
که رندان را شود از دور جامت حل مشکلها
ز فیض عام جام می که می بخشی جهانی را
خدا را بهر مشتاقان ادر کاساً و ناولها
به بحر عشق خوردم غوطه از روز ازل اما
شناور همتی آرد که بینم روی ساحلها
قطارِ اشتران پُر بار غیر از ساریان نرسد
بسا نادان که اندر دشت بشکستند محملها
رقیب بد گهر در کوی دلدارم به پیش آمد
خدا داند که از جورش چه خون افتاد در دلها
حضوری خواهم از دوری که شام هجر صبح آرد
به وصل دوست در یابم مدد از بخت کاملها

بده ساقی می باقی که احمد یار را آرد

و گرنه در بیابانم چه سود از قطع منزلها

۲۷

دید دل رمز مهربانی ها
دور شد زو همه گرانی ها
نقش حسنش به دل یقین گشته
دفع شد جمله بدگمانی ها
زردی و لاغری و بی تابی
داد عشقش همین نشانی ها
منطق و نحو محو شد ز دلم
خواندم از عشق او معانی ها

﴿۶۶﴾

هر که دید است روی احمد یار
یافت که اثر بی زیبایی ها

۲۸

دُبر آموخت دُربایی ها
کسی کند رحم بر دل عشاق
شیوه عاشقان نیاز خوش است
بست دهنسایه زلف بر بستن
رشد آینه با تو کی زیند
خط سبزش بر آمد ز عارض
وای بر آن که همچو پیرفت
سُوخت دل را به بی وفایی ها
که دهد خود نمایی ها
پیشه یار خود ستایی ها
شانه فرمود دلگشایی ها
شد ز خاک کسترش صفایی ها
خط کشید بر آستین بی ها
کرد در کاسه بس گدایی ها

جان فد کرده به احمد یار

رستم از سوزش حدایی ها

۲۹

ای مه دلرئای من زود به من بیایا
آهوی دشت دلبری جسم به جان و دلبری
یوسف مصر جان تویی قیمت هر دو جهان تویی
روح تویی و من تنم جز تو نه من به تن تنم
حسن تو کرد و اله ام در کف غم حوله م
وای گس دلگشای من زود به من بیایا
باز مکن که دلبری من فدای جان بیایا
هر چه گدایم به جان تو من بیایا
من کنم که من منم حیرت کن بیایا
گردم که به هاله آمد شکن بیایا

۶۶۹

مِلك تو هست ملك دل غیر تو مانده بس نخجل حب وطن زجان مهل هان به وطن بیایا
ساقی سیم ساق من شد ز حد اشتیاق من شاد بکن و ثاق من جام بزن بیایا
بلبل جانفزا منم طوطی دلربا منم مطرب خوش نوا منم بهر سخن بیایا

احمد یار من تویی نخل به بار من تویی

عهد بهار من تویی تازه سمن بیایا

۳۰

بر تاب ماهتاب تو نگران است آفتاب و ز آفتاب روی تو حیران است ماهتاب
بی تاب گل عذار تو بی تاب شد جهان و ز آب و تاب چشم تو لرزان است جان آب
گردان شد است گنبد گردون چو آسیا سنگ از غم فراق تو گریان است بس خراب
جان حاضر است رخ بنما و ز من بگیر از من متاب روی که ارزان است این حساب
چون یوسفم به خواب نما رخ که خواب رفت کن کلهیاب وصل که گذران است شب شتاب
یعقوب سان به هجر تو چشمم گریست زار ای دُر صدف بیاب چو باران است در سحاب
افسوس زین زمانه که بیگانه پرور است شکوه به کوه می برم آسان است در جواب
عهد شباب و دل چو کباب است در غمت مطرب بزن رباب که دوران است در شتاب

می می خورم که احمد یار آمده به من

ساقی بده شراب که ریحان است و گل گلاب

۳۱

ای از هوای روی تو مرغ هوا خراب هر سو کند برای لقای تو صد شتاب

راهی شد است ماهی از شوق دل مدام
 پروانه دید عکس رخت را به روی شمع
 مجنون نه بهر نیسی لیکن ز حب تو
 دانی دوشاه را به یکی تخت جای نیست
 در جستجوی روی تو شد سوی جوی آب
 بی هوش گشته کرد دل و جان خود کیاب
 شد استخوان و رگها فی الحسبه چون رباب
 چون شاه عشق آمد، شد عقل را جوت
 کسب است غیر عشق چو خوندی تو صد گداز

ای دل وصال احمد یارت به زهد نیست

می نوش کاین ست رسم صلاح و ره ثواب

۳۲

آمده موسم بهار عجب
 دیرم شد به دیری مشغول
 سیم صاف است صفحه رخسارش
 قد و دل پسند بالا خوب
 گویش نازک به عرض می رنجد
 خوش نشستی به جان من جان
 گل عجب خنده گل غار عجب
 دیدم ز دست و شاکه عجب
 بر سر گسج ز دور در عجب
 سرو دیدم به حدیث عجب
 محبت بر سر است به عجب
 سب عجب زین عجب به عجب

گر شوم سر سار حسد یار

نیست یکن هم زلف یار محبت

۳۳

دل از سوز فرق تو به تاب است مشب
 کرم ز حور نگداده حراب است مست

۶۹۹

گوشه می‌کده و قدح دُرد به کام
 درد دوری که به من رفت کرا شرح دهم
 بنشانم رخ زیبات در آینه دل
 انتظارم به مه روی قرارم برد است
 بگذر از وعده که آن را به وفایی نرسی
 همچو اختر نگران است دو چشمم به مهت
 سایلم بهر وصال تو من ای بنده نواز
 مجلس لوباش و نی و چنگ و ریاب است امشب
 صفحه خاطر ما مثل کتاب است امشب
 سر ما را به خیال تو حساب است امشب
 رخ بر افروز شتاب این چه حجاب است امشب
 هجر کافی است مرا این چه عذاب است امشب
 چشم مخمور تو تا صبح به خواب است امشب
 خوش بفرما به سوالم چه جواب است امشب

هست پروانه شمع تو دل احمد یار

مجلس افروز خدا را که ثواب است امشب

۳۴

عاشقان را گر بود در وصل یار خود طلب
 تیغ نازش گر بیاید بر سر از دست نگار
 چون شود فانی ، بود باقی میان دو جهان
 عاشق صادق بود چون حمزه و عباس پاک
 مرد حق را در دو عالم عیش و عشرت می رسد
 بی شك از وصل نگاری می شود راحت به جان
 پیش محبوبان بود در هر زمان اندر طرب
 دم زدن در وقت سر دادن بود ترك ادب
 شاه گر از لطف بنوازد گدا نبود عجب
 ورنه شد مانند بوجهل و مثال بولهب
 اهل دنیا را اگر از سیم و زر باشد شعب
 گرچه از جور رقیبان باشدش رنج و تعب

شوق احمد یار دارم تا بیاید بر سرم

کز فراق روی خوبش آمده جانم به لب

۳۵

بر جمال جان فزایت شوق مندم یا حبیب
 و ز نهال دُر بایت مستمندم یا حبیب
 شعبه ناز فراق سوخته سر تا به پا
 دل صیان، سوزان به غایت چون سپندم یا حبیب
 کن دوا از دست خویشم غیر راهر گز مگو
 کز پی شوق لقایت دردمندم یا حبیب
 عزتم این بس که در عشق تو گشتم مبتلا
 کرد درد تو سرایت از حسدم یا حبیب
 سینه زابی تو سروری نیست ای نور انبیا
 سرمه ای جز خاک پایت کی پسندم یا حبیب
 زلف مشکینت فکنده دم بر وحش و صیور
 مثل مرغان برهنوایت در کمندم یا حبیب

فخر دین از نور حسد یار آمد در دلم

چون ز صغری عنایت سر بندم یا حبیب

۳۶

جان به لب آمد به پیش صیب
 جان به لب آمد به پیش صیب
 درد دوری صیوری از من ببرد
 از همه گد که شد فرق صیب
 گر پیرسد از صورت حال
 هست این هم از کفن یار صیب
 گر چه زرده ام کنون ز جفا
 شاد مسازدم بر و من حسرت

چشم دارم که صف حسد یار

مدهم می کند به رخم حسد

۳۷

چيست عالم را که می جویند شان در رس و چپ
 دم به دم تا زند هر مینه مرده مال در رس و چپ

۴۷۱

گه به دیر و گه به کعبه، گه به مسجد، گه کنشت
 آتش هجرت چو شمع افروخته در هر مکان
 سرو من بهر تماشا می خرامد سوی باغ
 برگمان روی او بر بوی گل شد مبتلا
 حسن بی پروای خوبان از دو عالم بی نیاز
 ناز چشم دلبران دیده مگر آهو به خواب
 نرگس از نظاره خوبان به شرم آمد تمام
 اشک چشم سرمه گین چون در ابلق خوشنماست
 برک گل نازک نباشد از لب لعل نگار
 آفتاب از تاب رخسارش نیاورد است تاب
 می دود در آرزوی روی خوبش هر زمان
 نام تو خوانند اندر هر زبان در راس و چپ
 سوز دل دارند بت پروانه سان در راس و چپ
 قمریان قربان بر آن سرو چمان در راس و چپ
 بر سر هر شاخ نالان بلبلان در راس و چپ
 می زند تیغ جفا بر عاشقان در راس و چپ
 کز خجالت می گریزند آهوان در راس و چپ
 بیند اندر هر طرف حیرت کنان در راس و چپ
 جوهری هرگز ندیده مثل آن در راس و چپ
 خون به جان آمد ز غیرت برک پان در راس و چپ
 گه به مشرق، گه به مغرب، گه دوان در راس و چپ
 کف زگان نعره کنان آب روان در راس و چپ

حاجیان در حج کعبه غازیان اندر غزا

پیش احمد یار نالان بی دلان در راس و چپ

۳۸

پازند سرور خرامان گاه راس و گاه چپ
 پیر من هر سو دهد در میکده جام شراب
 پان به لب خورد است یارم یا که خون بی دلان
 پند من هرگز نگیرد شوخ من از سرکشی
 همچو پیل مست لغزان گاه راس و گاه چپ
 حلقه حلقه مست رندان گاه راس و گاه چپ
 مثل می گشته است نوشان گاه راس و گاه چپ
 می خرامد با رقیبان گاه راس و گاه چپ

پرگشاده بنبلان در باغ از شادی به گل
مدح احمد یار گویان گاه راس و گاه چپ

۳۹

دلم از شوخی آن دلربا سوخت	تنم از آتش جور و جفا سوخت
نخست از مهر پیمان بست و بشکست	جگر از وعده آن بی وفا سوخت
بسه غیرش دیدم و دزدیده می دید	ز غیرت خاطر آن پُر حیا سوخت
دلم از جور هجرش سوخت بسیار	زهی مجموعه صدق و صفا سوخت
نگاه لطف کرد آخر به سویه	دل شه بین که بر حال گدا سوخت
چو نار عشق در دل شعله ام زد	متاع حرص و اسباب هوا سوخت
ضییب آمد پی داروی جانم	ز آهم طبله های پر دوا سوخت
ز برق ناز چشمش آتش افروخت	دل و دین و خرد، صبر و ذکا سوخت

شعاع روی احمد یار ما را
همه جان و جگر تا سرز پا سوخت

۴۰

یقین دانم که می آب حیات است	که رندان را دو عالم و بی حیات است
اگر خواهی بقا را نوش ساغر	که دل هر محسوس در ممت است
نمی دانم لب یار از چه کردند	شکر یا گن شکر قند و نبات است
ز لعل لب بده یک بوسه با من	چو صاحب دوستی بر تو ز کوه است

#۷۳#

دلیم را از فراق در شب و روز
 که جازاهد بدانند لذت می
 نه صبر و نی قرار و نی ثبات است
 که نفسش بدتر از لات و منات است
 شنو از مطرب خوش گو نوایی
 که ملا شاعل بانگ و صلوة است
 سکندر گرچه شرق و غرب دارد
 به زیر حکم عاشق شش جهات است

چو احمد یار نام و ننگ بگذار

که صوفی طالب ذات و صفات است

۴۱

این بلبلم به شوق بهار محمد است
 تاج شهان ز خاک در پاک مصطفی است
 دل داغدار لاله عذار محمد است
 افلاک گرد راه سوار محمد است
 لا احصی از ثنای که حد بیان ماست
 لولاک در طواف مزار محمد است
 دریا و کان و اختر و مهتاب و آفتاب
 از جان و دل همیشه نثار محمد است
 کونین و هر چه هست در و کم ز ذره ای است
 جایی که کبریای دیار محمد است
 اقلیم هفت کشور تسخیر حکم او است
 فرق شهان به سجده شکار محمد است

مقصود هر دو عالم موجود آن کسی است

گو خاک پای احمد یار محمد است

۴۲

دردمندان را جناب دیگر است
 منکرشان را عذاب دیگر است
 خدمت ایشان مراد دو جهان است
 این عبادت را ثواب دیگر است

﴿۷۴﴾

هر زبان را نیست تاثیر مسیح
 تیغ آنها تیز زاب دیگر است
 نیست عالم هر دلی از شرح عشق
 این معلم را کتاب دیگر است
 عقل ناقص کی توان فهم رموز
 این سوالی را جواب دیگر است
 در سر من این سرود از سر او ست
 نغمه ما از رباب دیگر است
 دفع مستی کی شود از تُرشیم
 کاین دکانی را شراب دیگر است
 ز آتش هجر نگارِ دلفریب
 زیر هر سینه کباب دیگر است
 نیست بر خوبان ظاهر مدح ما
 دفتر ما را حساب دیگر است
 با حقارت سوی درویشان مبین
 کاین ولایت را نواب دیگر است
 وعده و صنم کند لیکن چه سود
 اشتهب ما را شتاب دیگر است
 با چه حیسه و ارهم از مکر او
 بی سبب بر من عتاب دیگر است
 هر ضعیفی کامده در مصر درد
 چون زلیخا در شباب دیگر است
 بزم افروز است نور ماه من
 جنوه او ز افتاب دیگر است

داند احمد یار مقصود دلم

در کتابم فصل و باب دیگر است

۴۳

آتش عشق از تنور دیگر است
 موسی این ره به کجاست دیگر است
 فهم کی داند که این سر از کجاست
 این حقیقت را ظهور دیگر است
 مستی سالک نه از بی هوشی است
 مرد این ره را شعور دیگر است

{۷۰}

اهل دنیا کار دنیا می کنند واصل حق را امور دیگر است
سعی زاهد از پی حور و قصور عاشقان را شوق حور دیگر است
درد منندان محبت را مدام هر زمان در دل سرور دیگر است

سو ختم از هجر احمد یار خویش

جان ما را ذوق نور دیگر است

۴۴

بلبلم از بوستان دیگر است نغمه اش برگل رخان دیگر است
باغ صد داغ است بی رخسار یار گل چو خار آنجا سنان دیگر است
بنده ابرو نخواهد آبرو طالب ناموس و شان دیگر است
می ترسد عاشق از جور رقیب کشته تیر و کمان دیگر است
کار نکند برتنش تیغ و تبر خسته جان از پهلوان دیگر است
گرچه افتاده به میدان جفا مرهمش از شه جوان دیگر است
آن که از تکلیف دنیا مانده اند هر یکی شاه جهان دیگر است
ناقه لیلی به مجنون می کشد رهبر او ساربان دیگر است
در صف میدان جانبازان عشق شهبواری خوش عنان دیگر است
خال بر رخسار یار نازنین این نشان از دودمان دیگر است

عشق احمدیار مخفی کی شود

مُشک را ظاهر نشان دیگر است

۴۵

محفل شوق از مکان دیگر است هر دمی از سر باطن جان ما
قتل نشود عاشق از تیغ اجل شور دنیا را به پشت پا زدند
ز آب و آتش هم نترسد راه رو سوزم از جور رقیب و خوی یار
واعضان را نیست از عیش خیر وقت قاضی شد قضا اندر قضا
نیست از قند این شراب عاشقان کاین می تسخ از دکان دیگر است

اختیار خود ندارد قول و فعل

گر چه احمد یار آن دیگر است

۴۶

امروز روز وصل به یاران بسی خوش است آردی نهشت و عهد بهاران بسی خوش است
دیدم حبیب و غم به رقیب آمده نصیب این دغ دل ز لاله خندان بسی چه تر است
فرمود وقت وصل که حالت به خیر بود یس مرهمی به سینه فگار بسی چه تر است
بگریستیم از غم هجرش به روز وصل فسرده برت به سران بسی چه تر است

داغ است باغ حسد یار نیامدت

جانم به عیش و غم بر یاران بسی خوش است

﴿۷۷﴾

۴۷

آن است که با درد تو در ساخته آن است
 آن است که از بهریکی بوسه شیرین
 آن است که مردانه چو فرمود انا الحق
 آن است که در خواب چو دید آن رخ زیبا
 آن است که چون سر به مغزش جا کرد
 آن است که در لیل و نهار از پی لیلی
 آن است که از خانه و روزن چو برآیی
 آن است که در بوته عشقش چو درآمد
 آن است که سر را به دو زلف آخته آن است
 يك كوه کلان را ز سر انداخته آن است
 بر دار سر خویش که در باخته آن است
 از همه سلطنت و ملك وداع ساخته آن است
 از سر پوست پی دوست برون تاخته آن است
 سر را به سر کوه بر افراخته آن است
 از پرده ترانیک که بشناخته آن است
 جان و دل و دین و تن و سر باخته آن است

آن است که چون احمدیار آمده سویش
 از هوش و خرد صبر پیر دلخسته آن است

۴۸

صنم را خواهشی بر برگ پان است
 لبش لعل و ز بیمش لعل رخشان
 چو می بیند سوی خورشید تابان
 اگر چه هست ظالم قوم افغان
 به غیرش دیدنم غیرت فزاید
 به جز یادش به يك دم نیست نسیان
 دلیل خوردن خون عاشقان است
 میان سنگ خارا سر نهان است
 به قتلش تیر مژگان در کمان است
 ز چشم نادرش اندر فغان است
 عجب تر این که او هم در گمان است
 نمی دانم خیال او چه سان است

﴿۷۸﴾

گر احمد یار پُرسد حال ما را
سر هر موی من همچون زبان است

۴۹

تعالی الله چه حسن بی کران است	که در جان جهان زو صد فغان است
زبان دانا کجا دانند و صفش	که بیرون از حد شرح و بیان است
نمی دانم مکان او که گویم	و گر دارد میان نیم جان است
به خود نتوان درین ره پانهادن	که دور از فکرت وهم و گمان است
نه تنها صوفیان در ذکر مستند	که برنگ هر درخت هم هم زبان است
ندارد بی کسی غم در دو عالم	که وقت صبحدم شاغل قران است

اگر یک دم به حمد یار باشد
مراد نیم جانی ناتوان است

۵۰

جنود او عهد بهار من است	عمزده و سینه فگار من است
قول و قراری که نموده به من	باعت تسکین و قرار من است
حور و حفا ناز و ستم کار او است	مهر و وفا، عشق شعور من است
حسن بقا می کشد عشاق را	در همه حال است حکم من است
دار قدم محکم و منصور باش	دشمن تو بر سر در من است
تیغ اجل سر برد او را شتاب	هر که به گزرت تو حار من است

﴿۷۹﴾

جلوه کنان کیست دگر در جهان
نیک نگر احمد یار من است

۵۱

آه سرد از غمت نشان من است	درد عشقت دوای جان من است
شاهد چشم در فشان من است	ابر ساری و چشمه جاری
قدمت رونق مکان من است	خوش بیا در حریم خاطر من
منزلت کاخ دیدگان من است	نور چشمی بیا به چشم نشین
نام پاک تو بر زبان من است	در صبح و رواح و لیل و نهار
نالہ پر سوز از فغان من است	همچو بلبل به شوق گلزارت
آنچه عهد تو در میان من است	مومیانان گاهدار چنان
پروفا همجو دوستان من است	نیست با من رفیق جز غم تو

گفتمش چیست حال احمد یار

گفت گر عاشق است آن من است

۵۲

این است که جانها به درش آخته این است	این است که جانها به درش آخته این است
سیم و زرو لعل و تن و سر باخته این است	این است که صد یوسف مصری بخیریدش
بس خسته دلان را به نظر ساخته این است	این است که هنگام تلافی ز کرشمه
صف ها به یکی حمله بینداخته این است	این است که شمشیر جفایی چو بر آرد

﴿۸۰﴾

این است که در خوبی خود از همه خوبان
علمش سوی افلاک بر افراخته این است
این است که خلقی به گرفتاری زلفش
دین و خرد و صبر پیرداخته این است
این است که در چشم همه اهل بصیرت
ماهی زره دور که بشناخته این است
این است که در دشت محبت چو رسیدم
چون شیر ژیان حمله کنان تاخته این است

این احمدیار است که از خلعت عشقش

سرهای بنی آدم بنواخته این است

۵۳

زان دم که به لب ساغر و جام آمده است
در مذهب ما توبه حرام آمده است
ما گوش سوی پند و نصیحت نکنیم
از ناله نی و عذت تمام آمده است
از باغ فسراغ است دماغ ما را
تا بویی ز گنبرو به مشام آمده است
من طی بکنم وادی ایمن که ز طالع
این توسن خود رو به زمام آمده است

برود سوی میخانه پی احمدیار

هر کرا بخت نیکو چرخ غلام آمده است

۵۴

ای ساکن مهار مهارم به دست تُست
وی مومینای حسنه نیز دست تُست
این اشتر ضعیف من از بار عاجز است
برسان به سربازی نه مهارم به دست تُست
باد خیزان غفلت برک دلم بریخت
گشای غنچه ام که مهارم به دست تُست
از خوان گرم بخش یکی لقمه وصال
فرمانهار ما که مهارم به دست تُست

﴿۸۱﴾

آینه ام سیاه شد از دودِ معصیت صیقل گری و دفع غبارم به دست تُست

عیسی دما به این دل مرده حیات بخش داروی درد جان فگارم به دست تُست

تاریکی حجاب شده مانع از وصال

بنما به من که احمد یارم به دست تُست

۵۵

ماه رویا مهر تو در جان نشست خوب شد در جان من جانان نشست

کشورِ دل بُد به دست مفسدان خوش به تختِ خویشتن سلطان نشست

رفت ایامِ خزان، آمد بهار گل میانِ گلستان خندان نشست

صوفیان رقصان به امیدِ قدح ساقیم در مجلسِ رندان نشست

یاد دارم شادی آن روز را یارِ من در حلقه یاران نشست

عقل و دانش کرده غوغا در جهان عشقت آمد شور این و آن نشست

چون تجلا کرد احمد یارِ من

روز شد تاریکی دوران نشست

۵۶

باز دل را سوی دلدار آرزوست دست ما را گردن یار آرزوست

آن بتِ هندی (۱) ربوده دین من همچو صنعا نم به زَنار آرزوست

از برای بوسه شیرین لبان کنند کوه گرانبار آرزوست

۱- در متن "جلوه خوبان" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

تا شود اندر کنار آن سیم تن
دیدن پیچ سیاه مار آرزوست
از پی یک جرعه مستی فزا
رفتن میخانه خمار آرزوست
تا انا الحق خوان روم در کوی یار
مثل منصور سوی دار آرزوست
تا به دستم آید آن یوسف عزیز
چون زلیخا سوی بازار آرزوست
گشته ام مجنون به دیدار بتان
دیدن لیلی به بسیار آرزوست

مقصدم دیدار احمد یار هست

در همه کاره همان یار آرزوست

۵۷

ای ماه عقل سوز ز نورت زبانه چیست
ای ترک شوخ این همه ناز و فسانه چیست
گفتی که خواهم آمد و کشتی به انتظار
ای آرزوی دلشدگان این بهانه چیست
تا چنند بر کنار روی از کنار من
حای تو در دل این روش و حشیانه چیست
باری بیاب به فرق شهیدان تیغ ناز
آخر ز کشتگان خودت این کرانه نیست
مارا خیال روی تو از خواب برده است
با ما تر ز راه جفا این فسانه چیست
ما حرف دوستی تو در دل گرفته ایم
مستی لرگس تو از خواب شبانه چیست
قول و قرار وصل که کردی وفان شد
ضهر چه آشتی و ز شور نهاده چیست
اول به داغ عشق دلم را نواختی
در آخر این عتاب و سبب فسانه چیست
از بس که گشته ایم اسیر به دام زلف
بر روی چه دانه بدادین حال ده چیست
عمری است در هوای طرب سیر می کنم
مرغ دلم ندیده ره آشیانه چیست
چون گردش فنک نه پی آرزوی ماست
فال کتاب شیخ و کلام مغانه چیست

۸۳

هر دم ز خوان فیض خدا بهره می رسد
 تیر اجل نشانندت آخر به خاک پست
 ترکش برینخت عمر تو وقتت چو تیر رفت
 مردان راه همت رستند از جفا
 خود می کشد مهار دلم ساریان شوق
 ای دل حصول عمر عزیزت چو یک دم است
 چون خواب احتلام شد از دستِ روزگار
 ای بوالفضول شکوه ز جور زمانه چیست
 طولانی و بلندی قصر شهانه چیست
 ای خیره روی سرکشیت چون نشانه چیست
 در قید حرص ماندن این آستانه چیست
 آری سمنند همت را تازیانه چیست
 سامان راه خوب ز حب یگانه چیست
 بر این قدر طویل امل جاودانه چیست

در کار تو چو احمد یار است دم مزین

غرض دلت ز گفتن بیت و ترانه چیست

۵۸

خسروا تخت جهان جای تن آسانی نیست
 هوس سلطنت و هم طلب آب حیات
 پادشاه است فقیری که خدا یاد بود
 گرز دست ستمت رنج دل (۱) کافر شد
 گر ترا روی چو رومی و دلت زنگی شد
 نیست مقبول جناب در جانان ای جان
 رمز لیلی ز کتاب دل مجنون مخوان
 بادشاه را به جز از عدل جهانبانی نیست
 به سکنندر به جز از خصلت حیوانی نیست
 هر کرا بیم زوال است به سلطانی نیست
 دان که در مذهب عشاق مسلمانی نیست
 با الیقین فعل تو جز حرکت شیطانی نیست
 هر که در عید عمر پیش تو قربانی نیست
 کاین چنین مسئله در ملت نعمانی نیست

۱- در متن "یکی" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

داروی مرض محبت ز فلاطون غلط است کاندرین علم و عمل حکمت لقمائی نیست
 مرغ باغ ملکوتم به هوای طلبت دانه و دام من از غیر خدا دانی نیست
 گر بقامی طلبی باش فنای رخ دوست ورنه آن کیست که در دیر فنا فانی نیست
 اصل دانا است که دیوانه رخ جانان شد کار جز عشق بتان غیر ز نادانی نیست
 هر که ز نار سر زلف به گردن نکشید بی گمان در ره دین مومن ایمانی نیست
 تو ز دجال حوادث سوی مهدی بشتاب خوف در میکده و مذهب رندانی نیست
 گر نمائی تو چو مانی ز خیال هر نقش عاقبت کار تو جز بار پشیمانی نیست

نیست در خلق جهان مثل تو ای احمد یار

یوسف اول و آخر به تو کس ثانی نیست

۵۹

رفت جان دنبال جانان رفت رفت مهر من از مهر بانان رفت رفت
 آمد و رفته شتاب از پیش ما چون بسجیل ز مهمانان رفت رفت
 یک نظر کردیم زان بی خود شدیم عقل و صبر از خورده دانان رفت رفت
 جهد کرده تا کنم او را شکار آهوی شوخ از جوانان رفت رفت
 خوش کسی کز شوق رخسار بتان باد و چشم خون فشردن رفت رفت
 شرط یاری نیست ماندن از طلب گرتنه ن بر سر رفت رفت

رفت احمد یار و بنده در پیش

در فراقش غزل خوانان رفت رفت

۶۰

دوش مرکب بار من از دوش خود افکند رفت
 همجو او عاشق ندانم کو بود در عشق طاق
 جستجویش کو به کو و گفتگویش مو به مو
 از هر که می پرسم خبر از وی نمی یابم اثر
 هر کس همی گوید به من بی دل کجا گیرد وطن
 ای دل اگر عاشق شوی چون او میان را کن قوی
 روی جانان دید ناگه جان او از بند رفت
 کو پی معشوق خود نعره زنان خورسند رفت
 پرسش او سو به سو با خلق چون و چند رفت
 دیدم به هر جا در به در دانم که او از بند رفت
 داده به جانان جان و تن دل داده با دل بند رفت
 کن سوی جانان رهروی گرچه بسی بستد رفت

بگذار این همه کار را دریاب احمد یار را

زان یابی این اسرار را تا سالکان دانند رفت

۶۱

ندارد عاشق بسی دل سلامت
 نگار امانع فرما با رقیبان
 وطن در کوی او سازم و لیکن
 تجلای رخ محبوب هر دم
 چه شمشاد و چه سرو اندر گلستان
 اگر ترسی مرو در کوی دلدار
 بود در عشق او را صد سلامت
 که تا منعم نسازند از سلامت
 رقیب خیره سر ندهد اقامت
 دل عشق را آرد قیامت
 مثل نشوند با خوبان به قامت
 و گرنه سود نکند پس ندامت

به شهر عشق احمد یار ما را

خدایا از کرم ده استقامت

۶۲

پنجه زد عشقم مثال شیر غران الغیاث
عقل بی چاره چه پرد در هوا همچون تدری
رو به لاغر چه زور آرد به میدان پلنگ
کشور صبر و خرد از بیم جان گیرد فرار
ناز چشمش خون خورد چون تیغ بران الغیاث
حمه می آرد برو شهباز بران الغیاث
ماده را طاققت نماند پیش نران الغیاث
گر جنون غالب شود چون فوج دران الغیاث

یوسف احمد یار را هر جا نگه دارد خدا

شد برادر با برادر گرگ دران الغیاث

۶۳

حسن رویت کرد حیران الغیاث
خنجر غمزه نموده کربلا
حقیقه ابرو به قتل بی دلان
آه آتش می زند در هجر یار
مسوی زلفت دل پریشان الغیاث
سرخ رو ز خون شهیدان الغیاث
می زند این تیر مژگان الغیاث
زینهار از بسوق مسوزان الغیاث
دیده ام ز نثار صدعان الغیاث
گر شوم صد ره پیشمان الغیاث
موج زن شد می چه خط و سیاه الغیاث

سوی احمد یار دارم غمزه خدیو

گویم از خار مغیالان غیاث

۶۴

عاشقسان را بود خدا وارث گرز حساسد شود جفا حادث
 کار عاشق کجا رسد انجام گرنباشند دلربا ثالث
 هر که از تیغ ناز بگریزد گردد او در کتاب ما حائث
 تخم عشق از دلم نمی رستی گرنکردی به او وفا حارث

شوخ من رنجه شد به احمد یار

چه سبب رنج کو کجا باعث

۶۵

ازان وقتی که گشتی صاحب تاج خراج از ملك خوبان کردی اخراج
 سلیمان و سکندر، قیصر و کی همی آرند بر سر بردت باج
 اگر بر چرخ پرد شاهبازی شود اندر هوایت مثل دراج
 به يك دم می کند فتح اقالیم به هر جا کاوفتد از غمزه افواج
 سپاه ناز و عشوه هر کجا تاخت متاع صبر و هوش آید به تاراج
 چو چشمان تو تیر انداز گشتند ذل عشاق پیشش گشت آماج
 اگر دانا به دانش مرغ دریاست شود غرق از تلاطم های امواج
 شب وصلت به هر بی دل که روزی است دلش روشن شود چون لیل معراج
 شود شرمنده ماه آسمانی اگر بیند رخ فرخنده چون عجاج
 ره عشقت چنان مشکل در آمد که افتد کس به صحرا در شب داج

به جانم عشق احمد یار آن کرد
که با پنبه نماید ضرب حلاج

۶۶

جا گرفته بر سرش نوبندش دستار کج
و عده يك بوسه را کج کرده ای با مخلصان
همچو کزدم کج نماید موی جعد تاب دار
حلقه های ابروانت کج کشیده اوستاد
کج نشسته بر سر بالین و تیغ کج به دست
گر قلم در دست گیرد کج نویسد خط را
نوک کج، با پیچ کج، هم طره طرار کج
زان شکر لب خوش نباید این چنین کردار کج
بر سر تار دو گیسو بینمت چون مار کج
ناوک مژگان نماید هر طرف رفتار کج
در سواری هم شود بر ابلق رهوار کج
ور شود در بحث مکتب می کند گفتار کج

با غریبان کج روی و با رقیبان راستی
کس ندیده در جهان مثل تو احمد یار کج

۶۷

خوش دیده ایم از همه جا نوبهار اوج
شهزادگان شکفته گل باغ مصطفی
اولاد مرتضی و امامان مجتبی
این خورد مگه ای است بزرگ از بسی مکان
سیمین بران و سرو قدان در دیار اوج
داغ دل عدو شده این لاله زار اوج
آهو مشال شاد دریس مسخوار اوج
آیند از فستق به سمن بر مزار اوج

هر کس به یار خویش کند خوش دلی مدام
قربان بود به صدق دل احمد به یار اوج

۶۸

جز از عشقت نمی دارم اثر هیچ
 به وزن قیمت رخسار خوبان
 از آن وقتی که گشتم مبتلایت
 دلم چون شد اسیر پیچ زلفت
 چو درد عشق مرگ عام دارد
 به جادو برد دل را دلفریبی
 برآمد خار عشق از پای تا سر
 به پای فرخش از بهر ایشار

به جز رویت نمی آرم نظر هیچ
 به بازارش شمارم سیم و زر هیچ
 به غیر از تو نپندارم دگر هیچ
 نمی باشد به شب تارم گذر هیچ
 نمی آید به آزارم جگر هیچ
 نیامد سوی بازارم پسر هیچ
 نسازد هرگز آن خارم به در هیچ
 جز آب چشم کی بارم گهر هیچ

همان یاران که احمد یار دیدند

نمی گویند زان یارم خبر هیچ

۶۹

روح ما را نیست روحی جز به راح
 محتسب را چیست اندر میبکده
 گوش کن آواز مطرب نوش می
 نازنین در بر کش و می کش به کام
 گر در آغوشت نیاید مطربه
 غم چو طوفان گر بیاید غم مدار

نوش می سازم صبوحی هر صباح
 هست می در مذهب رندان مباح
 همان رها کن زهد و تقوی را صلاح
 تا مؤذن بر نمی خواند فلاح
 کی دهندت حور عین را در نکاح
 با تو چون نوح است در دریا ملاح

﴿۹۰﴾

می نخوردی گر به احمد یار فجر
رو قضا کن چون نمازش در رواج

۷۰

غافلا بر خیز و خوش گو ذکر سبحانی به صبح
چند زین لذات دنیا عیش بخشنی نفس را
تا بیابی بر رخ خود نور یزدانی به صبح
ای سیه دل خفتنت سودی ندارد هان بخیز
به که از عمر گذشته اشک افشانی به صبح
گوش کن بانگ خروسان کت همی گویند باز
می رسد از فیض حق لمعات نورانی به صبح
خیز کز یاد خدا محروم می مانی به صبح
هر یکی با شوق خواند اسم ربانی به صبح
بلبلان و طوطیان و قمریان و غوک و زاغ
خواب بر خود خوش بداند مرد نفسانی به صبح
سالت از شوق خدا بیدار گردد نیم شب

در دلت گر عشق احمد یار باشد کن شتاب
هادیت پیر است کن دفع گران جانی به صبح

۷۱

حال عاشق از قدح یابد فرح
عاشقا در هجر نومیدی مکن
زان روم در می‌کده بهسر قدح
بر رقیبان فتوح یابم از خدا
خوان حدیث الصبر مفتاح الفرج
صبح گردد ناگه این شام فراق
تا بسخواهم همه کس را فتح
عاشق صادق بیابد وصل یار
یار خود در هر کس نماید بر جرح
در فتاوی خواننده ام فتوی اصح
موزه همست به پای پوشیده ام
وز یسقین بر پای دل کردم مسح

يك كرمه ز ابروانش بس مرا دیده ام بر گردمه قوس قزح
 یا بیاید از کرم بر بی کسان یا بخواند پیش خود گویم صرح
 نو کرم سرکار احمد یار را
 روز خود می خواهم افزون از شرح

۷۲

مرا هست آن چنان دلبر به جان شوخ که نبود کس چو او اندر جهان شوخ
 شب و روزم به خاطر استوار است خیال خوبی آن دلستان شوخ
 همیشه با رقیبان مهربان است به من بی مهر چون مهر است آن شوخ
 به تیر غمزه دوزد جان عشاق چو زه سازد کمان از ابروان شوخ
 چو سرمه می کشد در چشم پر خشم نماید قتل عام از دیدگان شوخ
 گهی چون گل به خنده لب گشاید گهی چون غنچه گردد آن جوان شوخ

به احمد یار نشود هیچ گاهی

چه سازم حیلۀ آن بدگمان شوخ

۷۳

فتاده ایم به کار تو هرچه بادا باد اسیر دام شکار تو هرچه بادا باد
 منم چو بلبل دل خسته برگلت مفتون به بوی باغ بهار تو هرچه بادا باد
 اگرچه حال دل خستگان نمی پرسی منم غریب دیار تو هرچه بادا باد
 چو لاله داغ به دل دارم از جفای رقیب به شوق لاله عذار تو هرچه بادا باد

﴿۹۲﴾

سنان تو که نیاید به صید لاغر ما شدیم سینه فگار تو هر چه بادا باد
نشسته بر سر راحت منم زلیخاوش به چشم کرد سوار تو هر چه بادا باد
اگر نمی شوی ای یار من تو باکس یار
شد است احمد یار تو هر چه بادا باد

۷۴

ساغر چو بر لب است چنه هر چه بادا باد ساقی چو یار قافنه ای هر چه بادا باد
اینجاست کعبه قبله نماشد چو در برت بنشین که زاد راحنه ای هر چه بادا باد
بر سر دویدن است ره عشق طایبا مردانه باش آینه ای هر چه بادا باد
این تو سن حرون که علف خورد بی نجام بندش به پا بنه همه ای هر چه بادا باد
بنشین به زین اسب یقین تا به جارسای مگذار راه و نونه ای هر چه بادا باد
آدم ز گنده آمده حیران به بی کسی رنده می بخور غنه ای هر چه بادا باد
گوهر به دست آر صدف شو به بحر عشق بگذار حرص خردنه ای هر چه بادا باد

ای دل خمش چو احمد یار است در برت

مستانه باش غنچه ای هر چه بادا باد (۱)

۷۵

بی وصال یار جانی گو جوانی هم مباد دل ز عشق رسد چو در راه کسی هم مباد
آب حیوان خوردن و مانند حیوان زیستن سی محبت به که عمر جاودانی هم مباد

۱- عکس دستویس بین غزل به عنوان ضمیمه ادراپیان دیوان ضمیمه شده است.

حب جانان گر نباشد در میان جان و دل حیف بر لاف زبانی گو زبانی هم مباد
نقش روی خوب رویان گر نشیند در دلت بس بود باید که میل نقش مانی هم مباد

باید احمد یار اندر محفل یاران مدام

ورنه در نوروز جشن شادمانی هم مباد

۷۶

ای آن که دلت را ز غم یاد نگرده و زیاد رخت دل ز کسم شاد نگرده
صد بندی سلطان رهد از بند و لیکن از بندی زلف تو که آزاد نگرده
گفته ام باد صبا را که بگو حال من او را شاید از خوف به گرد در تو باد نگرده
داد خواه آمده از ظلم رقیب تو دلم وای مظلوم که از عدل تو با داد نگرده
شه غزنو که به سامان خزائن پُر بود داده بر باد نگاه تو که آباد نگرده
چوب تر تا که بسوزند به فریاد بود پخته آتش روی تو به فریاد نگرده
گر نمایی لب شیرین ز کرم اهل جهان را کیست کز شوق دو بوسه که چو فرهاد نگرده
شهبوارا چو عنان را به سنان افکندی آن کدام است که او کشته بی داد نگرده

چشم مخمور چو دید است دو چشم احمد یار

شده ابدال دریغا که چو اوتاد نگرده

۷۷

خورشید رخت کتاب دارد در دیدن آن کتاب دارد
خطی که به لوح عارض آمد از عشق یکی کتاب دارد

﴿۹۴﴾

ای دل ز لبش دو بوسه بر خواه
 هرگز نشود به او برابر
 دعوای ستاره می نزیبد
 از درد بود همیشه تاثیر
 گر عاشق است درد مند و حیران
 پروانه اگر به شمع جان داد
 گر چشم چکور سوی ماه است
 از قمری زار سرور آرد
 چون دید که بیل است نالان
 بگریده سفر اگر زلیخا
 محنون از جنون به گوه نجد است
 فرهاد که پیشه کرده تیشه
 گر عاشق صادق است و امق
 شد هیر سیر زلف ماهی
 سسی پی هوت موت برده
 بر چشمه برو کتاب دارد
 آن شعله کسه آفتاب دارد
 باحسن که ماهتاب دارد
 هر دل به دلی حساب دارد
 معشوق خود اضطراب دارد
 او نیز بسس التهاب دارد
 آن هم ز فراق تساب دارد
 در قید گسل آن عذاب دارد
 گل نیز به یار کتاب دارد
 یوسف ز وطن حجاب دارد
 لیلی دل خود کباب دارد
 شیرین نسب تسبیح دارد
 عذر ز غمش به خواب دارد
 هم مساهلی دل خراب دارد
 پننون که از و نصاب دارد

جز احمادیار نیست عشقم

بهر چه به من عتاب دارد

برای استماع مژده وصل گه و بی گه به راحت گوش دارد
 به هر ساعت که دیک آتش هجر بجوشد صبر کی سرپوش دارد
 نمی خیزد زمستی تا قیامت کسی کز خم وحدت نوش دارد

کجا باشد به عالم مثل آن کس

که احمدیاری در آغوش دارد

۷۹

دلیم قربان آن یاری که ابرو چون کمان دارد نشان خود نمی گوید اگر چه صد نشان دارد
 زند تیر مژه هر دم دل عشاق بی کس را نجنبد پیش زخمش کس چو او زه در کمان دارد
 گه آن پسته دهانی غنچه سان خاموش می ماند گهی بر طور با موسی کلامی بی زبان دارد
 گهی گه طور را از نور سوزد بر زمین اینجا گه آنجا هوست خود راره به سوی لامکان دارد
 گهی شمع از فراق او همه شب خون همی گرید گهی پروانه بر شمع رخس قربان جان دارد
 کند گاهی به چاهی از سر غیرت چو یوسف را گهی عشقش زلیخا را جدا از خانمان دارد
 نگاه لطف او گاهی بخنداند گل از غنچه گهی از باد قهرش بوستان رخ در خزان دارد
 گهی فرهاد را می داد میعاد لب شیرین گهی شیرین به راهش جان شیرین را زیان دارد
 گهی در باغ جنت کرد شادان مهتر آدم را گهی از دانه گندم خروجش از جنان دارد
 گهی قربان خود سازد چو اسماعیل فرمانش گهی آتش خلیل الله را چون گلستان دارد
 گهی از آب طوفان نوح را در روح راحت داد گهی از باد قوم لوط را بار گران دارد
 گهی یونس به دریا می شود مونس به هر یونس گهی یونس به یونس در شکم همچون امان دارد

گه از دست عدوان زکریا را آره برسر کرد
 گه از دست عدوان زکریا را آره برسر کرد
 سگ دوزخ نماید بلعم با عور زاهد را
 سگ دوزخ نماید بلعم با عور زاهد را
 گهی فرعون را نصرت دهد در جنگ بر موسی
 گهی فرعون را نصرت دهد در جنگ بر موسی
 ملائک را گهی شاگرد شیطان می کند حکمش
 ملائک را گهی شاگرد شیطان می کند حکمش
 گهی از آب حیوان تشنه لب آرد سکندر را
 گهی از آب حیوان تشنه لب آرد سکندر را
 گهی از قول عیسی زنده گرداند هزاران را
 گهی از قول عیسی زنده گرداند هزاران را
 اگر نمرود خود را خود خدا گفتاندی از عالم
 اگر نمرود خود را خود خدا گفتاندی از عالم
 گهی قارون را با گنج ره زیر زمین سازد
 گهی قارون را با گنج ره زیر زمین سازد
 تن ایوب صابر را نماید قوت کرمان
 تن ایوب صابر را نماید قوت کرمان
 بیخشد عشرت جاوید با خورشید حسن او
 بیخشد عشرت جاوید با خورشید حسن او

کند با دوست دشمن هر چه احمد یار می خواهد

به صبر و شکر سازی دل که سودت این و آن دارد

۸۰

آمد آن شوخ و جهان را زد و برد
 آمد آن شوخ و جهان را زد و برد
 می پریدی به هوا در آجی
 می پریدی به هوا در آجی
 صره نقد خرد در بازار
 صره نقد خرد در بازار
 دل خوبان که به فخر آمده بود
 دل خوبان که به فخر آمده بود
 شاه عشق آمده با فوج جنون
 شاه عشق آمده با فوج جنون

بردلم تیر کمان را زد و برد
 بردلم تیر کمان را زد و برد
 شاهیار آمد و آن را زد و برد
 شاهیار آمد و آن را زد و برد
 شهسوری کشته شد در زد و برد
 شهسوری کشته شد در زد و برد
 کربک دست بستان را زد و برد
 کربک دست بستان را زد و برد
 کشور نام و نشان را زد و برد
 کشور نام و نشان را زد و برد

مار زلف سیهت از شوخی نیش برجان عاشقان زد و برد

وای بر محتسب ای احمد یار

خم شکست و می کشان رازد و برد

۸۱

تاب روی تو ز خورشید و قمر می گذرد یوسف چه ز نخت آب ز سر می گذرد

نیست ره در حرم تنگ گران باران را عیسی از بار خود و صحبت خر می گذرد

هر کرا ساغر و حدت شده روزی ز ازل گرچه لقمانست هم از جمله هنر می گذرد

مقصد اهل دلان است از و تیغ جفا ز کربا بین که خوش از اره سر می گذرد

نرسیده است سکندر به لب آب حیات دست خالی به همه در و گهر می گذرد

بی نصیبان ازل را نشود سود ز رهبر خضرو الیاس ز راهش سوی بر می گذرد

پرتو ساعد سیمین که فتد در نظری کیمیا گر همه از خواهش زر می گذرد

راه دور است برو تا که به منزل برسی خواب کم کن که شب و روز عمر می گذرد

هر که دیده ز سعادت رخ احمد یارم

مانده مدهوش که از هوش و خبر می گذرد

۸۲

بی تو عمرم محال می گذرد ساعتی مثل سال می گذرد

می کنی وعده و نمی آیی انتظارم کمال می گذرد

شاد گردد دلم به دیدارت چون به خواب آن جمال می گذرد

در غمت میرم و نمی‌پرسی کای فلان این چه حال می‌گذرد
 آرزوی دلم میسر کن کاین جهان چون خیال می‌گذرد
 یوسف را جهان زلیخاوار از سر جان و مال می‌گذرد
 هر که شد بنده ات چو احمد یار
 رغبتش بروصال می‌گذرد

۸۳

با تو هر روز مرا سوز نهران می‌گذرد هر شبم جدوه ماه تو عیان می‌گذرد
 نه منم شیفته حسن تو در جمه جهان شور عشقت به دل پیر و جوان می‌گذرد
 بی توام نیست درین کون و مکان یار کسی من ندانم که خیال تو چه سان می‌گذرد
 آخر ای ماه مشو غره بترس از احم شعنه برق من ز چرخ روان می‌گذرد
 گر بشنوی ز کرم حال من خسته تمام قصه درد من از شرح و بیان می‌گذرد
 گرچه در کشور خوبی شده ای شاه زمان به گداهم نظر لطف شهبان می‌گذرد
 هر کرا آتش عشق (۱) تو به جان پیوسته هر دم از یاد راحت نعره زنان می‌گذرد
 نکند آتش سوزنده به جان خس و خوار آنچه از هجر تو با خسته دلان می‌گذرد

سوی مایک نظر لطف کن ی احمد یار

که دو چشمم به تقایت نگران می‌گذرد

۱- در متن "دره شوق" آمده است توجه به حاشیه تصحیح شده است.

۸۴

ای دل، جفای یار به من آنچه خواست، کرد
 پنداشتم که برفلك این ابر رحمت است
 وین چرخ بی وقار به من آنچه خواست، کرد
 بلبل صفت شدم به سوی گل که چینمش
 باز این سیاه کار به من آنچه خواست، کرد
 در کوی دوست پیش من آمد رقیب شوخ
 آزار نوک خار به من آنچه خواست، کرد
 بر کام روزگار به من آنچه خواست، کرد
 بر سیم تن رسیدم و زد نیش زلف او
 آن مار زهر دار به من آنچه خواست، کرد
 چشمان او به خشم بزد زخم بر دلم
 از آب ذوالفقار به من آنچه خواست، کرد

احمد زیار باز نماند به هیچ نوع

اغیار گر هزار به من آنچه خواست، کرد

۸۵

روز عید است عید باید کرد
 دوستان را به عید عیدی ده
 حسن خود را مزید باید کرد
 وعده بوسه را کرم فرما
 دشمنان را بعید باید کرد
 خلق مشتاق تست مه رویا
 به رقیبان وعید باید کرد
 به تماشای عید قربانی
 جلوه نو پدید باید کرد
 عاشقان را شهید باید کرد
 دهن از خنده برگشا کارم
 مشکلم را کلید باید کرد

منتظر مانده است احمد یار

بروی از لطف دید باید کرد

﴿۱۰۰﴾

۸۶

عشق دلبر در دل ما کار کرد
 می نتابد جلوه خورشید و ماه
 داشت مخفی حسن خود از چشم ما
 زخم نکند تیر فولادی چنین
 من نه تنها آمدم در دام زلف
 موی گیسو کرد با شانه دراز
 يك سرا از صبر و خرد بیزار کرد
 آنچه تاب پرتو رخسار کرد
 خود به خود آن گنج را اظهار کرد
 آنچه نوک ناوک دندار کرد
 قید مرغ زیرک بسیار کرد
 پارسیار در گیسو زُتار کرد

خور نکند سنگ بر شیشه چنان

آنچه با من عشق احمد یار کرد

۸۷

عشقت به سرم نه آن چنان کرد
 با این همه عقل و هوش ما را
 شد عمر به آرزوی رویش
 با ماهمه جنگ و تند خویی
 از مدت بس مثال عنقا
 شوخی دو چشم و به جانم
 می گفت هر آنچه در حق من
 از حیرت حسن خوب رویان
 کز جور و جفا ایستاد تو را کرد
 ز لار و کرشمه ناتوان کرد
 هر وعده که کرد عکس آن کرد
 با غیر به صبح داستان کرد
 در محفل غیر شبستان کرد
 تیر مژه در سینه خرد
 آخر به مرد خود همسان کرد
 خورشید به آسمان مکن کرد

#۱۰۱#

مه نیز به جلوه رخ او
 لعل از لب لعل لاله من
 از لذت بوسه لبانش
 کم دید شفای درد مندان
 موسی که بگفت رب ارنی
 سودای وصال یار عاشق
 من قیمت روی او دو عالم
 از گردش چرخ چون زلیخا
 شرمنده به ابرتن روان کرد
 در سنگ سیاه سر نهان کرد
 هر برگ درخت رشک پان کرد
 عیسی ره خود به آسمان کرد
 از یک نظر آه ناگهان کرد
 سود است خرید گربه جان کرد
 گر گفتم مالکش گران کرد
 گر پیر شدم دگر جوان کرد

چون احمد یار گشت یارم

می باید ترک هر پیان کرد

۸۸

شاهم چو به زین نشست گیرد
 هر جا که دوید فوج حسنش
 جایی که زند سنان غمزه
 زه کرده کمان ابروان را
 برگنبد نه فلک نهد پای
 بی خود شود از غم دو عالم
 حق جو که به حق رسد شود حق
 بس کشور دل به دست گیرد
 قبلاع بلند پست گیرد
 صد جوشن جان شکست گیرد
 جانهاز مژه به شست گیرد
 با صدق چو دست مست گیرد
 رندی که می الست گیرد
 چون دامن حق پرست گیرد

﴿۱۰۲﴾

يك گوید و يك شود به آن يك ترك از سی و چهل و شصت گیرد

گر احمد یار یار گردد

این نیست تو زود هست گیرد

۸۹

مشك چین از چین به زلفت می رسد چین به چین بویش به انفت می رسد

دل پریشان می کند عشاق را باد چون در چین زلفت می رسد

بارقیان گل بچینی و مرا چین برویت به کسفت می رسد

دامن خود بر مجین از خوشه چین ریزد ام از خون لطفت می رسد

چون قبا چین در دل احمد یار است

عیب چینم چون به خلقت می رسد

۹۰

بی یار و قار کس نباشد بی کسار تو یار کس نباشد

بی سیم تنگ کجاست گنجی جز زلف تو مار کس نباشد

گر خواهش بوی گل ندارد آرزو رخسار کس نباشد

جز ساقی فیض بخش دندان از حمر حمر کس نباشد

خوش آن که به محس عزیزان در خاطر کس نباشد

جز ناصر کشور الحق مستعد بر سه در کس نباشد

در محشر جان گذار عالم

بی احمد یار کس نباشد

﴿۱۰۳﴾

۹۱

جان خسته آن ناز و ادا شد، چه به جاشد
 خوننابه چشمم که فرو ریخت به پایش
 از خانه بجستم چو زلیخا پی یوسف
 زد تیرنگه شد به جگر زخم چو ناسور
 دل بسته گیسوی دو تا شد، چه به جاشد
 گل برگ کفش رنگ حنا شد، چه به جاشد
 صد پیراهن شرم قبا شد، چه به جاشد
 زان یار وفادار جفا شد، چه به جاشد
 از غصه به دشنام عطا شد، چه به جاشد
 ناخدا رفت ازین کشتی و قلزم حیران
 تا خدا در دل ما خانه خدا شد، چه به جاشد

آن احمد یار از نظری برد دلم را

این بار گران بود ادا شد، چه به جاشد (۱)

۹۲

نخستین حسن و عشق اندر نوا شد
 رموز سرّ یاران ظاهر آمد
 که عوغا شد جهان زو خوش نوا شد
 ز آدم ابتدا شد پس حوا شد
 صفی الله صفا شد در محبت
 بحمد الله که زان گنج نهانی
 ملامت را عصی شد هم غوا شد
 مشیت چون صبا شد غنچه وا شد

به احمد یار بودش شوق دیدار

ز جاشد وز علی العرش استوا شد

۱- عکس دستنویس این غزل به عنوان ضمیمه ۲ در پایان دیوان ضمیمه شده است۔

۹۳

دل از بهر پری سر در هوا شد
به باشد یا علی العرش استوا شد
نه عنقا و عقاب و شاهباز است
صبا شد یا هما شد یا هوا شد
زبان بگشاد چون بلبل به نغمه
دلش چون بانوا شد خوش نوا شد
وطن بگذاشت و در بیگانه کشور
گدا شد یا فقیر بی نوا شد
کمان ابرو بزد تیرش که افتد
نمی دانم به جا شد یا هوا شد
فرود آمد به زخم تیر مرگان
چو بختش رهنما شد این دوا شد

به احمد یار جان بسپرد فی الحال

چو بار از سر ادا شد تاروا شد

۹۴

مرا شوق رخ خوبان زد دل بیرون نخواهد شد
بود تا جان به تن ما را از جان بیرون نخواهد شد
غنط گفتم که عشق گل رُخان تا زندگی باشد
بود همراه من کاندقبر (۱) بیرون نخواهد شد
نیامد هرگز او واپس که بر دیوار فیهقه رفت
کسی کامد نه شهر عشق رو بیرون نخواهد شد
هر آن کس از ازل در چاه غیب خورد یک غوطه
اگر صدره رسن سازد گهی بیرون نخواهد شد
درون مکتب نینی هر آن کس یک سبق خواند
چو مجنون در جنون ماند از بیرون نخواهد شد
دلیم در حلقه زلفت گرفتار است می دانم
که این دیو نه ز بیرون بیرون نخواهد شد

چو احمد یار را بینم بگیرم حدت پایش را

ز چشم من چنین کحل ضیا بیرون نخواهد شد

۱- تلفظ زبان پنجابی کلمه "قبر" به کار برده شده است.

۹۵

ساربان کو کہ سرم را به مهاری بکشد
بینم اندر نظر خویش تماشای بهشت
دلیم از بانگ حُدی سوی نگاری بکشد
باغبانان ز کرم بخش امان از خارم
دیدم تا سرمه ای از خاک مهاری بکشد
شب تاریک که او عکس (۱) رخ یار دهد
بلبلم تا که سوی باغ بهاری بکشد
در نظر جلوۀ خورشید نهاری بکشد

بر سر حور و پری سرکشم از فخر مدام

در کنارم اگر آن احمدیاری بکشد

۹۶

شوخی که به طبع معقول نشد
افسوس که سی سال میان عالم
وز سختی دل به حکم موصول نشد
مقبول همی گفتم و مقبول نشد
سر کرده بلند از تکبر
این نفس بدم به وعظ مقتول نشد
بر ملک هوا و حرص حاکم
معزول کنم و لیک معزول نشد

هر چند که گشت احمد یارش

نسخه دوسپتی اش منقول نشد

۹۷

صد شکر که یار آمد آمد
غانچه به صبا درید ناگه
جان در تن زار آمد آمد
بلبل به بهار آمد آمد
این شاخ به بهار آمد آمد
شد سبز مرا درخت امید

!- در متن "جلوه" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است۔

صد آهوی جان فدای جانان شاهم بسه شکار آمد آمد
رفت از بر ما رقیب بدخو
و آن احمد یسار آمد آمد

۹۸

صبح در باغ گل روی تو یادم آمد وز سمن جعد سمن بوی تو یادم آمد
موی سنبل به سر شاخ پریشان دیدم پیچ و تاب سر گیسوی تو یادم آمد
بر خم طاق در باغ نظر می کردم طاق بشکسته ابروی تو یادم آمد
نرگس چشم غنوده چو به چشمم بگذشت چشم مخمور ستم خوی تو یادم آمد
سرو را بر لب جویی چو ستاده دیدم از قدش خوش قد دل جوی تو یادم آمد
نخل دیدیم که خرماش چو شهد و شکر است قول شیرین لب خوش گوی تو یادم آمد
غنچه ای بر سر شاخی (۱) به نگاهم برسید دهن تنگ به خوشبوی تو یادم آمد
از چمن باد صبا عزم به کویت می کرد عرض احوال خودم سوی تو یادم آمد

سیر گلشن نپسندید دل احمد یسار
چو تماشای سر کوی تو یادم آمد

۹۹

بناز ای ببل مسکین که گل در گنستان آمد بکش یت نغمه دلکش که نه در بهستان آمد
منال ای قمری بی دل ز سوز هجر کز طالع بین در گشش شادی نه از سرو چمان آمد
چو دجال حوادث تاخته بر فرق این عالم مترس ای جان که اکنون مهدی آخر زمان آمد
به پیری غم مخور گر لطف یارت دستگیری کرد به وصل دوست در پیری زینخا هم جوان آمد

۱- در متن "گنبن" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

دلت گر غنچه وش تنگ است از هجران احمد یار
پی بگشودن کارت صبا هر سو وزان آمد

۱۰۰

امروز گفت قاصد که سوار خواهی آمد
همه عاشقان به يك جا شده منتظر به راحت
دوشم بگفت بلبل که رسید موسم گل
تا رفته ای ز دوشم شد صبر و عقل و هوشم
پی خون به مردم اینجا به شکار خواهی آمد
تا کی به تیغ غمزه تو طیار خواهی آمد
رفتم به باغ کانا جا به بهار خواهی آمد
لله بهر پرسشش بیمار خواهی آمد

گرچه رقیب بدخو به ستم نماند از تو

در کوی دلبر احمد پی یار خواهی آمد

۱۰۱

فلک قریبان بر روی محمد
جهان مشتاق بر دیدار پاکش
به جنت مانده حوران انتظارش
سر بد بخت محروم است زین در
مَلِّک حیران بر خوی محمد
زمانه قید در موی محمد
همه لب تشنه بر جوی محمد
دو عالم سجده ای سوی محمد
همه را بهره خوشبوی محمد
شرف دارد به شیران دو عالم
کسی کوشد سگ کوی محمد

چو احمد یار می خواهم شب و روز

بخواهم دیدم به روی محمد

۱۰۲

دلبر این دل ربوده، خود رفتند
 ماه رخ را نموده، خود رفتند
 به کنارم کشید و کرد کنار
 غم به شادی فرزوده، خود رفتند
 بر من از بی نیازی و حرمان
 در غم را گشوده، خود رفتند
 خود به خود رفت و من ز خود بی خود
 خود مرا آزموده، خود رفتند

ناله کردم به هجر احمد یار

چشم ما را غنوده خود، رفتند

۱۰۳

ای چشمه حیوان تو پرشد ز دُری چند
 لب تشنه برین چشمه ندیدم خطری چند
 نجشید به کام دل خود کام سکندر
 نخرید یکی جام به آن جسه زری چند
 خون شد به فراق لب نعل تو دل ما
 پخته است برین آتش رویت جگری چند
 کوتاه نظرانیم خراب از می غفلت
 ای ساقی وحدت سوی ما کن نظران چند
 آن کیست که سودای غمت در سروی نیست
 تسبیح صفت بسته به زلف تو سری چند
 این بی خبرانند که گویند خبرها
 کان را که خیر شد ندهد او خبری چند
 بس تیشه زدم از پی یث بوسه شیرین
 بنمای شتاب از لب گنگون گهری چند
 تاکی سوی بتخانه و میخانه بگردیم
 بنمای در خه پیش و در دُری چند

با احمد یاریم و شد اغیار به حکم

عیسی نفسی گشته سوره به خری چند

۱۰۴

ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند
 ای جوان خاطر ما کی رهد از زلف شما
 رشکم آید که کسی روی تو بیند جز من
 پخته کاران جنون ره سوی شاهد بردند
 عاشق خاص رسیدند در آن محفل خاص
 از کرم بنده خود را به دو بوسه بنواز
 یا طلب ساز مرا تا که به خدمت برسم
 تاب وصل تو ندارم و نه طاقت به فراق
 که دلم رفته به خواب است شد ایامی چند
 که فکندی پی عشاق گره دامی چند
 ورنه خواهم که فرستم به تو پیغامی چند
 ورنه از راه فتاده بجهت خاسمی چند
 به هوای و هوس آنجا نرسند عامی چند
 یا به لب های شکر بار به دشنامی چند
 یا به سوی من بی چاره بزن گامی چند
 به چه تدبیر کنم حاصل خود کامی چند

طعنه خلق و ملامت نه به احمد یار است

که به عشق تو اسیر آمده بدنامی چند

ع

۱۰۵

زده ام دست به مقصود به دامانی چند
 هیچ گل روی نداد است به من بوی وفا
 تا رسیدم به جهان جمله خرابی دیدم
 ماه و ایام عمر (۱) آمده، رفتند شتاب
 آن گه از گردش ایام امان یافته ایم
 فهم و وهم و دل و دین صبر و خرد هوش و قرار
 کام حاصل نشدم از لب جانانی چند
 خارها خورده ام آخر به گلستانی چند
 گشته ممنون همه از پی احسانی چند
 ای دریغا که بشد مجلس مهمانی چند
 ساقیم داده به میخانه چو پیمانی چند
 بسپردیم نگارا به تو امانی چند

۱- شاعر وزن پنجابی (عُمر) کلمه را در نظر گرفته است.

مجنون اندر طناب لیلی اگر رفته به دشت کرده طی محمل او نیز بیابانی چند
آخر از وصل پنون گشته سسی هم شادان گرچه ز اول شده مضموم شتربانی چند

دست در دامن دانا زده تا احمد یار

بکند عفو مرا صحبت نادانی چند

۱۰۶

سحر گاهم ره میخانه دادند سرم بر پای یک مستانه دادند
به مژگان رفته خاک درش را به من این خدمت مردانه دادند
دل و دینم به یک ساغر ریودند به ترک مسجد و بت خانه دادند
بزد مضرب ترانه عاشقانه به شمع سوزش پروانه دادند
بتی دیدم به زلف پیچ در پیچ مگر رنجیر بردیم نسه دادند
گسسته هر رنگ جان از جنایش مگر گیسوی او را شانه دادند
میادا سر زند یوسف به دعوی سرش را زان ره زندانسه دادند
دل صوفی ندیده در صفایی مر زان مشرب زندانسه دادند
ندیده زاهدی وصل یگانه مر او را شمع از دو گانه دادند
به یک جرعه مرا خاموش کردند به وعظ قصه و افسانه دادند
فک را در به در کاسه به دست است مر یک گوشه کنانسه دادند
دلم بگیرت از دیوار کعبه (۱)

به احمد یار کردم سببی

مرا نفرت ز هر یگانه دادند

۱- در متن "خانه" آمده، توجه به حاشیه تصحیح شده است.

۱۰۷

خام کاران به هوس بر سر مطلب نرسند
تاجگر پخته نباشد به شکر لب نرسند
تار سن آه نسازند و سبواز چشمان
پی آبی به لب این چه غبغب نرسند
رهبر ار پیش نگیرند درین دشت مهیب
ره صد ساله به یک حمله شباشب نرسند
مطلقاً بار نیابند در آن محفل خاص
تباته چوب پر آشوب مودب نرسند

تا نبوسند به لب خاک در احمد یار

هرگز آلب آن جام لبالب نرسند

۱۰۸

دلبر دلربای من یسار چو من نمی کند
گل رخ من ز نازکی میل سمن نمی کند
باد صبا به باغ شد خنده زده دهان گل
بلبل طبع من جز او سیر چمن نمی کند
گرچه عزیز شد وطن غیر بتان عزیز نیست
یوسف مصر من گهی حبّ وطن نمی کند
درد غمش زیاده شد رفت کجا مسیح من
پرسش حال بی نوا پسته دهن نمی کند
پر شده ام چو خُم زمی خواهم جام می زوی
ساقی جان فزای من رد سخن نمی کند
تیغ لبّت به آب پان زد ز غضب به خون من
بین که شهید زخم او عرض کفن نمی کند

احمد یار مهربان غم ز رقیب خوب نیست

خار به بلبلان گل کم ز زدن نمی کند

۱۰۹

کو جوان مردی که جان را جای دل جانی کند
منزل غول سیه را تحت سلطانی کند

﴿۱۱۲﴾

گر بود رستم صفت در روز بی جا صفت شکن
نیزه باز نازنینان گر زند زخمش به جان
گرچه باشد چون سلیمان پادشاه منک و مال
سلطنت فانی است اینجا دل نبندد مرد راه
هستی خود را به تیغ غمزه اش فانی کند
بر کمان تیر قربان جان قربانی کند
با وجود زور خود مور سلیمانی کند
در لباس فقر اقبال جهان بانی کند
بر جهاد نفس کافر قتل درانی کند
نشئه حلم و تواضع گر بود در مغز مرد

غیر احمد یار نبود کس خریدار صدف

بو که آن ابر کرامت قطره بارانی کند

۱۱۰

آنها که نوك چشم به ناز و ادا کنند
جانم فدا کنند به جانان اگر خوش است
این خرقه ربا که به تدویر کرده ایم
بهر خدا اگر نکنیم از همه خوش است
آیا بود که غمزه چشمی به ما کند
آنها که جان و دل پی جانان فدا کنند
با تیغ غمزه بو که مر او راقا کند
این زهد خشک را که نه بهر خدا کند
رندان مگر به میکنه آن را دعا کنند
باشد که مه رخان به وصالش دوا کنند
روزی به قهر تیر ز ترکش ریش کند
شاید ز کم خردش درین مدعا کند
دوزخ مگر ز سوز من آجا آجا کند
اهل صفا به یک نظر این کیمیا کنند
از بهر کیمیا چه روی سوی کوه و دشت
از درد غم فتاده اسیری به شام حجر
وقتی به لطف و کرم نوازند خلق را
در آرزوی روی بتان عمر با اختیار
ما دوزخی آتش عشقیم در جهان
از بهر کیمیا چه روی سوی کوه و دشت

در کار تو چو احمد یار است غم مخور
چشمان مست بین که مگس را هما کنند

۱۱۱

خوش کشوری است دهلی و خوش آستان هند
ترکانِ ترکِ ترکِ سرو مال می دهند
در مغز عالم است نسیمی ز زلف شان
هندوستان خوش است پی دوستان من
آزاده بوده ایم به باغ جهان چو سرو
جان برده اند عقل و دل و دین همی برند
شکر لبان و پسته دهان و سمن بران
آنان که دلبران به قبا بند کرده جان
مستانه می روند خرامان چوپیل مست
از اوچ و سنده گرچه به هند است راه دور
هر جا شگفته گلشنی از گلستان هند
نام و نشان به باد برند این بتان هند
گل گشته غنچه دلم از گل رُخان هند
پرواز شاهبازِ من از آشیانِ هند
دل بسته ایم بر در آزادگانِ هند
آشفته ایم بر رخ این سادگانِ هند
هرگز نپدیده ایم جز این دلبرانِ هند
بسته به نوکِ چهره دل زاهدانِ هند
زنجیر بر کتف پی دیوانگانِ هند
هندوی هندیان شدم اندر بیانِ هند

گر عمر خود به کشور پنجاب برده ایم

آموخته ز احمد یارم زبانِ هند

۱۱۲

خسته ام از غمزه شوخانِ هند
هندوانِ هند جان غارت کنند
گشته ام آشفته خوبانِ هند
تیغِ هندی بر کفِ ترکانِ هند

﴿۱۱۴﴾

حلقه در گوش من از هندی بتان
 همچو زنگی بجگان از شاه روم
 کم بود در میکده سر شار عشق
 تار هر رنگ مست از متان کند
 بی قصور از قتل این لاهور من
 هندوی هندم به این ناز و ادا
 چون کیم الله بر صور جهان
 زد نضام السدین اورنگ شہی
 جان و دل کردم همه قربان هند
 داغ دارم بر سر از سننجان هند
 مست چشمی مثل این رندان هند
 می کنم از ساقی متان هند
 شد جهان آباد از دکان هند
 آن اویم آن کس او شد آن هند
 شععه زد بر من رخ رخشان هند
 دهمی دل را منم دربان هند

نور فخر الدین احمد پادرا

تاب داده از مہ تائبان هند

۱۱۳

تا به خم خانه ز خم جام روان خواهد بود
 هر که نوشید یکی جرعه ز دست ساقی
 محتسب گر بزند بر سر خم دست جفا
 زاهد ار عمر به مسجد گذارند به خدا
 کفنم نیز می آوده بود تا به قیام
 گر پیرسند منک زیر قبر (۱) مست ما
 روز محشر که شود گره همین چشمه مهر
 ز سر عاشقی و عشق شدن خواهد بود
 ما و جانش همه در امن و امان خواهد بود
 دست ما و سر ریش آن دگر آن خواهد بود
 وطنم میکند و ذکر معان خواهد بود
 نامه معصیتم تا به روز قیام خواهد بود
 در حدیث به لیم ورد زبان خواهد بود
 جان ما سایه گزین زلف بتان خواهد بود

۱- شاعر تفض و وزن رباعی بحر و زده قبر (قر) رعیت کرده است.

گر زبانم کند از عشق بتان انکاری آنچه دل گفته ز اعضای همان خواهد بود

زیر طوبی نروم گر نبود احمد یار

سرما خاک کف سرو چمان خواهد بود

۱۱۴

شب که از ذوق وصالش جان ما مسرور بود	هر رگ از شادی مثال نغمه طنبور بود
بر در میخانه بارم داد ساقی از شراب	دل ق رندی در برم خوش خلعت فغفور بود
بزم جان از جام بی غش جلوه های تازه یافت	چشمه خورشید آنجا کاسه بی نور بود
میوه طوبای جنت را نباشد لذتی	آنچه قیمت در میان دانه انگور بود
تاب رخسار بتان هند و خیال هندوی	رشک غلمان ارم خجالت ده صد حور بود
کرد جان بی تاب تاب عارض مهر و مرا	موسیقی ام افتاده از یک شعله آن طور بود
پرتو دیدار یار و گیسوی شب رنگ او	یک طرف خورشید و دیگر سو شب دیجور بود
دار این دارین کانرا حشمت هر گونه است	پیش چشمم کمتر از دار شه منصور بود

یافتم اخبار احمد یار از ذوق سماع

زاهد مغرور صدره از آموزش دور بود

۱۱۵

یاد آن بزمی که از ساقی رخم را رنگ بود	جامه کونین از شادی به جانم تنگ بود
خواهش رندان هندی کی زمینا بس شدی	موج دریای خم آنجا همجور رود گنگ بود
از وفا نگذشتم و نگذاشتم کوی حبیب	آن رقیب سگ صفت را گرچه با ما جنگ بود

﴿۱۱۶﴾

از تب دوری صدای شوق زد موج جنون گرچه ما را چون فلاطون دانش و فرهنگ بود
 وصف حسن شاهندان کی طاقت همچون من است اسب هوش صد ارسطو در ره اولنگ بود
 قول ناصح را چه گونه بشنوم چون از ازل گوش جان خوش بر حدیث نغمه های چنگ بود
 وصل احمد یار ما جز ترک نام و ننگ نیست
 باعث محرومی ما پاس نام ننگ بود

۱۱۶

نفس هوا پرست من سوی خدا نمی شود مرغ قفس گرفته را سیر هوای نمی شود
 خاک نشین شدم مگر صوفی بی ریا شوم بین که ز بوریای من بوی ریا نمی شود
 گربه گرسنه چشم من شیر شکار یار شد کاسه چشم حارصان پر ز گدای نمی شود
 رند شراب خوره ام مست به میکده بماند وه که نماز صبح او نیز ادا نمی شود
 ضربه حکمت حکیم سوخت ز آه گرم من وای مریض عشق را هیچ دوا نمی شود
 عهد بهار در رسید غنچه درید و گل شکفت باد صبا ز کار من گره گشایی نمی شود
 خانه دل برای یار روفت به مژه ولی عجب گریه من مدد نکرد سینه صفا نمی شود
 ضایر قدسیم نگر شد سوی دانه بند ماند آهوی چین ز چین زلف سوی خطا نمی شود
 گوهر اشک چشم من حلقه به گوش یار شد حلقه به گوش منه چرا غرض رسد من بداند
 خم زباده شد تهنی جام زد دست مست رفت مضرب خدش من ز دست سینه سیر نمی شود
 بر سر منزل ستم شاد رسیده قافیه مرکب عیسی ه هنوز راه گرانمی شود
 وادی ایمن کنیم نار به طور در فگند وز دم گرم من چرا شعبه به پاسی شود

تیغ جفا به عاشقان گرچه زند رقیب شوخ

احمد یار من زمن نیز جدا نمی شود (۱)

۱۱۷

اگر آن یوسف کنعان ز درم باز آید عمر بگذشته و نور بصرم باز آید
گر بیابد سر من شرف قدم بوسی او تاج شاهی دو عالم به سرم باز آید
به سر راه زهر کس خبرش می پرسم مگر از قاصد خوش بی خبرم باز آید
چون زلیخا به همه چیز خریداروی ام تا که آن لعل لب از سیم و زرم باز آید

باختم عمر گران مایه پی احمد یار

تا در آغوش من آن سیمبرم باز آید

۱۱۸

مرا چون صورت آن سرو بالا یاد می آید دلم از قید غم های جهان آزاد می آید
شوم چون مستعد بهر طواف کعبه رویش ز خار طعنه و جور رقیبان زاد می آید
چو خورشید قیامت گر نماید رخ درین میدان ز جان های دو عالم نعره بی داد می آید
به صحرای دل مسکین که آن شه خیمه افرازد اگر خود کشور فقر است هم آباد می آید
چه عمری رفت ما را در تمنای لب شیرین ز محنت تیشه ای برپای چون فرهاد می آید
سپاه ناز با تیغ کرشمه هر کجا آید ز جان داد خواهان ناله های داد می آید
به قتل جان من جانان گرت عزم مقرر هست بیا که شوق نامت جان به صد فریاد می آید
به شوق مرغ و ماهی مور سرگردان و حیران است نه تنها غلبه عشق تو برعباد می آید

۱- عکس دستنویس این غزل به عنوان ضمیمه ۳ در پایان دیوان ضمیمه شده است.

سرم قربان آن یاری که او در وصل احمد یار

ز فیض صحبت پاکش به هر دم شاد می آید

۱۱۹

صبح شد چاک گریبان باید	خور برآمد رخ تابان باید
غره حجر نمودم چو هلال	آن مه چسارده رخشان باید
شمع بگریست بتم خنده گرفت	عاشقان را دل قربان باید
پشت چون چنگ زدم چنگ به چنگ	درد دندان رگ نالان باید
گرد بسادی به فدک شد ز آهم	آسیا دسته گردان باید
ریخت شبنم به سر برنگ گسی	قدح می را لب نوشان باید
برق زد تاب رخ مسه رویان	ابروش دیده گریبان باید
قید زلف است به هر عقد دلی	سر دیوانه به زبان باید

هست مشتاق رخت احمد یار

مهربان از تو احسان باید

۱۲۰

موسم اردیست یاران جام می باید کشید	می به کام دوستان در کدم می باید کشید
دفتر دانش همه در بحر خم باید فگند	عقل از خم خطایه حد حدم می باید کشید
خرقه فقر از لباس پادشاهی افضل است	حسعت شده را ز ننگ و نام می باید کشید
که قدم زن بر در شاه ای گدا از بهر وضع	این خیال خمام از انعام می باید کشید

۱۱۹

گر تو معراج وصال یار می خواهی دلا نردبان را از سواد بام می باید کشید
 کفر و اسلام رخ و زلفش اطاعت کردنی است آهوی دل را به طوق دام می باید کشید
 وصل احمد یار گر در کار باشد مرترا
 بر سر رهن یکی صمصام می باید کشید

۱۲۱

دوستان یار مرا بهر خدا فهمانید خدمت شاه من از حال گدا فهمانید
 تا نیابد خبر آن شوخ رقیب از حال منع جور منش از جمله جدا فهمانید
 ترسم از نازکی طبع که رنجد ز پیام قصه درد من از صلح و ادا فهمانید
 آنچه از دست رقیبانش گذشته به سرم يك به يك پیش وی از رمز و صدا فهمانید
 گر به کویش نتواند که کند قاصد جا حالت سوز فراقم به صبا فهمانید

هر چه معلوم شما گردد از آن احمد یار

بهر تسکین دلم زود مرا فهمانید

۱۲۲

دل شیفته حسن نگار است بینید جان سوخته آتش یار است بینید
 پروانه که بر شعله آتش بزند سر با شمع رخش هم سرو کار است بینید
 بلبل به گل و قمری بر سرو فغان کرد در مغز سر هر دو خمار است بینید
 ابلیس به تلبیس که شد منکر فرمان در رجم وی از نحم شرار است بینید
 منصور که مخمور شد از جام انا الحق منصور شده کشور دار است بینید

﴿۱۲۰﴾

تنهانه دلم قید سر زلف بتی شد
در شام فراقش که رود آب دو چشمم
آن دل به ته چاه ز نخدان نشود غرق
امروز غزالان بدو یسندند به قربان
ناوک نوک مژّه بر جگر خلق زده
در دل هر که خدا تخم محبت ریزد
بسیار در آن تار قطار است ببینید
این هم سبب دفع غبار است ببینید
در دست وی از زلف چو تار است ببینید
دانند که آن شه به شکار است ببینید
خون عشاق به هر طرف بهار است ببینید
موج فیضش همه جا مثل بحر است ببینید

در گُل جهان ینک دل بسی کار نباشد

در آینه ای احمد یار است ببینید

۱۲۳

امروز دلم باغ بهار است ببینید
نو شباب است و کباب است و شراب است و رباب
گنشن قلب مرا سرو خرامان آراست
غم دل جست برون بر رخ ما زاشک روان
شوق ذوق است درین حال و جنون و مستی
محتسب خفته و حاکم چو عسس بی خبر است
دفع رنج است و ترنج است و ریاحین مر سبز
رخ محبوب بسی خوب و دو زلف شوخش
به سرایم خیر مقدم یار است ببینید
ساقی فیض رسان شاغل کار است ببینید
به تماشای قدش قمری زار است ببینید
چشم ما آب زن خاک غبار است ببینید
صبر و هوش و دل و دین جمه فرار است ببینید
خوت و شاهد و می بوس و کنار است ببینید
پسته بادام و بهی میسازد سر است ببینید
گویید سر سرایس گنج دو مدار است ببینید

تسا کنند زود به ینک جرعه همه مقصودم

منتظر بر کف او احمد یار است ببینید

۱۲۴

مهربان شو باحبیبان ای ملاذ
خوش مرو پیش رقیبان ای ملاذ
هر که دارد دعوی حسنت بزن
لطف فرما بر غریبان ای ملاذ
روزی عشاق با دادا وصل تو
صد دریغ از بی نصیبان ای ملاذ
دور دستان را به احسان یاد کن
چون تویی خوش با قریبان ای ملاذ

داروی دردم ز احمد یار باد

سود نبود از طیبیان ای ملاذ

۱۲۵

خواهم از غمهای هجرانت آعود
وز ستم های رقیبانت آعود
هر زمان خواهم که بینم روی تو
گردهمی از جور دربانان آعود
ترسم از جور کمان ابروان
هم ز زخم تیر مرگانت آعود
فوج ناز آورده از شوخی به من
از خدا خواهم ز سامانت آعود

سایه گیسوی احمد یار را

گیرم از خورشید تابانان آعود

۱۲۶

دلا میخانه گیر و خانه بگذار
به صاحب خانه بنشین خانه بگذار
به بتخانه مرو کن بت پرستی
به بتخانه گزین بت خانه بگذار
رقیبان را به دولت سرفرو کوب
تو با یاری به دولت خانه بگذار

﴿۱۲۲﴾

دو گانه به نباشد جز یگانه
 به جام بی خودی مستانه باشی
 چو پروانه ز جان پروانه داری
 به عشقت کی سزد فرزانه بودن
 برو با آشنا کن آشنایی
 ز ساق سیم ساقان بهره برگیر
 چو شانه گر به زلفش سینه چاکی
 به حرص نفس اماره که ما راست
 ازین مسواک دندان را مکن تیز
 یگانه باش و آن دو گانه بگذار
 به رندان یار شو رندانه بگذار
 تو خود شمعی سر پروانه بگذار
 تو با فرزانه ای دیوانه بگذار
 ز هر بیگانه ای بیگانه بگذار
 تو با این گنج در ویرانه بگذار
 در آن کاشانه بنشین شانه بگذار
 اگر افسون گری دندان بگذار
 بی این شانه در کاشانه بگذار

شب عمرم بشد در انتظارت

به احمد یار شو افسانه بگذار

۱۲۷

نور خورشید گر ز مه خوشتر
 در محبت که طبع گرم خوش است
 یوسف از دم زند به دعوی حسن
 برق سیر است گر براق به چرخ
 پی آرام بگردن دلها
 زر ضاعت چو برد دزد ریا
 ماه از وی به لطف وه خوشتر
 شربت وصل از همه خوشتر
 منزل او درون چینه خوبتر
 مرکب ننگ همه بدتر خوشتر
 موی کیسوی او تپسه خوشتر
 به خدایی کزان گننه خوشتر

﴿۱۲۳﴾

به امید شفاعت احمد یار
به خطا نامه سیه خوشتر

۱۲۸

دلا جز عشق از هر کار بگذر	تو بایاری ازین اغیار بگذر
اگر دلبر دل و جان، ننگ و ناموس	بخواهد از تو زین هر چار بگذر
به جورت گر رقیب آید به کویش	تو چون بی چارگان ناچار بگذر
اگر گویند در باغ است گل روی	چو بلبل بر سر گلزار بگذر
گرت جور و جفا آید ز خاری	مشو آزرده و از خار بگذر
تو درد عشق با کس فاش منما	چو غنچه از سراسرار بگذر
میر در تنگنای مه و شان بار	منجرد شو به ره و زیار بگذر
به موی گیسوی هندوی رعنا	بنه سرو ز سر زنار بگذر
بیا مردانه چون منصور بردار	انا الحق خوش بگو و ز دار بگذر
مکن اندیشه از راه خطر ناک	به رهبر در ره دلدار بگذر

به نقد جان پی یوسف خریدن

به احمد یار در بازار بگذر

۱۲۹

غم عشقت بود شادی سراسر	غم دنیا بود از جمله ابتر
به ظلمات دو گیسو مانده محروم	به حیوان لببت نرسد سکندر

◀ ۱۲۴ ▶

چو آید عاشق اندر جذب خوبان
غم و شادی بود او را برابر
ترا در دل برم گرمی توانم
تو هم تاملی توانی جان و دل بر
بیا ای سیم تن یک شب در آغوش
چرا داری دریغ از این گذار
بده کامم بترس از درد دلتها
که از آهی سیه شد چرخ احضر

چو احمد یار خوش کن منزل من

که ریزم بر قدم از چشم گوهر

۱۳۰

ای آن که مست گشته زخم شراب عمر
در عشق کوش تا که شوی بهره یاب عمر
ساغر زدست ساقی و نقل و کباب و رود
محبوب در کنار بگیر این حساب عمر
خیز ای جوان به مجلس میخانه کن شتاب
چون برق بین که می رود اسب شتاب عمر
هان ای پسر سرود نصیحت به گوش کن
چون تارها شکسته شود از رباب عمر
آن آفتاب حسن تجلا نمایدت
بینی که هر طرف رود اینک سخبات عمر
در بحر عشق گوهر مقصود کن به کف
مشکیت و هم فریب محور از حیات عمر
می کن به صفحه رخ خوبان مضاعفه
دست قصاص غلاف کند این کتاب عمر
گر صرف نقد عمر نکردی به عشق یار
پرسد از ته در صنف محشر چه است عمر

باغ آمدن به احمد یار بسی خوش است

دانی که تازه مغز شوی از گلاب نهد

۱۳۱

ای دل از دست جفای دوستداران غم مخور
گر نشد غمخوار وقتت کس از یاران غم مخور

۱۲۵۶

آشنا بیگانه با تو گر شود عیش مکن
 این چنین گردید دور روزگاران غم مخور
 بی نیازی های جانان گر دهد داغ دلت
 اولین رسم است از لاله عذاران غم مخور
 گر ز حد بگذشت جوری آن رقیب تندخو
 آفتابش هم رسد بر کوهساران غم مخور
 ساقی ار در دست دارد جام دُردی نوش کن
 صاف هم بخشند با تو می گساران غم مخور
 گر ز گردش های گردون غنچه ات نشگفته ماند
 اینک آید موسم باد بهاران غم مخور

بگذرد ایام هجر و آید احمد یار تو

حق دهد کام دل امیدواران غم مخور

۱۳۲

پیش ناز چشم خوبان سر بیاز
 گر تو می خواهی که گردی سرفراز
 نیم بسمل مانده ای گراز مژه
 باز گردی سرفراز از تیغ ناز
 سر مده سرده به پای دلبران
 تا گنی پرواز مثل شاهباز
 نیست کس را ایمنی از جورشان
 هست ترکان را به هر سوتر کزاز
 حال دل بر یار گو از جور یار
 خوش نه بر بیگانه باشد کشف راز
 شکوه جور رقیبان هم مکن
 بنو که گردد کارهای بسته باز
 یاری از غیرش محو در وقت غم
 تا گشاید مشکلت خود کار ساز
 گر دهد وصل حبیبان دست خوش
 به و گرنه در فراقش هم بساز

بر تو احمد یار گر نامد کنون

خواهد آمد بر سرت بهر نماز

۱۳۳

مرازا ابر فراقست نمانده تاب امروز
 بدیده ام چو زلیخا رُخت به خواب امشب
 کرم نما و برون آ چو آفتاب امروز
 دلم چو شانہ شدہ چاک چاک از هجرت
 ولی ز یوسف خود ساز کامیاب امروز
 ز بس کہ خون جگر آمد از رقیبانم
 مده چو هیچ سر زلف پیچ و تاب امروز
 مراسم غیرت و غیرت به هیچ حاجت نیست
 کف تو سرخ بر آمد ازین عناب امروز
 تو ہم به ناحق بر من مکن عتاب امروز
 ز دست فیض بکن خلق بهره یاب امروز
 بر آرز کار غریبان مشو چو گنج نھان

بیخوش دولت دیدار خود به احمد یار

کہ این است صد حج اکبر بہ صد ثواب امروز

۱۳۴

تویی بہ تخت ریاست چو کامیاب امروز
 عروس شوق خدا را بیار در آغوش
 بہ فضل حق ہمگی کام دل بیاب امروز
 ز دست ساقی ہمت بہ جز پیالہ مگیر
 بنوش از خم و وحدت شراب نال امروز
 بہ چنگ آرزو سر زلف یار در مستی
 ز ران اموی دولت محور کیاب امروز
 بہ غیر مدح بتان ہر چہ هست منسوخ است
 شنو ز نغمہ چنگ و نی و رہاب امروز
 میار در نظر خویش جز رسالہ حسن
 بخواندہ ایم ہمین مسئلہ (۱) در کتب امروز
 مکن تضييع اوقات چون میسر هست
 بین بہ روی حسن و حسن گل کلاب امروز
 مدار و عدہ فردا کہ عشرتی سازم
 بگیر در سر تو عمر را حساب امروز
 چو هست حاصل عمرت شب شبان امروز

۱- تلفظ زیبائی پنجابی کلمہ (مسئلہ) رعایت شدہ است۔

بیخس شربت مقصد مرا ز چشمه فیض که آمدم به لب تشنه از سراب امروز
 شگفته غنچه مقصود بر محبانت ز خار ظلم زمان دشمنت خراب امروز
 چو بلبل است به باغ تو بنده احمد یار
 به بوی لطف بکن کار او شتاب امروز

۱۳۵

عمری گذشت ساکن میخانه ام هنوز پیری رسید طالب پیمانہ ام هنوز
 قدم الف کشیده شده نون ز بار چرخ بینند زور و همت مردانہ ام هنوز
 صد بار محتسب بزند طعنه ام، ولی رندی ستاده بر در میخانه ام هنوز
 شب تا سحر حکایت ماه رخس کنم خورشید شد بلند به افسانہ ام هنوز
 پروانہ سان ز سوزش پروانہ داشتم بر شمع روی دوست چو پروانہ ام هنوز
 او در من است و من پی او می روم مدام او آشناست لیکن بیگانہ ام هنوز
 موسی صفت ز تاب رخس تاب جان نماند مشتاق یک نظاره جانانہ ام هنوز
 جز یار گر دهند دو عالم نمی خرم بنگر که در معامله فرزانه ام هنوز

مجنون صفت به احمد یازم جنون گرفت

عشقم عنان ربود که دیوانہ ام هنوز

۱۳۶

روز عید آمد نگارا من به احرامم هنوز عالم از جلوه خوش و نرساندی انعام هنوز
 رنگ می چون حُتم می در جسم و جانم در گرفت هم چنان بر دست ساقی منتظر جامم هنوز

﴿۱۲۸﴾

یوسفم در مصر دل جا کرده و من در جهان
 شاهباز لا مکانم هست پروازم بلند
 چشم بی آرام او برد است آرام مرا
 بت پرستی می کنم چون برهمن در بتکده
 آفتاب رخ نمودی خلق را تابی نماند
 زلف کافر کیش او زُنا شد در گردنم
 حلقه بی سر سراپا کرده بی سر کار ما
 سربه سر جوینده آغاز و الحمام هنوز

هست احمد یار من خود کام و دارم تنخ کام

می روم ناکام سویش در پی کامم هنوز

۱۳۷

بی می و میخانه خالی چند باشی ای عزیز
 از کف ساقی شراب جام وحدت نوش کن
 همچو سرو آزاد باشی از جفای ناکسان
 زهر گر آید ز دست دُبران در کش به کام
 تابه کی محتاج و عطر و بند باشی ای عزیز
 خاک مستان شو که دانشمند باشی ای عزیز
 گریه دام زلف خوبان بند باشی ای عزیز
 تابه لب شیرین شکر خند باشی ای عزیز

کار خود را با خدا بگذر و اندیشه مکن

تابه احمد یار من خور سندی باشی ای عزیز

۱۳۸

ز رویت خور خوار است و قمر نیز
 ز دندانست حجل در و گهر نیز

﴿۱۲۹﴾

ز خنده برگشالعل لبث را
 بیابا ما بکن گفتار شیرین
 شکر از غیر دستت زهر قاتل
 زکات حسن ده من مستحقم
 شب وصلت شود چون حاصل من
 اگر تُرک خطا بینند رویت
 به بازار بتان گر جلوه آری
 صبارا سوی ما بفرست فی الحال
 بیاد مدرسه تافارغ آیند
 خط حسنت به دستم ده که خوانم
 بیاد در باغ بهر فیض عالم
 که قیمت لعل شکنند و قدر نیز
 که شیرین است از شهد و شکر نیز
 ز تو حنظل شکر گردد زهر نیز
 که می بینم به جانت سیم و زر نیز
 بیابم شب برات و شب قدر نیز
 بیندازند هم تیغ و تبر نیز
 شوند آشفته ات پیرو پسر نیز
 که پیغام تو برساند خبر نیز
 ز بحث مردمان زید و عمر نیز
 کز و یابم بصارت هم بصر نیز
 که آنجا گل ز تو چینم ثمر نیز

به احمد یار بنمارخ چو یوسف

که یابد نوجوانی و عمر نیز

۱۳۹۰

به میخانه تو خوش باشی و من نیز
 به کام خویشتن گیرم یک دو جامی
 چو غنچه برگشالب را زخنده
 نه تنها بلبل آمد عاشق گل
 که آنجا یابم از دوران امن نیز
 پس از وی نقل بوسه از دهن نیز
 که اندر میکده بینم چمن نیز
 که بر خال و گلت زاغ و زغن نیز

﴿۱۳۰﴾

گشا این برقع از رخسار و هم زلف
که هم سنبل خجل گردد سمن نیز
نمام حراب ابرو قبله رخ
که زاهد سجده بکند بر همن نیز
هزاران عاشقانت در جهان اند
نیابی هیچ کس را همچو من نیز
کرم فرما قدم نه در دل من
که هم خانه بختند هم سخن نیز

رقیبان را بزن شمشیر بر سر

به احمد یار فرما یک سخن نیز

۱۴۰

خوردم سحر به میکده با یار یک دو کاس
گشتم ز جور حادثه چرخ بی هراس
ساقی حلال گفت شرابم به جمنه قول
آن کس حرام گفت که از رحمت است یاس
مه روی را بین و مبین ماه آسمان
کو می برد زراعت عمری همه چو داس
آینه صاف دار و نمد پوش و شادباش
دیدار یار در نظر و دست در مست
بشکن عصای عصیان بفکن کلاه فخر
دلخ ریاسوز به این خرقه و لباس
شو طاق در محبت و تکلیف دور کن
خواهی قبا پوش و خراهی بکن پلاس

برسان مرا به احمد یار به وقت گل

تا مستقیم کردم زو عشق را اساس

۱۴۱

ای که فریاد ز جور تو به فریاد برس
کرده بی داد نگاه تو پی داد برس
غم هجر تو مرا کشت بیا بر فرقه
شاد فرما از کرم بر دل ناشاد برس

{۱۳۱}

سرو آزاد قدت کرد ز هوش آزادم
 فوج حسن تو متاع خرد و صبر ببرد
 کوه اندوه به شوق لب شیرین کندم
 حاجیم زاد نداریم درین منزل شوق
 ای دل آزاد ز من بر من آزاد برس
 باز آباد بکن از پی امداد برس
 وعده بوسه بکن یاد و به فرهاد برس
 قبله روی نما پیش من از زاد برس

برسان باد سر زلف بخود ای احمد یار

جنگ بنیاد مکن وعده بکن یاد برس

۱۴۲

شاهاترا که گفت که حال گدا مپرس
 شاید نرفته در ره غربت به بی کسی
 جور و جفا که از کف آن آشنا رسید
 ما باب بحث زید و عمر را نخوانده ایم
 صد آفرین به جان شهیدان غمزه اش
 بگذشتم از شکایت دوران روز هجر
 ما درد مند دست طبییم و گفت هان
 رندانه شور می کنم از درد درد و غم
 من لذت شراب بدانم نه محتسب
 در ظلمت دو زلف ز آب حیات لب
 فرمود قاضی از لم حرف عشق یار
 آید ز غیب تیغ جفا بر سر رقیب
 فریاد او به گوش کن و از صدا مپرس
 آن کس که با تو گفت که از بی نوا مپرس
 بیگانه هم نکرد تو زین آشنا مپرس
 از من بدون صیغه مهر و وفا مپرس
 جان بازده به خسته و از کربلا مپرس
 چشم کرم به ما کن و از ماجرا مپرس
 منی نوش گر شفا طلبی و زدوا مپرس
 یک جرعه صاف بخش و ز چون و چرا مپرس
 از وی به جز حکایت شور و دغا مپرس
 ای یار یک دو بوسه ده و از خطا مپرس
 معذور دار با من و حکم قضا مپرس
 کو با شما بگفت که احوال ما مپرس

﴿۱۳۲﴾

مارا به روی احمد یار است صد صفا
از حاجیان مروہ ز صدق و صفا مپرس

۱۴۳

جام عشقت چشیده ام که مپرس	لذت می بدیده ام که مپرس
بی قرار است آهوی چشمت	من هم از خود رمیده ام که مپرس
تار زلف تو مار عشاق است	با صد افسون گزیده ام که مپرس
عشق بازی چو نرد و شطرنج است	مهره مهر چیده ام که مپرس
بحر خون است آہ راه بتان	ناگهان چون رسیده ام که مپرس
از قدم نیست طی این منزل	پای از سر دویده ام که مپرس

در همه شب خیال احمد یار

بسه کناری کشیده ام که مپرس

۱۴۴

دارم از سوز فراق گله چندان که مپرس	قدم هجر شمایی حد و پایان که مپرس
هر شب از ضم فراق تو زلم نعره چو رعد	بی قراری است چو سیماب به روزان که مپرس
قمریم ضوق وفادر سرو نالان زحفا	بینم از جور تو ی سرو حد و حدیث که مپرس
تاب روی تو مرا رنگ چو نیلوفر داد	کرده بی تابم از جور نایان که مپرس
کرده پروانه صفت بر تو سر خود قرنان	هیچ پروانه نمودیم ز دل جان که مپرس
هم نفس نیست به جز شمع ز دردت دردا	سرو تن کرده فناییم بسوزان که مپرس

#۱۳۳#

نه مرا طاقِ وصل است نه وسعت به فراق شده حیران و خراییم بدان سان که مهرس
از سر لطف اگر باز پرسی حالم شرح دور است ز اظهار به قرآن که مهرس
خواهم از قادر بخشش این که رسد احمد یار
به لب لعل زخم کوه بیابان که مهرس

۱۴۵

سوز دل شمع ز پروانه پرس نشئه می از سر مستانه پرس
قدر جنون نزد خردمند نیست لذت او از دل دیوانه پرس
زاهد اگر چه به خدا واحد است شمه شوق از مغ بتخانه پرس
گنج به هر جا نبود مستقر اثر وی از گوشه ویرانه پرس
رمز حقیقت ز خموشان بگو بعد وی از قایل افسانه پرس
به خبرش گردهدت پارسا ورنه تو از محفل رندانه پرس

احمد یار ار نه به مسجد بود

رو خبرش از در میخانه پرس

۱۴۶

ای جوان حال ناتوان می پرس شهسوار از بی کسان می پرس
دلبر از آن زمان که دل بردی حسالت ماز بی دلان می پرس
تیر مژگان که زخم جانها کرد راست گویم ز کج کمان می پرس
آنچه کرد است گوشه چشمت گر نپرسی زمن از آن می پرس

﴿۱۳۴﴾

هر چه دیدند بلبلان بی گل
گل عذارا تو از خزان می پرس
در فراق تو رنگ قمری زار
سرو قداز باغبان می پرس
هر شب از حجر می کنم فریاد
گر ندانی تو از سگان می پرس
عسس غفلت آنچه با ما کرد
به خدایی ز شب روان می پرس

در شب تار حال احمد یار

ماه رویا ز این و آن می پرس

۱۴۷

ای آن که کارت است همه اختیار نفس
انگبار تست و تو شده هر وقت یار نفس
ای وای بر کسی که چو قارون به بار غم
گشت است غرق حرص و هو ازیر یار نفس
سودی نیافت از همه افسون جو گیان
آن را که دل گزیده شد از نیش مار نفس
کی می رسد به بوی گل روی مه و شان
آن کس که خوردد خاطرش آزار حر نفس
شربت به زهر می دهد این دشمنت به کام
هشدار و دل مدار تو بر اعتبار نفس
از جرم شرم دار مشو شرمسار حق
صد آفرین بر آن که منده شرمسار نفس

شوق دلم به احمد یار ست هر زمان

لیک از هوا هوس شده هر دم به کار نفس

۱۴۸

دارم از روز ازل مهر بتان را هر نفس
نعره عشقش زلم خلق جهان را هر نفس
گرچه راز دوستی در سینه می دارم نهان
چشم غمازی کند سر نهان را هر نفس

{۱۳۵}

زاهد اندر صومعه گرورد می خواند مدام
خاکروبی می کنم در گه مغان را هر نفس
باز پرس قصه مور سلیمان یاد گیر
ای که می سازی روان تیر کمان را هر نفس
شہسوارا از کرم احوال احمد یار پرس
چون کہ از روی ہوس رانی عنان را هر نفس

۱۴۹

کرد شہم بہ تخت حسن جلوس
عہد فرخ زمیمنت مانوس
زیر حکمش مطیع گشتہ شہان
فیل فوس و سکندر و شہ روس
تاب رخسار او گرفت جہان
موسم می پرستمش جو محوس
گرتو خوانی یکی رسالہ حسن
کشف کشاف گردد و قاموس
دفتر حکمت از دلش برود
گنر خہورد جام عشق جالبینوس
مدح حسنش کنند اہل زمین
تأدوان است سبز خنک شمس
طرفہ کاری است این کہ در پیری
مہر و رزیدہ ام ز بہر عروس
مہربان است مہر من از مہر
لیکن از جور دشمنان افسوس
سایہ زلف از ہما خوشتر
پیش رویش خجل شود طاؤس

نگذارم کنار احمد یار

تا مؤذن اذان نگفت و خروس

۱۵۰

رہ جانان نتوان رفت بہ این بند ہوس
دشمن عاشق و معشوق جو ہستند عس

﴿۱۳۶﴾

گر ترا عشق به جان است مگو پیش کسی
شعله پنهان نشود گرچه بیوشند به خس
رهزنان در ره و بار تو نبسته است هنوز
پیش زان راه سفر گیر که بزند جرس
قول و فعلت چو نویسند و پیرسند حساب
هر نفس را به خرد زن که بر آرد نفس
صحبت اهل خرد گیر که در محفل خاص
ناکسان با زر و دینار نیرزند به کس
خامشی به زسخن گرچه بود نادره کار
پیش زان روز تو بس کن که بگویند که بس

زاد راه سفرت گیر سوی احمد یار

گر تو با خود نبری دان که نیارند ز پس

۱۵۱

ای دل از کار جهان بی زار باش
روز شب در کار خود هشیار باش
سالها بسیار خواهی خفت و خیز
یک زمان در یاد حق بیدار باش
کس نبیند خیر را در روی غیر
تا توانی دور از اغیار باش
چون خیل الله بیا در نار عشق
خود گل و خود بیل گزار باش

گر همی خواهی نجات آحرت

در همه حالت به احمد یار باش

۱۵۲

دلا خاک ره او باش او باش
اگر ساقی نه تیرش و باش
گرت تعظیم شاهی نیست از وی
بید در خدمت فرآش او باش
اگر پرتو نداری مثل خورشید
میان شب روان خفاش او باش

{۱۳۷}

ندانی گرچه نقش چین و ارژنگ به جمله صورت نقاش او باش
 درینجا گرننداری خیلتاشی به پرخاش عدو یکتاش او باش
 اگر نرسد به کامت نعمت الوان به هر دم شاکری آتش او باش

چو احمد یار بخشد جام انا الحق

به دارش آمده سرفاش او باش

۱۵۳

دلَم از طعنه خَلق جهان ترش لبم از وعده شیرین لبان ترش
 نظر کردم به حسن گل عذاران به ناکامی شدم زان گلستان ترش
 رقیب سگ صفت بر من بر آشفت چو دیده بر من آن ابرو کمان ترش
 ز ترشی ها که از آهم دمیده زمین هم ترش گشت و آسمان ترش
 چنین آچار نغزک ترش نبود که هجر نار پستان شد از ان ترش
 اگر لب را بشویم بر سر آب شود زان آب بحربی کران ترش

جز احمد یار نکنم ذوق شیرین

که هستم از فراق گل رخان ترش

۱۵۴

پیش من آمد مه فرخ منش ساخته چون کبک خرامان روش
 سرو مثال آن قد دلجوی او کرده دل خلق جهان را کشش
 از لب شیرینش چو آب حیات یافته ارواح جهان پرورش

﴿۱۳۸﴾

نعمت الوان نکند دل پسند هر که بیابد ز دو بوسه خورش
 غمزه چشمش که کند زخم جان کی شود از نیزه پنجه ارش
 ناوک نوک مژه اش آنچه کرد کم شود از تیغ عراق این بُرش
 احمد یار آمده و زخوش نظر
 بُرد دل و دین من از یک بُرش

۱۵۵

شبى ساقى زخم برداشت سرپوش منادی کرد با رندان می نوش
 حریرفان داد از باد گرفته بغلطیدنک جا دوش بر دوش
 من آنجا با ادب آهسته رفتم به گوشه در نشستم گشته خاموش
 ترحم کرد بر احوال من یار اشارت کرد بکشیدم در آغوش
 به نقل بوسه اش ساغر کشیدم به یک جانوش می کردیم مدهوش
 رقیب آمد نظر در کار من کرد ز غیرت کرد بر من غصه و جوش

جدا گشتم ز احمد یار دردم

مرا مالید چون طنبور دو گوش

۱۵۶

ای که هستی درین جهان خوش خوش کس ندیدم ز آدمیان خوش خوش
 شادیش رو به غم همی آرد غم خود خور چو خورده دال خوش خوش
 غم مخور می بخور که در دو جهان رسته گردی ز این و آن خوش خوش

﴿۱۳۹﴾

نفس پرور نگشت دین پرور روح پرور شود روان خوش خوش
 مگر آذر تویی درین عالم که روی در پی بتان خوش خوش
 بت پرستی و بت شکستی کو حق پرستی بکن به جان خوش خوش
 بت شکن بت پرست هم می باش یعنی از عشق شاهدان خوش خوش
 گه به خورشید رو همی آری گاه گردی ز مه رخان خوش خوش
 از دو بینی کسی نشد خوش دل اجول است آن که شد ازان خوش خوش
 هر که در وحدت است مست مدام دانم از جمله کس همان خوش خوش
 مرد حق کی کند به ره شادی مست غفلت بود دران خوش خوش
 یافت جان هر که جانان داد بر در دوست جان فشان خوش خوش

سرفگن زیر پای احمد یار

بر سرت ظل گیسوان خوش خوش

۱۵۷

کی شود یا رب زبند زلف او جانم خلاص یوسف گم گشته کی یابد ز زندانم خلاص
 اهل زندان یابد از زنجیر آهن هم نجات این عجب زنجیر مو کزوی نمی دانم خلاص
 بر مثال برق رخشان آمد و کم شد شتاب با چنین حرکت کجا بخشد ز هجرانم خلاص
 آیم از بهر وصالش لیک بس مشکل بود کان رقیب سگ صفت نهد چو دربانم خلاص
 نیم بسمل کرد جانم از سهام غمزه ای بو که باز از لطف خود سازد ز بیگانم خلاص
 داروی دردم نمودن نیست کار هر طبیب جز وصال دوست نشود جان ز درمانم خلاص

﴿۱۴۰﴾

تا در آمد عشق احمد یار در جان و دلم
گشت زان دم از همه این وز همه آنم خلاص

۱۵۸

صافی روی بتان ثابت به نص
سر اگر خواهند خوبان داده به
دل به زندان پیش یاران بس خوش است
عام را کی جام بی هوشی دهند
حق بفرمود است احسن این قصص
تیغ نازش چون در آید گو که قص
جان به جز جانان چو ببل در قفس
سر خوشند آنان که او هستند حص

ایمنم چون هست احمد یار من
بدرقه همراه می دارم ز نص

۱۵۹

ضرور دل به تو از شرح غم کشاید عرض
ضیای روی تو برداشت ظمت دلها
ادای فرض مقرر شده به خمس اوقات
به پیش همت عاشق فدک زمین گردد
مگر تو رحم کنی و مرا بر آید عرض
نگاه چشمه مریض تو می رباید مرض
نماز عشق تو هر دم مرا نماید فرض
گرچه حاجی کعبه بسی بساید ارض

فرو نمی شود از تو حساب احمد یار
مگر که سیم تن تو ادا نماید فرض

۱۶۰

سحر آن خادم میخانه فکنده است بساط
ساقی آن می به کف آورده و مستان کف لب
دیده در صف زندان به همه رنگ نشاط
دل عشاق نمودند کبابی به سماط

#۱۴۱#

مطرب مست می آلوده دهن می کردی چنگ با ناخنه و چنگ و طپانچه به رباط
 یار مستانه من مجلس شادی فرمود باخته با همه بیگانه زمن نرد قماط
 نسخه احمد یارم همه جا در نظر است
 که خط سبز به یاد آرم و هم حال نقاط

۱۶۱

بر رقم زندگی تا که قضا دستخط کرده به نام همه ما و شما دستخط
 رزق خلایق جهان بر ورق لوح داشت عشق رخ مه و شان کرد به ما دستخط
 طرفه ز انصاف او کرد ستم در رقم وصل نصیب رقیب هجر مرا دستخط
 واعظ پر گو بین حرف محبت نخواند کاتب قدرت نگر کرد جفا دستخط
 احمد یار ار مرا خواند به سوی فلک
 شسته کنم لوح راز آب سما دستخط

۱۶۲

طرح عجب به مکتبی دیده زیار دستخط خط نوشتن همه در نظر آمدم غلط
 منشی دفتر فلک گر برسد به مکتبش دست بلرزد و قلم راست نیایش نقط
 گه به هوامی پرم در طلب وصال او گاه به هجر می زنم غوطه چند همجو بط
 حور و قصور و زهره ای گرچه پری و آدمی عاشق کس نمی شوم غیر نگار خود فقط
 غیر رخ تو تشنگی کی رود از لب دلم
 احمد یار گر خورد با همه شوق هفت شط

﴿۱۴۲﴾

۱۶۳

صبا آورد از آن سیم تن خط
خط دلبر به چندین رنگ خواندم
تو گویی هاتف آورده به من خط
گهی بر دیده گه بر دل نهادم
به چشم و دل زبان و با دهن خط
بخواندن چشم خون کردی نخواندم
که بوده بس عزیز از جان من خط
عصاره این چنین خط کی نویسد
مبادا بر کشد زاغ و زغن خط
که در وی دیده ام از جسمه فن خط
گرمغ خط یار من بیند
نیارد بر جبین هم بر همس خط
اگر نقاش روم و چین بر آیند
چو او کی سازد زبرد یمن خط
مگر در پیچ و پیچیده ناسفه
کسه در مشک آمده رشک حتن خط
ز کف نگذرمش تا زنده باشم
که تا بیچند با من در کفن خط
به خطش خط غلامی کرده دادم
که ز من یاد بر آن گبدان خط

به احمد یار گزرم دادم

که هم گل غنچه دردم سس خط

۱۶۴

بهار حسن تر ای چون حد حافظ
سپند و خاک کف دشمنت بهم سورم
ز یاد صبر صبر صیف و حزن حد حافظ
قدم به سیر چو یوسف گرزنی در دشت
ز رجم چشم بدست حد حافظ
به وقت وصل من و تو رقیب گو که میدد
ز شر آنکس و ز شیر زین حد حافظ
و گریه رستمش در مان حد حافظ

۱۶۳

به زین توسن خوش رو اگر دهی جولان

به حق احمد یارت به جان خدا حافظ

۱۶۵

فتنه ای برخاست از چشمان فتان یا حفیظ
بس خطرناک است راه عشق و منزل ناپدید
این فلک نا مهربان با کس نکویی کم کند
می روم در کوی جانان و زرقیب ایمن نیم
تار زلفت خم زند چون مار پیچان یا حفیظ
گشت اسکندر پشیمان ز آب حیوان یا حفیظ
کو به جای آب بارد ژاله باران یا حفیظ
از سگ کویش بگویم بخش آمان یا حفیظ

مژده آمد از صبا می آید احمد یار من

کف به لب دشنه به کف با فوج مستان یا حفیظ

۱۶۶

آفتاب حسن رویت کرد در عالم شعاع
حلقه های ابروانت حلقه در گوشم فگند
سرخسی لعل لبانت سرخ رو کرده مرا
هر که در زنجیر زلفت آمده هرگز نجسیت
گردش چشم سیاهت کرده آهو را اسیر
کعبه روی تو عالم را زهر سو خوانده است
ریختی خون تیر مژگانت ز جانم بی گناه
عشق نادر غلبه در دهلی دل افکنده است
غمزه چشم تو آورده زهر جا ارتفاع
همچو تیر مژگانت نمی بینم شعاع
در دندانانت عطا کرده به عالم انتفاع
داده در سرکار حسن از مال و جان خود متاع
تیغ نازت می کند با لشکر رستم نزاع
روح عشاق از ازل لبیک کرده استماع
گر نکردی لطف چشمان تو با وی امتناع
کرده شاه هند ما را در جناب خود مطاع

﴿۱۴۴﴾

دل که اندر کوی جانان استقامت یافته می نماید مثل مجنون خانمان را هم وداع
 من ز مسجد می روم سوی خرابات مغان شهر و بازار و گل و گلشن جز او دانم وقاع
 شوق احمد یار با من حالتی بخشیده است
 چشم مستش کرده مستم غیر آهنگ سماع

۱۶۷

عمر شد بر ماه رویت دیده بیدارم چو شمع سوز عشقت هر زمان در سینه می دارم چو شمع
 چون ز چشمم رفته ای رفت است خواب از چشم ما تا سحر گه در نظر سیاره بشمارم چو شمع
 زاله درد فراق تا به من باریده است شام تا صبح از دو دیده اشک می بارم چو شمع
 نیستم پروانسه تا طاقت نیارم در وصال سوزم اندر محفل و هم تاب می آرم چو شمع
 آتش شوق تو چون یاقوت اندر جان ماست و ز بیرون هم عود سان در شعله نازم چو شمع
 جمله تن چشم است ما را چون فلک در هر طرف و ز همه چیز تو می آید به دیدارم چو شمع

گرچه اندر محفل آبی دانش خواب و خیال

وصل احمد یار را هم هجر پندارم چو شمع

۱۶۸

غیر رویت لاله سانم می شود دل داغ داغ باغ حسنت عشقان را می آید به دیدارم چو شمع
 گریه جلوه رخ نمایی در میان بوستان گل فتد در چشمش آتش ز ریمت و در باغ باغ
 نیست تنها بنبلان را در غمت سودای عشق بر سر دیوار باغت بانگ دارد ز باغ باغ
 کشور صبر و خرد تاراج گردد ز جنون بسته می آرد به حکمت را همه جا باغ طاع

گر به احمد یار آید برشکار آهوان
چون چمن گل گل شود هر جا میان راغ راغ

۱۶۹

رفت از من موسم عمر جوانی ای دریغ	بی جوانی خوش نباشد زندگانی ای دریغ
زندگانی و جوانی شادمانی کی دهد	گر نیاید در کنارم یار جانی ای دریغ
روی بنماتا دهم جان در بهای بوسه ات	ور بمیرم در فراق ناگهانی ای دریغ
هجر یاران روزیم کرد این فلک روی سیاه	کی رهم من زین قضای آسمانی ای دریغ
من نگویم رمز عشق خوب رویان لیک چشم	فاش کرده در جهان سر نهانی ای دریغ
غیر عشق یار جانی می خورم سوگند لیک	تهمتی دارد به من از بدگمانی ای دریغ

گر نه احمد یار باشد گو جوانی هم مباد
بی وصال یار نبود خوش جوانی ای دریغ

۱۷۰

صاف گویم اگر تو باشی صاف	داد خواهم اگر دهی انصاف
بارقیان همیشه خوش باشی	می کنی با غریب جمله مصاف
آنچه با عاشقان کند هجرت	نرسد پنبه راز ضرب نداف
مثل پرگار باز سر سازم	جستجویست کنم ز قاف به قاف
نگذارم ترا به هیچ مکان	گر چو عنقا نشینی اندر قاف
داغ عشق تو دارم ای لاله	راست است این سخن نگویم لاف

﴿۱۴۶﴾

سینه چاکم مبین ز بیرونم
مصحف کهنه ام درون غلاف
تسار زُنسار زلف در گردن
کافر است آن که زو نمود خلاف
رخ تسو بینم و شوم قربان
کعبه رامی کنم به صدق طواف
شعر دیوانه پخته خام بود
هست در رخت من گلیم و لحاف

سر خود داده ام به احمد یار

گر غلط گفته ام تو دار معاف

۱۷۱

ای بر رخ زیبای تو خورشید شیدا یک طرف
مه با تماشا یک طرف عقد ثریا یک طرف
شور تو در هر خانقه در کعبه و در بتکده
حاجی به غوغای یک طرف بهمن به سه دایک طرف
صد دام کید انگیزخته جانها به صید آویخته
مرغ هوای یک طرف ماهی به دریای یک طرف
تیر نگه بکشیده ای خنق خدا رنجیده ای
زخمی است تنهای یک طرف افتاده شهدای یک طرف
چون آمدی در مکتبی حرفی نیامد بر لبی
شاگرد و ملایک طرف صد جلد یک حایت طرف
صوفی به جام صاف تو می خواهد از انصاف تو
تسبیح و خرقه یک طرف دین و مصلا یک طرف

برسید احمد یار من از جان و دل در کنار من

زهاد و صدحایک طرف قلاش و صفهایک طرف

۱۷۲

از تاب آفتاب رخت تابدار زلف
ز تاب حیات پرورش شمشاد حسار زلف
روی تو قبله عالم و گردش سیه غلاف
همچون کتان بافته هر تار تار زلف

﴿ ۱۷۲ ﴾

خفتی و تار زلف به رخساره مانده بود
 زنگی غلام بی ادب آمد به شاه روم
 مه دیده ای که پاره ابر سیه دروست
 می خواستم که دست به کنج رخس زخم
 زد نیش پیشش بردلم آن شوخ مار زلف
 مرهم نکرد هیچ فلاطون به زخم او
 از تُرک شوخ هر که خورد ذوالفقار زلف
 عشاق گر چو آهو و یوزند و وحش و طیر
 جان را نبرده اند ز دام شکار زلف

در باغ حُسن احمد یار ار نظر کنم

قصدم همی کنند به آزارِ خارِ زلف

۱۷۳

قرب خوبان نصیب آن مشتاق
 طاقتم برد طاق ابرویش
 نه منم در سجود محرابش
 یار زان دم که یار من گشته
 که بود در ره محبت طاق
 در ضرورت به پیش کس نروم
 دختِ غیر کرده ام بی باق
 مار زلفش که نیش زد بر دل
 قرض بر گردنم ز سیمین ساق
 گشت معشوق آخر عاشق او
 نرفسونم شفانه از تریاق
 ماه رویا به مصر جان بنشین
 که به صدق و یقین بود عشاق
 که دلم تنگ شد به شام فراق

خواند یارم به پیش احمد یار

بنشستم ز سیر روم و عراق

﴿۱۴۸﴾

۱۷۴

ای که چو یوسف شده در حسن طاق
هست دلم را به تو صد اشتیاق
وہ کہ رقیب است بہ وصل تو خوش
مانده غریب است بہ سوز فراق
نیست مثال تو بہ ملک تمام
روم و سرانندیب و بہ شام و عراق
کی دهدش دست وصال نگار
ہر کہ ز فرمان شما گشته عاق
باش یکی جوی و بہ جزیت مخواه
ترک دویی کن کہ رہی از نفاق
ترس کن از غیرت شیرین بان
بازن این غیر بزن سہ طلاق

احمد یارت بدهد جام فیض

خیز بہ میخانہ او کن وثاق

۱۷۵

مظہر دنیا و دین عشق است عشق
رمز رب العالمین عشق است عشق
آفتاب و ماہتاب دل فروز
در جهان روشن ازین عشق است عشق
خاک بی چارہ تُہی از عشق نیست
میوہ شیرین زمین عشق است عشق
گر نشد عاشق فندک حیران چراست
گردش چرخ برین عشق است عشق
کوہ طور از تاب نورش سرمہ شد
نار چشمہ سرمہ گین عشق است عشق
حُسن خوبان از محبت آفرید
جلوہ ہر آن عشق است عشق

عشق احمد یار گر در ہر دم است

جان مسکین و ہمین عشق است عشق

﴿ ۱۷۹ ﴾

۱۷۶

شاه دو عالم آن که بود شهر یار عشق
فرمان روای ملک بود کامگار عشق
از خود نمود هر که وداع ننگ و نام را
مجنون صفت به خلق شود نامدار عشق
عیسی صفت به اوج فلک می رسد ز خاک
هر کس که شد میان جهان خاکسار عشق
آزاد ماند هر که ز قید جهان چو سرو
طوبای جنت است به صد برگ بار عشق
در ظاهر ارچه عاشق قلاش و مفلس است
در شهر عاشقان بود آن تاجدار عشق
معشوق و عشق و عاشق مانند پایدار
جز دوست جمله سوخت کند شعله نار عشق
روزی صبا کشاده کند غنچه امید
آن را که خورد خون جگر از خار عشق
چون بلبل حزین که ببیند غم خزان
دیگر به عیش نغمه کند در بهار عشق

هر کس مراد خویش همی خواهد از خدا

هر صبح و شام خواهد احمد زیار عشق

۱۷۷

کار من عشق است دارم عشق عشق
دوست دارم عشق و یارم عشق عشق
مسکن و ماوای من جز عشق نیست
شهر من عشق است و دارم عشق عشق
گر به جان بدهند عشق مه رخان
نیز ارزان می شمارم عشق عشق
من به هجر و وصل از وی را ضمیم
با همه حالت بدارم عشق عشق
عشق کامل چون مرا کامل کند
باد گریاران سپارم عشق عشق
مثل صنمان دین به بت بفروختم
گشته در گردن زنارم عشق عشق

﴿۱۰۰﴾

عشق هر کس هست با محبوب خویش

من به احمد یار دارم عشق عشق

۱۷۸

خوش ندیدم هرگز آنهمان عشق	زهر باشد جسمه اندر جوان عشق
هیچ بهبودی ندیدم از دیر	تا شده در دفتر دیوان عشق
تا نگشتم کوه کن فرهاد وار	بر نیامد گوهرم از کان عشق
در مقصودم نشد اندر صدف	تا نیامد بر سرم یاران عشق
غصه و غم بی قراری و جنون	شکری دارد چنین مسلمان عشق
هر طرف تا زندیاران بهر او	هست بی درد در گه و یوان عشق
زست از سود و زیان دو جهان	هر که سود کرد در دکان عشق
گشت تسخیر دو عالم آن او	هر که گردد بیادش و جان عشق

جانم در روشن از حمد یار شد

گشته ام گرویده حسان عشق

۱۷۹

نه فست در سایه ایوان عشق	هفت اقیم است در فغان عشق
هفت دوزخ شعله نار فراق	هشت حسرت است در فغان عشق
خوانده باشی معنی لولاکر	هست آن هم است قران عشق
از ثریات احد تحت لتری	باشند این در مگه مسلمان عشق

{ ۱۵۱ }

بر سر مسند وزارت شد جنون هر دو چشم و گوش چار ارکان عشق
 در حساب دفترش بی تاب عقل شش جهت مغلوب از دیوان عشق
 کرسی دل تخت گاه شاه ما قلعه اش جسم و زبان دربان عشق
 سینه عشاق دان گنجینه اش راز باشد گوهر رخشان عشق

هست احمد یسار کمتر بنده اش

خدمت او شعر در دیوان عشق

۱۸۰

مسئله عشق چون شدم تحقیق کسرد استاد حل هر تدقیق
 دست در دامن غواص زدم گوهری یافتم ز بحر عمیق
 چون دویی رفت از میان بر طرف گشمت یکسان مرا مجاز و حقیق
 در سفر قصد منزلی کردم خضرم آمد درین طریق رفیق
 مضافه ای بود مهره جگرم عشقش افزود قیمتی جو عقیق
 عشق ناقص کمال می گردد عاشقان را جو گشت یار شفیق

احدا بخش حُب احمد یار

که ازو هست باعث تخلیق

۱۸۱

کن به قدرت جو گفت قادر پاک نخم عشق آفرید در دل خاک
 به تمنای بلبل مسکین غنچه را کرد از صبا دل چاک

﴿۱۰۲﴾

چو تجلای حسن زد بر کوه
موسی افتاد بر زمین از باک
کرد پیدا دو عالم از پی دوست
شاهد این حرف آمده لولاک
گاهی از وصل کرد خورسندش
گاه در حجر ساختش غمناک
گاه تنها به او ز تنها دید (۱)
که هزاران کشید در فتراک
گفت او را هر آنچه می بایست
گفته اش را نیافتنه ادراک
یک قدم مشکل است بی جذبش
بسه محبت زمین شود افلاک

چون خریدار یافت احمد یار

قفل وا کرد دور شد امساک

۱۸۲

بگشاد موی زلف تو چون بار بار مُشک
شد خشک روی مُشک ز انبار بار مُشک
از خون نافه آهوی چین را سرشته اند
در چین زلف تو ز از بار بار مُشک
در ملک چین گریخت به چین ابروی غزال
از چین زلف مانند چو ته بار بار مُشک
غو غافتاد در همه عالم ز مُشک زلف
بگریست از خجالت خود زار زار مُشک
چون شب نمی که بر سر سُنبل همی چکد
بچکیده است از همه سر تار تار مُشک
از بوی مُشک تازه شود مغز آدمی
کاری که زلف کرد نشد کار کار مُشک

خشبوی زلف احمد یارم چو در سر است

با الله که غیر آن نشدم یار مُشک

۱- در حاشیه "گاه تنها از مردم او را دید" نیز درج شده است.

۱۸۳

ز تاب روی تو بی تاب آفتاب فلک دو نیمه گشته به شوق تو ماهتاب فلک
 همیشه پرتو دیدار یار طلبیدی به یک نگاه نه طاقت بماند و تاب فلک
 اگر ندیده رُخت پس چرا همی گردد که نی قرار گرفته دمی نه خواب فلک
 نوشته خیر و شر خلق در حساب سپهر نصیب نام من عشق است در کتاب فلک
 منجمان که ندارند مهر مه رویان مدام ره به غلط برده در حساب فلک
 کبود چادر او را نمود زرافشان ازان فزود به دینار و زر نصاب فلک

چه برق تیز که بینی ز چشم او نازی است

ز بحر احمد یار است یک حباب فلک

۱۸۴

قربان آفتاب رُخت شد فلک فلک مدّاح وصف حسن تو آمد ملک ملک
 از زخم چشم حاسد بد بخت روز و شب فوج ملک نشسته به گردت پزک پزک
 منشی آسمان نتواند نگاشتن صد شرح حسن گرچه نویسد ز یک به یک
 مرغ از هوای روی تو سر در هوا شدند در بحر جستجوی تو دارد سمک سمک
 دریافت گُنه حسن ندارند ماهران گرچه زنند بر زر جانانت محک محک
 گریوسف تو جلوه نماید به مصر جان بپرند چون ترنج دو دست آن تبک تبک

شگر لب است احمد یارم به گفتگو

وز شعر من بریزد هر جانمک نمک

﴿۱۰۴﴾

۱۸۵

گفت هاتف گویمت اسرار رگ
 رگ به رگ می جنبد از عشق نگار
 همچو مطرب زخمه بر تاری زند
 نیست آرامی به رگ رگ عاشقان
 درد منسد عشق را کامد ضییب
 رگ به حرکت آمده گوید و را
 آن به چنگ خام نشتر چون حجام
 نبض را شناخت آن ناقص حکیم
 نیست بی جا حرکت رگهای ما
 هر که رگ را پر کند او خوار شد
 جسم ابنه گاوسان فربه بود
 در فراقش گریه ای دارم مدام
 موج زن باشد چو قلم هر طرف
 می جهد از شوق دل هر بار رگ
 زان سبب جنبش کند در کار رگ
 عشق یارش می جهانند تار رگ
 می جهد زان هر زمان بسیار رگ
 دست خود را می نهد بر دار رگ
 دور شو واقف نه ای از حار رگ
 زد برو خون نامد از سر مار رگ
 رفت زانجا بس خجل از عار رگ
 مثل طوطی پر شکر منتقار رگ
 عاشقان را خوش بود که خوار رگ
 در تن عشاق باشد زار رگ
 ناله ای دارد چو موسیقار رگ
 هر کرا از می بود سرشار رگ

رگ به رگ را زخمه زن در عشق یار

تا که باشی همچو احمد یار رگ

۱۸۶

شهان که طالب جاه اند و منک و دولت و مال
 چرا که جنود خوبان بود همیشه بقا
 کم ست در نظر عاشقان ز حسن و جمال
 خزاین همه عالم همی رسد به روان

#۱۰۰۰#

به پنج نوبت این پنج روز غره مشو
 به پنج وقت نمازت وضو به می باید
 به غیر شکر محبت نماز جایز نیست
 شکن تو منبر تذویر بر سر واعظ
 که ماه و سال کند قطع عمر داس هلال
 که عضو دل نشود پاک جز به جهد کلال
 که رنج بیهده بردند زاهدان به خیال
 که دین فروشد و زر می خرد به سعی کمال

هزار جان فدا در بهای احمد یار

که سود عشق به هر چار مذهب است حلال

۱۸۷

حریف و باده و ساقی و چنگ و سر مندل
 منم که یار پری رو به بر کشم شب و روز
 خوش است مستی عاشق به جام بی هوشی
 چنان به لذت دنیای دون گرفتاری
 بیا به راه قناعت سبک به منزل رس
 بدان که بیم حساب از نمی شدی کس را
 ندانمت که چه خواهی خریدن ای مغرور
 به مسجدی که بود بوریا ازو بگریز
 گهی به خانه کعبه گهی به بت خانه
 بنوش ساغر وحدت به نقل خون جگر
 بسی خوش است ز تقوی و زهد و علم و عمل
 چنان که مفتی و قاضی کتاب را به بغل
 ز دانشی که دهد فکر حرص و طول امل
 که هر دو دست به سر می زند مگس به غسل
 چه مانده ای چو خر خار کش به زیر و حل
 کجا گرفته سلیمان شدی برای نمل
 نعیم دار سلامت به عوض سیم دغل
 نشین به میکده دریاب نقد دین و دول
 نمی رسند ازین راه با خدا حول
 به هر رهی که روی هست بر همه افضل

اگر رفیق شفیق است با تو احمد یار

ز باز پرس قیامت مترس و روز اجل

﴿۱۰۶﴾

۱۸۸

هر که گیرد از سعادت راه دل
می شود از علم عشق آگاه دل
مثل مجنون بی قرار و خورد و خواب
می زند از شوق خوبان آه دل
بر دو عالم کامرانی می کند
هر کز فرمان روا شد شاه دل
دل چه باشد غیر عشق مه و شان
خواه گن جوانی تو او را خواه دل
دل چه باشد کعبه مقصود ما
چون بر آرد نعره الله دل
دل چه باشد شاه مصر دو جهان
چون بر آید یوسفی از جاه دل
دل چه باشد میرات نور خدا
گم بود خورشید و مه از جاه دل
دل چه باشد فایق از دریا و کان
لعل و ذر ندر غم جان گاه دل

روی احمد یار بنماید شباب

چون بتابد جنوه ای ز ماه در

۱۸۹

مباش غره برین عمر بی مدارای دل
که هست عذریتی کنار روزگاری دل
چه مهر و ماه و چه چرخ سپهر بی مهر است
به مدک و دولت دنیا چه خندان در
چه پادشاه سیمان سکندر و دار
چه کیناده جادو در چه شهر یاری دل
ز گوش پنبه نسبان بر آرد با هوش باش
که بر کنند به دست قضا دمار ای دل
چو راه مشکل و تنگ است منزلت تاریک
تو ز دره سفر را به خویش داری دل

﴿۱۵۷﴾

دمی به یاد خدا کوش و داد عمر بده که خنک عمر عزیزت کند گذار ای دل
 اگر ز دست حوادث امان همی خواهی بکن زخمِ خم ساقیان خمار ای دل
 مکن ز شامت غفلت کناره از مطلب چو هست شاهد رعنائ در کنار ای دل

اگر نجات همی خواهی از حساب حشر

به غیر احمد یازت مدار یار ای دل

۱۹۰

نیست چو گل روی تو دیدار گل گر چه شگفت است به گلزار گل
 چند خرامد به چمن گل به شاخ چون تو زنی جلوه به دیدار گل
 برک گل ارچه به لطافت خوش است نیست چو گل روی تو رخسار گل
 گل که زند لاف به خوبی مدام بستینه بیارند به بازار گل
 گل به تماشای رخت گر رسد خوار نماید به مثل خار گل
 گلبن جانان چو به بستر چمد بار به دل هست به انبار گل

چون به گل روی تو دارد نظر

احمد یار تو نشد یار گل

۱۹۱

ای دل عشاق به چشمت قلیل بس کن ازین پس تو به جور قلیل
 دزد ازین خانه بر آید خجل دل که نیابد به تنم عزرائیل

کرد به من امر یحیونہ
 روزی ما کرد ز عشق بتان
 دور نکردم ز کنار نگار
 هست رفیقم به ضریق عشق یار
 گفت مرا هاتف و هم جبرائیل
 قاسم ارزاق و کف میکائیل
 تا نزد صورتی به دم اسرافیل
 محمل اشتر نرود جز عدیل

احمد یار است به هر کار من

نیست مرا حاجت ضامن کفیل

۱۹۲

خوش بیادر منزل عشق ای خلیل
 بهر قطع دشت سخت راه عشق
 چون زینحا گر به یوسف عاشقی
 می ترسد عاشق از سوز فراق
 یابد آن کس شرف قرب و صل یار
 نوش می از ساقی صافی نهاد
 کی بود فایق تر از شیرین بیان
 رخ نماید حور و غنمان را اگر
 لیک دلالت ضارب کن بادیل
 دل قوی باید نه جسمی همجو فیل
 باش تا مالک رسد بر رود نیل
 خوش نشیند بر سر آتش خلیل
 هر که سر قربان کند چون اسمعیل
 نهساتندی کی خیر اسمعیل
 چشمه تسنیم و شهد مسسیر
 هر یکی جو تندرست است حمیل

بهر احمد یار خاموشی چه تر است

نیست حاصل وصل و رقص و قیل

۱۹۳

بیا با من به خلوت ای دل آرام
 به کام شهد و شکر زهر گشته
 رخ فرخنده و فرجام بنما
 چو بادام دو زلفت ساخته دل
 که غیر از تو نمی گیرد دل آرام
 ندادی چون به من از بوسه ای کام
 بیخش این تشنه لب را هم لب جام
 نخواهد لذتی از مغز بادام
 به شام هجر خون آشام گشتم
 به صبح مصر رویم کن شهی شام
 هم ای خوش نام خوشتر از تو دشنام
 اگر دشنام گویی از سر کین

چرا نشوی به احمد یار خاصه

که آن عام از تو دارد چشم انعام

۱۹۴

جان من بنگر که نگران توام
 نوک چشمت چون سنان در جان رسید
 چشم عمار از لطف چشمان توام
 ز ابروانت قامت شد چون کمان
 نیم بسمل زخم پیکان توام
 چون سکندر مانده در ظلمات هجر
 خسته دل از تیر مژگان توام
 گرچه از قرب تو دور افتاده ام
 تشنه لب بر آب حیوان توام
 کشتی ام ای حضر بر ساحل رسان
 همجو اسماعیل قربان توام
 دل به پیچ زلف دادم ناگهان
 کز محبت غرق طوفان توام
 مثل یوسف قید زندان توام
 از نگاهی کار ما را جمع کن
 بسته موی پریشان توام
 از لب یک بوسه ای جانان من
 صدقه لعل درخشان توام

﴿۱۶۰﴾

ساقیا از جرعه ای سیراب کن ساکن میخانه زندان تو ام
 لقمه ای از خوان خود ده ای خلیل همچو پیر گبر مهمان تو ام
 سربه میدان تو دادم مثل گوی منتظر بر حکم چو گان تو ام
 روی احمد یار بنمایم شتاب
 کز پی دیدار جویان تو ام

۱۹۵

کشته قبضه شمشیر دو چشمان تو ام نیم بسمل شده از خنجر مژگان تو ام (۱)
 ز سر کوی تو ام سیر و سفر طاقت نیست بسته دل در گره زلف پریشان تو ام
 کعبه روی ترا دیدم و در سجده شدم شکر لئه که درین دیر مسلمان تو ام
 مشرب و مت ما نیست به غیر از عشقت من به جان گشته گرو مذهب عمان تو ام
 گر به شمشیر زنی ورز کرم جان بخشی من به هر طور شده تابع فرمان تو ام
 من زینت بوسه نعت که گرفته به خیال سرخ رویی چو شهید رخم پان تو ام

خط مسکیت خود داد ترا احمد یار

که نبخشی نفروشی ز غلامان تو ام

۱۹۶

زلف تو دیدم پریشان گشته ام عشق و وزیدم بیست و بیست گشته ام
 بسته ام بر دوش زُنار سیاه من زان رشته مسلمان گشته ام

۱- بیت زیر "واقف" در نسخه خطی در حاشیه بین عین درج است

دوره از فتنه که در سایه مژگان تو ام خاطره را همه جمع است پریشان تو ام

شکر حق کز فضلہ پیر مغان وارث اقلیم ایقان گشته ام
 بت پرستی می کنم در بتکده خاک پای بت پرستان گشته ام
 آذر م لیکن خلیل اندر من است ز اتش عشقش فروزان گشته ام
 نعره و جهست و جهی می ز نم در میان شرک سوزان گشته ام
 گشته ام از رسم دین و کافری کافر م از اهل ایمان گشته ام
 همچو نوح از هر نوا نوحه ز نم در محبت غرق طوفان گشته ام
 روی خوبت چون شده تسخیر من والی هند و خراسان گشته ام
 دهلی دل کرد غارت فوج ناز نادر م شاهی سپاهان گشته ام
 کرده ام سجده به محراب بتان رو به قبله سوی خوبان گشته ام
 اوفتاده بر مصلا ی نماز در دعای حسن خواهان گشته ام
 خورده ام جرعه ز درد درد او صاف دل چون صحن رندان گشته ام
 از کف ساقی درون میکده ساغر لبریز نوشان گشته ام
 گشت چون تاثیر می در جان من پیش بت رقصان خروشان گشته ام
 پرتو ای بر دل رسید از مه و شان لمعه ای از نور سبحان گشته ام

جلوه رخسار احمد یار را

دیده ام نالان و خندان گشته ام

۱۹۷

یاری که من بگزیده ام از جمله عالم چیده ام مثلش بسی طلبیده ام که ندیده ام نشنیده ام
 چه بلاست نوک نگاه او چه غضب دو مار سیاه او صد یوسف است به چاه او چون دیده ام لغزیده ام

﴿۱۶۲﴾

نوری به از همه نورها صد موسی اش بر طورها
 همه کس کنند خیال شه که نظر کنند جمال شه
 به چه حیلہ کردم زان او به کدام طرف نشان او
 از حال ما شده بی خبر دردم نکرده در و اثر
 شاهان همه افکنده اش خوبان همه شرمندہ اش
 فرهاد زو در کار خوش منصور زو بر دار خوش
 خوبی به خوبی برتری زو منفعل حور و پری
 دیدم عجایب دُبری از دُبران جنوہ گری

یکتا شب چو احمد یار من مہمان شود در دار من

آتش کند گل زار من گل چیدہ ام بوییدہ ام

۱۹۸

من به شہرت خوش دیوانی دیدہ ام
 شب چو روز ضاعت روشن تمام
 کرد تاریکی چو اعدایت سفر
 دوستان از نقد شیرینی خورند
 این ہمہ آبادی بازار و شہر
 همچو انجم گشت روشن ہر چراغ
 شاد زو ہسانی موانی دیدہ ام
 جنوہ گرا از بس نیانی دیدہ ام
 دوست دشمن روانی دیدہ ام
 دشمنیت را کیسہ خالی دیدہ ام
 برکت سر کسار عدالت دیدہ ام
 این تمام را با تو مانی دیدہ ام

ایکتا احمد یار را کلام دل

چون محبانت وصالی دیدہ ام

﴿۱۶۳﴾

۱۹۹

نحن و اقرب خوانده اندر عشرتم
تا به من باشی و هم با دیگری
دیده ام حکم ففروا سوی تو
دارم امید وصال از شفقتت
نی مرا صبر است از دیدار یار
چون که فرمودی ضعیفم در کتاب
چون به هر کس گفته ای در حسرتم
زین سبب سوزان میان غیرتم
از همه خلق جهان در نفرتم
تا بیدک الخیر بسخشی عزتم
نیست پیشست نیز تاب و قدرتم
در فراقی کی بماند قوتم

مانده احمد یار نگران بر درت

تا که خوانی از کرم در حضرتم

۲۰۰

قیامت قامت بگفتم
رخ خوبت نمودم قبله خویش
نمودم پیش رویت بس قیامی
ز خوف هجر جان من دو تا گشت
به محراب دو ابرو سجده کردم
به قعده آمدم بر وعده وصل
نماز عاشقانه کرده اتمام
ازان پس در میان حجره خاص
به بانگ حسن خوش نامت بگفتم
هزار الحمد انعامت بگفتم
به صد اخلاص پیغامت بگفتم
دعایی بهر آرامت بگفتم
شفای هر دو با دامت بگفتم
شهادت نیز برکامت بگفتم
سلام از شرط سلامت بگفتم
به فیض جرعه جامت بگفتم

چو احمد یار می خواهد دعا را

جمعیت جمله اقسامت بگفتم

﴿۱۶۴﴾

۲۰۱

جهان سر گشته دنبال تو دیدم
 فلک را از پی آزار عَشَّاق
 اگر چه غمزه شوخان ستم کرد
 و گر خانان به عالم (۱) سرفرازند
 فلک بر تخت و تاج تست قربان
 تو افزونی میان نیک بختان
 هما گر بخت می بخشد به شاهان
 ثنا خوان توام در گاه و بی گاه

زمان آشفته برمال تو دیدم
 سیه دل گشته چون حال تو دیدم
 و لیکن قتل در سال تو دیدم
 سر آن چمنه پامال تو دیدم
 زمین در زیر اقبال تو دیدم
 چو ضالع نامه فال تو دیدم
 من آن در سایه بال تو دیدم
 زبان خویش قوال تو دیدم

به احمد یار داری لطف خود را

که امیدش بر افضال تو دیدم

۲۰۲

من اندر دو جهان یک یار دارم
 نگاری تند و سرکش شوخ ضعی
 چو می بینم نمی بیند به سویه
 ز هجرش می کشم جور و جفاها
 به افسون هم نمی آید به دستم
 نه صبری آن که سازم با فرقیش

کز و صد طعنه اغیار دارم
 زهی ضالع که من این یار دارم
 ز چشم شوخ و این یار دارم
 کز و ناله چو موسیقار دارم
 که من یار پری رخسار دارم
 نه پیشش منده و نه اندر دارم

رفیق ز بهر من درد حنجر بی

چسب غم دارم چه حمد یار دارم

۱- در متن "خوان عالم" آمده است، نام چه حاشیه تصحیح شده است.

۲۰۳

به جانان من این جان و سر می برم
نیرزد به چشمش نه سیم و نه زر
ز سوز جگر اشك خونم چکید
خیال رخش در دلم غالب است
چو یاد آیدم موی باریك زلف
به امید بوسیدن پای او
رخش دیدم و آب چشمم بریخت
بر آن تازه گل صد دعای کنم
نه چون دیگران سیم و زر می برم (۱)
نظر کن چه نادر نذر می برم
بر آن سنگ دل این گهر می برم
به هر جانبش در نظر می برم
به خاطر خیال کمر می برم
سر خویش را در به در می برم
ستاره به سوی قمر می برم
چو بلبل کزین باغ بر می برم

بفرمود احمد که یار تو کیست؟

بگفتم غمت سر به سر می برم

۲۰۴

یکتا شدم به عشق به یکتائیت قسم
از مشک بوی زلف زلیخا و شم نزار
گشتم به دشت کنعان در مصر فکر حیران
بی چاره دل ز هجرتو آواره گشته است
تنها نیابمت که به تنها نشسته ای
گشتم دو تا چو زلف به دو تائیت قسم (۲)
بگشای دیگرش به زلیخائیت قسم
نجبری ز نام و شهر به بی جائیت قسم
بنسواز از کرم به دل آرائیت قسم
تنها به من بساز به تنهائیت قسم

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیه این غزل درج است.

غم و غصه جای دگر می برم ازین داستان درد سر می برم

۲- بیت زیر "واقف" در حاشیه این غزل درج است:

گشتم دو تا ز درد به یکتائیت قسم شد زهر زندگی به شکر خائیت قسم

از تاب يك نظاره بی تاب گشته ایم سودائیم به روی به دانائیت قسم
حور و پری به احمد یار اند مبتلا
بارنگ و زیب جمله به زیبائیت قسم

۲۰۵

ترا به جلوه رخسار تاب دار قسم به نوک چشم چو آهوی لاله زار قسم
که دل سیاه مکن بهر مردم آزاری به پیچ زلف دو گیسوی تاب دار قسم
دگر تو کار مکن بر صلاح بدگویان ترا هزار قسم بلك صد هزار قسم
چو شب به کوی تو آیم ز من متابی روی ترا به روی چو گل دسته بهار قسم
به من به کام رقیبان به چشم چشم مبین ترا به آن نظر تیغ آب دار قسم
مراست عهد به سوی جناب تو ای جان به خاک درگاه آن یار گل عذار قسم
که هرگز از سر کوی تو سر نگردانم مرا به شهر و سر کوی دوست دار قسم
تو نیز عهد وفادار استوار به من ترا به قند لب و قول خوش گوار قسم
همیشه عمر دراز تو از خدا خواهم مرا به آه شب هجر و انتظار قسم
شد است تیر قدم چون کمان خمیده ز هجر به خم بروی و میزگان تیر و ر قسم

به چشم خواب نیامد چو شد ز احمد یار

مرا به غمزه خون خوار چشم یار قسم

۲۰۶

جز مهر تو مهریان ندانم جز نام تو کام جان ندانم

در هر ره و منزلتی که پویم جز شوق تو ساریان ندانم
 خار و گل و باغ و راغ صحرا جز سعی تو باغبان ندانم
 بر کاخ وصال گر بخوانی جز جذب تو نردبان ندانم

جز احمد یار خود به عالم

روزان چه که در شبان ندانم

۲۰۷

بر آن فرخ قدم سر بگذرانم سرت زین چرخ احضر بگذرانم
 ز چشم دل پی اظهار احوال به گوشش دُرّ و گوهر بگذرانم
 به لعلت چون لب ما کام گیرد بیان غم سراسر بگذرانم
 ز بیم چشم زخم حاسد کور به ماهت ابر چادر بگذرانم
 به لعل جان فزات تعریف کردن سخن از آب کوثر بگذرانم
 اگر گویم من از گفتار شیرین رواج از شهد و شکر بگذرانم
 اگر در حلقه بی سر در آیم سر خود کی (۱) ز بی سر بگذرانم
 اگر خوانم حدیث خال و زلفش به ظلماتش سکندر بگذرانم
 دهانت را اگر خوانم چو غنچه ز گل روی تو خوشتر بگذرانم
 ز نخدان ترا گر چاه گویم هزاران یوسف اندر بگذرانم

به احمد یار گویم وصف رخسار

ز خورشید مُنور بگذرانم

۱- در متن "را" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۰۸

حاجیم هر دم طواف روی خوبان می کنم
 مذهب چهار آمد اندر دین مصلا هم چهار
 پیش محراب دو ابرو می نمایم سجده ای
 بسته ام احرام بر کعبه وصالش از ازل
 جستجو سازم به جبل عرفات گوهر معرفت
 همتی خواهم ز لطف یار بر قتل رقیب
 حج وصلش کرده حاصل می کنم زانجا شتاب
 آب زمزم نوش از چاه زنجندان می کنم
 مذهب پنجم درست از عشق خوبان می کنم
 طاعت آن قبله رویش بدین سان می کنم
 مشکل عمر دراز از عمره آسان می کنم
 گوش از عفو خطا بر خطبه خوانان می کنم
 سنت رمی حجار از سنگساران می کنم
 فوج نفس بد به مینا عشق قربان می کنم

در مدینه سینه بینم روی احمد یار را

خاک در گاهش به آب چشم افشان می کنم

۲۰۹

رُخْت را چون قمر پر نور بینم
 تویی نزدیک من جبل الوردیم
 دلم در حجر تو اندوه ناک است
 ترا در زمرة (۱) خوبان عالم
 رقیبان راز خود مسرور داری
 به وصل دیگران فرصت نکردی
 شب زلف ترا دیحور بینم
 چه سود از وی که خود را دور بینم
 بحمد الله ترا مسرور بینم
 به فخر قیصر و مغفور بینم
 محبان راز تو مقنن بینم
 و لیکن چه یسار بینم

به احمد یار باشی مطب این است

که در عشق تو اش معذور بینم

۱- در متن "جمعه" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۱۰

گل ز روی تو منفعل بینم نیشکر از لببت خجمل بینم
 سنبل از زلف بس پریشان است خصال بر لاله داغ دل بینم
 زان صفایی که بر بدن داری جان مخمل همه به ذل بینم
 در همه طب دواى عاشق نیست لذت وصل معتدل بینم
 نرگس از چشم تو به حیرانی از قدت سرو پا به گل بینم
 حسن سسی نه عقل هوتان برد مست در باغ او ابل بینم

همچو بلبل زبان احمد یار

در ثنای تو مشتغل بینم

۲۱۱

این چه غوغاست که در خلق عیان می بینم مردمان را همه در شور و فغان می بینم
 اهل دنیا همه سینه پُر از کینه شده یار با یار عدو پی به نهان می بینم
 دشمن از دشمنی ای کرد نگویم عیبش دوست دشمن شود اربدتر آن می بینم
 نه برادر بیه برادر ره السفت دارد مادر از دختر خود رنجه به جان می بینم
 پسران را شده در پیش پدر ترك ادب پدران را نه محبت پسران می بینم
 نو عروسی که بخشیده کنار شوهر دل او مایل سوی دگران می بینم
 هر کرا لطف خدا شامل حال آمده است خوش به حق خودش از مرد و زنان می بینم
 طفل نابالغ در عشق بتی مفتون است پیر صد ساله دوان سوی بتان می بینم
 کار شاگرد ز استاد شکایت کردن خدمت پیر کم از معتقدان می بینم

﴿۱۷۰﴾

رسم نیکی و امانت زرعت برخواست
 شه دین دار کجا تیغ به کفار زند
 همه تدبیر وزیران و امیران به جفاست
 دل چا کر همه از بهر موجب تنگ است
 دیو دیوان کمر خود به خیانت بسته
 پُر هوس گشته عسس با همه کس بهرجفا
 حاکمان حکم غلط کرده به جور مردم
 متقاضی شده قاضی که به زر راضی شد
 نیست ساجد به مساجد که کند سجده حق
 مکتب و درس تھی گشته معلم حیران
 جهل غالب شده یارب تو امانی بخشا
 پارسا جبه شیخی زریا کرده به بر
 رایت مهدی کو تا که هدایت بخشد
 دل دانا همه جا فکر به روزی دارد
 شاعر از مدح به امید کرم لاف زند
 بند شد راه سخا بعد علی و حاتم
 دوستان را همه جا داده دو نان بهر شکم
 آن کسانی که درین عمر به حق مشغولند
 بنیلا عهد بهار است غنیمت بشمار
 عدل و انصاف نه از دست شہان می بینم
 ز اہل اسلام همه خون روان می بینم
 دل سردار درین کار طپان می بینم
 رُخ نواب درین باب گران می بینم
 قلم منشی کج رو چون ددان می بینم
 پاسبان را همه جا یار بدان می بینم
 روح دہقان شدہ مجروح از آن می بینم
 چشم مفتی چو تو گفتی نگران می بینم
 پی دہل و دف و نی خلق دوان می بینم
 شغل بر دایرہ بدعتیان می بینم
 اندکی عالم و حافظ قرآن می بینم
 دام تسیح همه صید زنان می بینم
 کہ درین سال چو دجال و خزان می بینم
 اہنہاں را بہ جہان عیش کنان می بینم
 دل ممدوح همه بخل بہ آن می بینم
 مگر این جوان کرم کرم در جہان می بینم
 سینہ دوتان شدہ بہ خون بہندان می بینم
 ہر یکی را بہ جہان شاہ جہان می بینم
 کہ درین دور بسی زور خزان می بینم

شوق خود دار دلا در طلب احمد یار
که درین دار ازین کار امان می بینم

۲۱۲

ساقیا می حلال می خواهم	جام آب زلال می خواهم
درم قلب من نیرزد هیچ	قال خود را به حال می خواهم
میوه نیم رس نمی گیرند	از تو عشق کمال می خواهم
چشم تر بایدم ز درد حریف	زهد خشکت زوال می خواهم
علم و تقوی بگیر و صبر و خرد	یک نظر از جمال می خواهم
طاعتم ده به میکده به بها	بر سر از می و بال می خواهم
طایر قدسیم فتاده ز سیر	حالیها پرو بال می خواهم
مرغ زیرک نترسد از دامت	دانه خد و خال می خواهم

سالها شد به شوق احمد یار

از خدایش وصال می خواهم

۲۱۳

چشم را بر چشم دلبر داشتیم	دست خود از جان و دل برداشتم
باغبان پرورده نخل ما به می	نقل خود زان شاخ پُر برداشتیم
جام می بر لب نهادیم هر سحر	و آن مصلا را به منبر داشتیم
ساقیم گفتا که می خوردن خوش است	سیمبر زان شیشه در بر داشتیم

﴿۱۷۲﴾

وصف خوبان کی توانم لیک من این کرم از شاه قنبر داشتیم
 من کجا و محفل یاران کجا با خود اما حاضر رهبر داشتیم
 غم ندارم هست احمد یار من
 دست بر پای پیغمبر داشتیم

۲۱۴

به روی او نظر کردیم و رفتیم به کوی او گذر کردیم و رفتیم (۱)
 ز شور عشق غائب شد جنونم خرد ز سربسته در کردیم و رفتیم
 دگر باره به عزم دیدن ماه جنائش را به سر کردیم و رفتیم
 رقیب آمد چو سنگ بهر گزندم ز جور او حذر کردیم و رفتیم
 ندانستم که ز کوی که آید خیالش در به در کردیم و رفتیم
 به تنهارفتنم راهی ندانند به پای پیر سر کردیم و رفتیم
 در آن تنگی گر نیازی نیرزد قطع ز بار و حر کردیم و رفتیم
 پدر چون داد تعظیمم پسروار پسر را هم پدر کردیم و رفتیم
 چو انسان سری خو ندیم از روی ز سر هم ترک سر کردیم و رفتیم
 ز تاب جسوه رخسار خوبان رخ خود خوب ترک کردیم و رفتیم

چو احمد یار شد در محفل من

به روی و نظر کردیم و رفتیم

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیهٔ بیرون درج است

رحمائی و حذر کردیم رفتیم

ز کوی و سفر کردیم رفتیم

۲۱۵

از کجایم تا کجا دانیم میهمانیم بس نمی مانیم
هر چه دانی تو دانی ای دانا ماندانیم زان که نادانیم
دیده دانسته ظلم ها کردیم گربدانیم جای احسانیم
کن به ما آن چه مر ترا شاید نکنی با من آن چه شایانیم

گنهم عفو کن به احمد یار
که به درگاهش از غلامانیم

۲۱۶

ای که انوار جمالت کرده روشن دو جهان ماه و خور در کوه رفته از خجالت ناگهان
خوب رویان همه يك لمعه روی تواند یوسف اندر چاه جا کرده ز حیرت بی گمان
لعل از لعل لب ت در سنگ بی رنگ اوفتاد هست مشتاق دو بوسه لعل لعل و برگ پان
گل که در خوبی نمودی دعوی حسن تمام بسته بردندش برون رسوا خراب از گلستان
سرو را کازاد می خوانند مردم در عوام پا به گل ماند از قدت ای شه جوان سرو روان
نرگس از شوق رخت شد چار چشم از انتظار تا که بخرامی مگر ای نازنین در بوستان
وصف حسن دلربایت در بیانم کی رسد گرچه باشد در دهانم مثل سوسن صد زبان
حال شوق بنده بر تو ظاهر است ای جام جم من چه سازم در جنابت شرح هجرت را عیان
يك هزار و دو صد آمد در فراق ای جان من مثل ماهی چارده برقع برافکن بر کران
گر نمایی رخ چو خورشید قیامت پیش خلق قدر ذره هم نماند از رواج مه و شان

﴿۱۷۴﴾

پادشاهان جهان را سر به سجده بر درت زان شدند از ملک و دولت سرفراز و کامران
 يك نظر خواهم ز لطف تا کنم کارم درست غور من فرما شتاب ای دستگیر بی کسان
 دست در دامن زده فدوی به امید کرم
 تاز احمدیار یابد فیض های بی کران

۲۱۷

شاهان ترا مبارک از حسن ناز کردن در دست خود به قتم سر تیغ ساز کردن (۱)
 باری به زخم غمزه بر همان ز جور هجرم سر ما به این بو زش به سرفراز کردن
 مردم من از فراق چون نامدی به صبح اینک بیاب به فرقه بهر نماز کردن
 جز جان چه بود بر من که کنم نثار پائیت خوش نیست بر غریبی این تحفه باز کردن
 صد جان به جور کشته پیشمال نه ای هنوز تا کی به خون ناحق این ترکتاز کردن
 از لطف دور نبود گرچه که گاه گاهی نگهی به چشم مهر به هن نیار کردن
 حقا که در میان من و تو حد نیگی است نیکر نشاید پنجا هم کشف بر کردن
 ز تو شدن به میدان و ز ما ز بهر قران در آج و ش سر خند بر شاهماز کردن

بس نازک است حمایارم به شه خ طبیعی

بد نیست بیش جان قصه دراز کردن

۲۱۸

در زلحدان غرق شد از مدتی هاروت من کنی چه به منک بیرون آید رین جینی هاروت من

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیه بین عرب درج است

رتو شده من جنوسی به سریر باز کردن

من گد سجده دی به سریر باز کردن

کرد یاقوت لبانت آتش اندر جان من ناتوانم ده ز بوسه قوت و یاقوت من
 رحم کن بر حال بی دل ترس دار از آه من از فلک بالا شتابد شعله باروت من
 می کنی زه ابروان را می زنی تیر مژه طاقت زحمت ندارد این دل فرتوت من

عشق احمد یار چون شیر آمده در جان نشست

بین چه سان در حلق برده یونسی را حوت من

۲۱۹

برقع از رخ برفگن ای ماه عالم گیر من بشنو از بهر خدا یک ناله شب گیر من
 روزها شد خاطر من در پیچ زلفش مبتلاست کی شود یارب مگر زین دامها توفیر من
 گشته ام رسوا به عشق مه و شی ای دوستان از ره شوخی نداند قدرم و توقیر من
 در غم هجرش اگر در مانده ام امید هست کز توجه شاد سازد خاطر دل گیر من
 نیستم آزرده گر با من نباشد مهربان مهربانی با رقیبان می شود تشویر من
 از ره دانش کنم تدبیر خود اما چه سود عشق او چون غلبه آرد بشکند تدبیر من
 یک دم از ذوق وصالش آید اندر دست من باشد آن گه بی گمان هر دو جهان تسخیر من
 از کف ساقی که خوردم جام می بس خورم شکر لله کاین چنین شد در ازل تقدیر من

خوش بینم روی احمد یار در شبهای تار

شد چرا غم حضرت نور محمد پیر من

۲۲۰

عفو شد شرمنده از تقصیری پایان من گشت گردون رو سیه از نامه عصیان من

﴿۱۷۶﴾

رعد غرآن رفت چون شور فغان من شنید
 طاعت من می کشی و آدم از گندم به جرم
 سوخت جانم مثل یعقوب از فراق گل رخان
 رب ارنی می زلم هر دم به شوق روی یار
 آه من از نه فدک گر بگذرد هم نیست شک
 شیشه می کرد مغفورم به هنگام حساب
 نیم بسمل کردی از تیغ نگاهی جان ما
 منفعل گردید ابر از دیده گریبان من
 هست شیطان هم خجل از حرکت شیطان من
 کی زجه بیرون بر آید یوسف کنعان من
 شعبه طورم نما ای موسی عمران من
 برق هم کم مایه بود از آتش سوزان من
 شد سبک سنگ گران در پله میزان من
 بار دیگر لطف کن ای معدن احسان من

نشتر عشقم به هر رنگ زد نیامد خون برون

شوق احمد یار بینی از میان جان من

۲۲۱

هر که چون مجنون در آمد در جنون
 گفت نیی قیس را من نیی ام
 دشت پیمود از سسی بهر وصال
 هیراگر نخجیر تیر عشق بود
 کوه کن در شوق شیرین گر بمرد
 بهر یوسف گر زینخا عمر باخت
 نیست عاشق را غم خوف و رجاء
 گفت هم چون "کنت کنزاً مخفیاً"
 همت معشوقش آمد ره نسون
 گفت نی نی نیی منم ای ذرفنون
 باز آمد بر سر راهش پنون
 گشت ماهی در شکارش مثل نون
 جان شیرینش از قصر آمد آگون
 یوسفش نیی را غم خوف و رجاء
 خدای "ولا خوف ولا هم یحزنون"
 هم فاحیست اناعرف ز چون

عشق را حق آفریده از قدیم
عقل گوید رازِ دل پنهان بدار
سرو قدايك نظر فرما به من
زرد شد رنگ رخسَم از درد عشق
مبتلایم تا کنم این ناله ها
کس نبردی حاجت خود را به کس
فتنه کرده غمزه چشم سیاه
لام نستعلیق زلفت نیش زد
کی شوم سیراب از يك جام می
عاشقت گشتند چندین صد هزار

چند الف بگذشت چندین قاف و نون
عشق می گوید مرا "لا تکتُمون"
در فراقست الف من گشته چون نون
دیده ام تا گل رخت را ارغنون
رستمم را عشق تو کرده زیون
گر نمی بودی الف در هر دو نون
منع فرمایش که هان "لا تفتنون"
نی دوا دارد شفایش نی فسون
می زخم در بحر خُم غوطه چون نون
من یکی معشوق دارم تا کنون

عشق احمد یار اکنهونم نبرد

داد حق ما را از روز کاف و نون

۲۲۲

شیخ عالی جناب فخر الدین
خواجه نور محمدم چون ماه
شب تاریک سالکان طریق
از عذاب قیامت است ایمن
فخر دین والی ولایت فقر

پیروالا خطاب فخر الدین
مقتبس ز آفتاب فخر الدین
روشن از ماهتاب فخر الدین
مست جام شراب فخر الدین
فخر دینم نواب فخر الدین

در کف راستش دهند کتاب
 باغ فردوس بی حساب گرفت
 بگذرد از فیک چو روح الله
 فخر دنیا و دین کند حاصل
 هر که خواند کتاب فخر الدین
 هر که شد در حساب فخر الدین
 وقت حالت عقاب فخر الدین
 بنده بهره یاب فخر الدین
 می شود در دل صدف گوهر
 قرضه ای از حساب فخر الدین
 می رسد در جناب حمد یار
 هر که آمد به باب فخر الدین

۲۲۳

من که هستم گدای محی ندین
 جان به جان آفرین نخواهم داد
 گشته هر سر بسند در عالم
 محی دین محی سنت نبوی
 خواهم از حق عصای محی ندین
 تا نیسم ننگای محی ندین
 تا شده خاک پای محی ندین
 چار مذهب بنای محی ندین
 به مریضی مراد دل نرسد
 تا نگردد فدای محی ندین
 غیر طس همای محی ندین
 هیچ شاهمی به تخت و تاج نشد

بسیل باغ آل حمد یار

گویند ز دل ننگای محی ندین

۲۲۴

نیست جز روی تو اینجا چمنی بهتر ازین
 پسته و غنچه ندارد دهنی بهتر ازین

﴿۱۷۹﴾

از ره لطف بدادی ز شکر لب دشنام
 لاله و سنبل و بادام و بهی بر رخ تست
 میوه و غنچه و گلها همه در وی موجود
 سرخ رنگ است شهیدی که به غمزه گشتی
 نیست سروی چو قدت راست به باغ فردوس
 دیده دیده ندیده است بُنی بهتر ازین

جان فدای تو نمود است فقیر احمدیار

به بهای تو نیابد ثمنی بهتر ازین

۲۲۵

روزها رفت که آرام ندارم بی تو
 من ازان روز که این زلف پریشان دیدم
 بارها بار غم عشق تو بر سر بردم
 قیمت بوسه لعلت دهم این جان عزیز
 همه شب در غمت اختر بشمارم بی تو
 به یقین دان که پریشان شده کارم بی تو
 مثل باران ز فراق اشک بیارم بی تو
 وای بر من اگر این جان بسپارم بی تو

هر کسی را به کسی هست امید یاری

هیچ کس نیست مرا احمد یارم بی تو

۲۲۶

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو
 گفتم که پشت آیم جا خالی از رقیب است
 گفتم شنیده باشی گویند صد ملامت
 گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو
 گفتا هوس غلط شد زین جا برو برو
 گفتا که سود تُست به آنجا شنو شنو

گفتم همای زلفت سایه کند به فرقم گفتا به محنت آید طلبش ز مو به مو
گفتم کجاست احمد یارم مثال عنقا
گفتا که خواهد آمد هر دم بجو بجو

۲۲۷

خامشی گنجی است پنهان بشنو ای بسیار گو یار را در دیده بنشان راز دل تا یار گو
در میان جسم و جان کن جای جانان جان من بعد زان حرف انا الحق بر سر هر دار گو
مویه مو چون شانه گفتن چاک دل بی جا بود گر بگویی حال خود با صاحب سرار گو
از صدف آموز خاموشی اگر خواهی گهر صد زبان سوسن بین گفتار بی گفتار گو
پیش بیگانه نباشد خوش که گویی سر عشق
گرچه داری ز رموز دل به احمد یار گو

۲۲۸

ورد من هست ز سر هر مو وحده لائمه لائمه لائمه
چشم خفاش آفتاب ندید ورنه جبهه مسوده در هر سه
ظمت غفمت است پرده ما آینه صاف می نماید رو
سر دشمن برم به مقراضی چون رسد لائمه لائمه
ورد جان و زبان احمد یار
کلمه لائمه لائمه

۲۲۹

ووه که روز عید بدیدند ماه نم بی روی یار در نظرم هست ماه نم
(۱۰۱)

غره بدیده ایم و مهی کهنه در گذشت
 دل شد مذبذب از چه غبغب که بهر ما
 یاران مقصرم ز شما تا به ملک جان
 این طرفه طالع است که محروم از وصال
 زان دم که جا گرفت غمش در میان جان
 در هر بتی که می نگرم اوست در نظر
 نو دار عشق یار قدیمی چو پخته ای
 ما غره ایم وز عمرم هست ماه نو
 گنبدیده اند در زنج این ماه چاه نو
 بر تخت دل نشسته مرا پادشاه نو
 بخشد رقیب را به همه وقت چاه نو
 هر دم رود ز خاطر آشفته آه نو
 حسنش به نوع نوع کند جلوه گاه نو
 خام آن که گاه کهنه کند یار گاه نو

رهبری کی و راه یکی یار هم یکی
 احمد زیار شب نگذارد به ماه نو

۲۳۰

بینم که خلق شهر بینند ماه نو
 آن ماه يك نگاه کرم سوی ما نکرد
 هر روز و شب که عرض وصالش همی کنم
 یارا چه فرصت است مکن کاین جهان خراب
 من ماه روی خویش بینم نه ماه نو
 گشتم ز جور چشم ویش مثل ماه نو
 تسکین خاطرم کند از وعده ماه نو
 چون برق می رود ز همه سال و ماه نو

روی تو روشن است جهان روشن از ویست
 احمد زیار چارده مه شب چو ماه نو

۲۳۱

ای که ذات جمله بروحدت گواه
 ذات تو در کثرت و خلوت نگاه

﴿۱۸۲﴾

بی گمان خوانیم الا الله هو
شورت اندر کعبه و بتخانه است
چون به روی بت تحلامی زنی
کفر و دین مغلوب عشقت آمدند
گه شه از شوق رُخت گردد غلام
جسوه حسنت بر آرد چون عدم
موسی از تاب نظر بی تاب شد
لا اله الا الله جز اله
احول است آن کس که بیند ما سواد
بر همن خوانند بر سمرن اله
زاهد و مغ را به کوی تست راه
گاه داهی را نگاهی کرد شاه
یوسف از حیرت همی افتد به چاه
میننه بریشان دیده گریان گفت آه

عشق احمد یار آتش بر فروخت

آب بر روی می زلم در هر پگاه

۲۳۲

بی عشق بتان هزار توبه
مسحود من آن در مغان است
هر تار دو گیسویش به گردن
گر مردم جسمه منع سازند
تا ساغر می زوی ننوشم
هر کسار که غیر حب یار است
چون شمع بسوخت گرچه مار
شد کافر آن که روز عشقش
جز دیدن روی یار ته نه
مس کی کنم ز رنار ته نه
هرگز نکنم ز تار ته نه
من چون کنم ز نگار ته نه
ز دل سرود غیسار ته نه
کردم همگام ز یار ته نه
یرو که نحر زار ته نه
بیاچه دیکند قرارت ته نه

صد بار بیستم و شکستم هرگز نکنم ز عار توبه
 رسم است که مردم از گناهان سازند گناه گار توبه
 با احمد یار گر جفا کرد
 کی سازم من زیار توبه

۲۳۳

ای که حسنت پرتویی بر ماه و هور انداخته
 شاه عشقت همچو رستم کرد تنها کار ملک
 در همه جان جهان از شعله شور انداخته
 هیچ شاه از آفتاب حسن تو تابی نداشت
 روز میدان پادشاهان را به زور انداخته
 صد سلیمان سر به پایت مثل مور انداخته
 تیر مژگان از کمان ابروان هر جا که زد
 پهلوی صد پهلوانان را به گور انداخته

آتشی از عشق احمد یار کامد در دلی
 توتیای نور در هر چشم گور انداخته

۲۳۴

بر آمد چون آن ماه ناکاسته
 چه از حسن و خوبی چه از حسن خلق
 به آیین خوبی بر آراسته
 چه مشرق چه مغرب جنوب و شمال
 از و در جهان شور برخاسته
 دویدند هر یک به دیدار او
 چنین روز را از خدا خواسته
 به خدمت ستاده شدند عاشقان
 کشیدند صفها چپ و راسته
 جوان سیم تن آمد اندر کنار
 به دستم در آمد یکی خواسته

﴿۱۸۴﴾

چو احمد به یار آمد از خوبی اش
به سجده فرو شد بلا واسطه

۲۳۵

دل داده ایم یاران با یک حریف ساده
شوخى و بدگمانى پر زور شه جوانى
آزاده پادشاهی نکند به سال و ماهی
در حسن بی نظیری در مملکت امیری
کز فتنه و ملامت درها به من گشاده
با تیر کج گمانی جانها به باد داده
از لطف یک نگاهی بر حال بنده زاده
مستانه و شیرینی خم خم کشیده باد

احمد به یار گل رو چون ببلان خوش گو
هم آن رقیب بدخو چون خار ایستاده

۲۳۶

منت ایزد را که بر حالات ما راضی شده
فخر دین شد در دلم نور محمد جلوه کرد
ساغر می از کف ساقی به جانم نوش باد
امر معروف شریعت تازه شد در خاص و عام
کفر و بدعت را قضای آسمانی در رسید
خارجی و رافضی خون جگرها می خورند
رونق باغ شریعت از ضریقت بر فرزند
مال مظلوم از کف ظالم گرفته عدل او
قاضی الحاحات بر حاجات ما قاضی شده
ضم عصیان دور شد چون پیر ما قاضی شده
زاهد از می گرچه توبه کرد و مرتاضی شده
محتسب با مردمان از لپهی اعتراض شده
در قضای قاضی ما حکم فکری شده
قطع زلف و کدک و سس به مغریمی شده
موسم باد خزان از باغ دین ماضی شده
فیض او حاجت روای مرد اعتراضی شده

#۱۸۵#

سنیان را لطف احمد یار می باشد مدام

قهر ایزد نازل اندر قوم رفاضی شده

۲۳۷

ساقی بیار باده که دلدار آمده
 ای دل بیا و خرقه سالوس پاره کن
 در عشق یار دم زانا الحق چو می زنی
 هان ای جوان اگر صنمت هست در کمر
 گر رمزیار می رسدت با کسی مگو
 سر بر قدم نهادم و چشمم گریست زار
 مگذار زلف یار چو صنعان زدست خود
 گل رخ بین مترس ز جور و جفای خار
 آه شب فراق و جفای رقیب را
 از گردش زمانه شکایت به کس مبر

ای طوطیم ز احمد یارم سخن بگو

بار شکر بیار چو منقار آمده

۲۳۸

بگفتا دلبرم روزی کنم من در تو ده ده ده
 بگفتم مرحبا جانانا مرا زین چیست به به به
 بگفتا با تو یک بوسه ببخشم از لب شیرین
 بگفتم زود شو مقصود زین موعود ده ده ده

﴿۱۸۶﴾

بگفتا راست گو از خوبیم ای عاشق صادق
 بگفتا کیست در عالم به پیش چشم تو کهنتر
 بگفتا می روم اینک رقیب آید کند غوغا
 بگفتا زود باز آیم فزایم رونق مجلس
 بگفتم در جهان هرگز ندیدم چون تو مه مه مه
 بگفتم قسم روی تو رقیب از جمله که که که
 بگفتم بی توقف خیز از در پیش من چه چه چه
 بگفتم یا مبارک را درین دو چشم من نه نه نه

بگفتا چیست حال تو به شوق روی احمد یار

بگفتم تار زلف او به گوش ماست زه زه زه

۲۳۹

قایل دل اگر نه ای قول زبان چه فایده
 سوز دلت اگر نشد شاه تو روز کی شود
 مشک به طبعه گر نهی بوی به خنق می دهد
 لب شکر سمن بری بوسه نعل گر دهد
 نعل نبی که قیمتش هر دو جهان نمی شود
 شاهد حسن شاهدان جنود طور بس بود
 بی گل روی مه و شان باغ چو داغ دل بود
 رند پلاس پوش به خم خم نوش گر کند
 قایل قلب گر نه ای شرح و بیان چه فایده
 آه سحر اگر نزد شور و فغان چه فایده
 عشق بتان شود عیان پرده آن چه فایده
 مصری و قند و گل شکر زیر بیان چه فایده
 زیور بقره و طلا برتن آن چه فایده
 شمس و قمر ستارگان شعله کندان چه فایده
 دوزخی فراق ز ساع جنان چه فایده
 زاهد دین فروش زاد کمر لسان چه فایده

احمد یار ماه رو گریه کنار در کشی

گشتن مثل آفتاب کرد جهان چه فایده

۲۴۰

مده به موی سر زلف پیچ و تاب گره
 که نیست خاطر ما را به هیچ تاب گره

{۱۸۷}

گشاده زلف به دریا بشستی و بستی
 زبس که بر سر ماهی گره ز آب رسید
 گره به زلف بیستی و بسته کارم
 شدم زبس گره زلف شانه و ش دل چاک
 بسی مجاهده کردم پی گشودن او
 ولی به دست نیامد به هیچ باب گره

گره به زلف بدادی و بر دلم افتاد

نمود احمد یار این دلم خراب گره

۲۴۱

رسید از هاتفم آواز ناگه
 متوس اندر ره عشق از رقیبان
 نمی دانند قدر عاشقان را
 به جز دیدار خوبان جمله فانی است
 الا لا تحزنوا اهل البلیه
 فلله رحمن الطاف خفیه
 که ختم آمد به چشم شان غشاه
 نمی دارد بقا الا که وجهه

جز احمد یار چه بود سال عمرم

که باشد ساعت هجرش قیمه

۲۴۲

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله
 گر لطف یا قهرم کند ورنوش یا زهرم دهد
 در باغ حسن مه و شان قربان شوم از دل به جان
 گیسو بیست و گشاد رخ کشف الدجی بجماله
 ضرب الحیب ذیب شد حسنت جمیع خصاله
 فوقو کنم بر گل رُخان صلوا علیه وآله

گرچه رقیب دیو و دد با من ندارد جز حسد بدکار آخر بهر بد یابد سزا اعماله
 دل من به احمد یار خود ظاهر به دیگر کار خود
 از عشق دارد بار خود همان لطف کن فی خاله

۲۴۳

بیا ساقی به دستم ده پیاله
 لب جام لب لب بر لبم نه
 کبابی پُر نمک از آتش شوق
 به یک جرعه (۱) فشام آستین را
 بشویم (۲) دفتر دنیا و دین را
 بیا کن کار سازی کار ما را
 منم خاک در میخانه تو
 چرا ای لاله داغ مهر دادی
 به چشمانت که هم چشمت نبینم
 مثال گیسویت خوشبو ندارند
 ز ضایع آفتاب و کاس مه خوش
 نه تنها از لب جامت منم مست
 شراب پخته ای از چند ساله
 به لب بوسه ز شکر لب حواله
 که گیرم در لب خود آن نواله
 دهم از جان و ملک خود قباله
 نمی خوانم به جز حسنت رساله
 که جز لطفت نمی دانم دلاله
 که دانم دلخ رندی را دو شاله
 که دارم داغ عشقت همچو لاله
 به بستان لرگس از صحرا عزاله
 گس و غصرو گلاب و هم کلاله
 صراحی و خم و مینا سفاله
 که اینجا خمر و ساقی نه به

بسه شوق روی احمد یار ساله

نی و چندک و رباب و ذق بسه ناله

۱- در متن "جام" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲- در متن "شستم" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۴۴

جهان گشت پیدا چو از قدرت الله
شدم شادمان چون به دیدار خویش
بدیدم رخ روشن و زلف قیشرش
وحوش و طیور و ملک جن و آدم
من از عجز گفتم که الله ربی
تویی بی نیاز از همه طاعت اما
گناهم که از حد برون رفته است
چو لا تقنطوا گفته ای شاد گشتم
زمین و زمان را وفایسی ندیدم
چرا سنگ دل گشته ای از گناهان
امور تو جمله سرانجام گردد
به قتل عدوان شدم سوی میدان

کرم کرد شه بر گدا حسبه الله
بر آن نعمتی گفتم الحمد لله
شب و روز یک جا عجب حکمة لله
به یک دم بگفتند شان قل هو الله
تو فرمودی از نازانی انا الله
کنم چون که فرموده ای واقضوا الله
بیخشای یارب به استغفر الله
به امید عفو تو من رحمة الله
به خود گفتم ای دل ففروا الی الله
که چون سنگ نالند من خشية الله
چو گویی به هر دم توکل علی الله
به هیبت زلم نعره نصر من الله

بیا احمد اریار جویی بیابی

چو دانی به هر کنار من کان لله

۲۴۵

از جلوه دلستان مه مه
بر گل رخ او ثنا نمودیم
چون غنچه شگفت از صبایم

گفتم به زبان جان وه وه
در صبح چو بلبلان چه چه
خندید بس از دهان قه قه

﴿۱۹۰﴾

خوش قد به باغ زندگانی
صف های نظارگان ربودی
گر سنبیل او مدد نکردی
نرگس سوی من گشاد و گفتم
فرمود که در فراق چو نی؟
خوش گفت دگر که حال (۱) چون است؟
گفتم که عضا بکن دو بوسه
آن سرو به بوستان له له
در غیب جان ستان چه چه
افتاد می اندرو ز ره ره
از شفقت دیدگان چه چه
گفتم ز غمت نشست ته ته
گفتم که به سایه ات چو که که
اجرش ز یکی بگیر ده ده

ای لاله چو داغ عشق دادی

با احمد یار باش گه گه

۲۴۶

شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه
به یث دیدار آن دلبر بریدم طمع از دلبر
خیال زلف او کردم گذشتم از سر هر مو
من و پروانه و قمری و بنبل متفق بودیم
ملامت می کنندم خنق گر نام تو می گیرم
نگد کوب فراق او پریشان کرد یاران را
پی آن سیم تن در کوه و صحرا می کنم گردش
بدارم دلبر خود را نهانی در همان دلبر
هماندم گشتم از هر آشنا بیگانه بیگانه
که سر دادن به پیش شمع با پروانه پروانه
جد مانند چو شانه ز همه دندان دندان
به روی دوست و سرو و شمع و گل دیوانه دیوانه
به هر حال از من دیوانه صد آهسته آهسته
و گرنه نه ده من در غم خسته خسته با دانه
که گنجی ز به دست ارم ران ویرانه ویرانه
چو مست می برای می شوم حیرانه حیرانه

۱- در متن "عزم" آمده است، آن توجه حاشیه تصحیح شده است.

اگر از عشق احمد یار بی خود گشته باکی نیست
شود دیوانه هم آخر ز هر فرزانه فرزانه

۲۴۷

بسوزد تاب رخسار تو چون بر شمع پروانه
چه سان پرواز سازد مرغ جان از کوی تو بیرون
سراسر سر عشقت کرد جا چون در تن و جانم
کسی کز حجره و کاشانه ننهاده قدم بر ره
زنندم گرچه صد طعنه مرا زان هیچ پروانه
که از دام دو گیسو هست او را بال پروانه
سر سیر و سفر نارم که دارم جان و سروانه
نشد شایان روی یار زین مسواک و ز شانه
که در حرص است او را همچو شانه تیز دندانه
دلا یاریگانه شو ز خانه هم کرانه کن

چه گونه هر دلی از روی احمد یار خوش گردد

که سازد پیش هر ناکس کف دربان در وانه

۲۴۸

بر ماه رخ نقاب چو آید هر آینه
زلفت که پا دراز کند سوی مصلحت
احوال من ز گیسوی بی شانه کن قیاس
شوق دل سکندر آینه راست کرد
زنگی است زو حجاب بر آید هر آینه
ابری بر آفتاب بر آید هر آینه
تا مسئله از کتاب نماید هر آینه
تا مشکلمش شتاب گشاید هر آینه
تا ماه رو به آب نماید هر آینه
تا روی او به تاب فزاید هر آینه

﴿۱۹۲﴾

خاکستری جز احمد یار است بر سرش
ای دل چو ماهتاب نیاید در آینه

۲۴۹

ای که ساغر از لب گل کرده ای
بسته گل را که می زد لاف حسن
ریختی در خلق خون خلق را
زلف وا کردی به قید بی دلان
شد پریشان جان عاشق در زمان
جلوه ای کردی به بازار بتان
بند کردی چند را هاروت و مار
شد همه تن چشم نرگس ز انتظار
می زنی طعنه مرا از عشق غیر
این که بازی لشکر شطرنج را
نعل نازک پر تحمل کرده ای
این ستم بر جان بلبل کرده ای
بار دیگر شیشه پر مل کرده ای
این کمند جان سنبل کرده ای
شانه چون بر موی کاکل کرده ای
در جهان از حسن غفل کرده ای
در زنج چون چاه بابل کرده ای
چون به سیر آنجا تامل کرده ای
بر غریبان این چه شغل کرده ای
بهر جنگ مانتو غفل کرده ای

صبح کن اکنون به احمد یار باش

این چه شوخی های بالکن کرده ای

۲۵۰

ای که بر مسند اعزاز به ناز آمده ای
نور چشمی و بیاخوش بنشین در چشم
رحمت داد که بی چاره نواز آمده ای
چشم بد دور که با چشم فراز آمده ای

#۱۹۳#

ای سہی سرو بہ بہستان عمر شادان باش
مرحبا بر تو کہ باقد دراز آمدہ ای
جان بہ جان آمدہ از شوق لقای تو مرا
از رہ لطف سوی اہل نیاز آمدہ ای
روز عید است بہ قربان سر عشاقان
بس ثواب است کہ از بہر نماز آمدہ ای
یک نگہ کردہ ہمہ ہوش بہ غارت بردی
خوش بفرما کہ کنون بہر چہ باز آمدہ ای

بہ ہوای تو شدہ مرغ دل احمد یار
بہ شکاری کہ تو باحملہ باز آمدہ ای

۲۵۱

دوش اندر مسجد آمد ساقی از مینخانہ ای
خم می را بہر دعوت برد بر مولانہ ای (۱)
کرد برگردش صف شاگرد در ورد و سبق
ہر یکی در بحث چون زید و عمر فرزانه ای
ساقی آن خم وقف کرد استاد و ہم شاگرد را
یک بہ یک از دانہ انگور شد دیوانہ ای
دفتر دانش چو مجنون از جنون کردند چاک
گنج رویش در خیال و رفتہ در ویرانہ ای
دوزخی عشق گشتند آن ہمہ اہل بہشت
مالک و رضوان شدند از جرعہ رندانہ ای
فرش مسجد پاک شد از جنبش سیل شراب
غرق موج عشق ملا رفت در خم خانہ ای

گفت می خوردن روا باشد بہ آیات و حدیث
بہر احمد یار اندر مسجد و بت خانہ ای

۲۵۲

[دلبر] جان فزای من شمع شبان کیستی؟
دلبر دلربای من در دل و جان کیستی؟
[دست بہ] بادہ آمدی زلف کشادہ آمدی
دام نہادہ آمدی دام نہان کیستی؟

۱۔ در متن "ملوانہ ای" آمدہ است، با توجہ حاشیہ تصحیح شدہ است.

نام و نشان نخوانمت جای مکان ندانمت
 جام جهان نما تویی آینه خدا تویی
 در دل و جان نشانمت روح تپان کیستی؟
 سایه صد هما تویی شاه جهان کیستی؟
 قصه درد هجر تو شکوه غضب و قهر تو
 حمله به چشم مهر تو شرح بیان کیستی؟
 صبح رخ تو نور من لعل لب ت سرور من
 ای همه جا حضور من شرف مکان کیستی؟

احمد یار دیده ام لاله عذار دیده ام

باغ و بهار دیده ام سرو چمان کیستی؟

۲۵۳

ای یار به عزیز و نیاز رفتی
 کم کرد سپهر سازش من
 از مردم پیر نیاز رفتی
 باز آمده ای ز دیر یارا
 زان دم که به جسمه ساز رفتی
 از عمر دراز راز پنهان
 یمن ضرفه که زود یاز رفتی
 هر جا به رخ تو سجده کردند
 کردی همه کشف ز رفتی
 ای ترک ز تست ترک دینم
 در کعبه چه ز نمود رفتی
 در ترک بسه ترک رفتی

جز احمد یار حال نحو هم

دل به روی و جان نسوز رفتی

۲۵۴

نگارا گرچه بر جانم جفا کردی، وفا کردی
 ز نیش مار زلفت پیش زین درویش دل ریش است
 و گرد در حق من - حق خصا کردی، عطا کردی
 دگر بار ازدها را چون رها کردی، چنها کردی

{۱۹۵}

ز زخم چشم شوخت بود چندین قتل عشاقان
 جهان را دام خود کردی به جور جادوی غمزه
 ندانم چیست تقصیرم که از من رنج فرمودی
 نهانی از همه کس گوی عشقت را همی بازم
 به دام هیچ گیسو مرغ دلها قید صید تست
 به قول دشمنان آزار جان دوستان کردن
 نپندارم کدامین شوخ دادت این چنین شیوه
 جمال دلفروزت بود مخفی از همه عالم
 چرا از سرمه کردن کربلا کردی، بلا کردی
 کنون کز تیر مژگانت و غا کردی، دغا کردی
 به فرقم چون شکایت بر قفا کردی، قفا کردی
 میان مردمان رسوا مرا کردی، چرا کردی؟
 چو شهباز قوی سر در هوا کردی، هوا کردی
 نه این کار از ره صدق و صفا کردی، صفا کردی
 که از صلح ارچه اول مرحبا کردی، ابا کردی
 به مشتاقان که جلوه بر ملا کردی، صلا کردی

چو احمد یار را دیدم ز جان دادن نترسیدم

بگفتم قرض یار از سر ادا کردی، به جا کردی

۲۵۵

بگو ای عشق تا با ما چه کردی؟
 برون کردی تو آدم را ز فردوس
 به آن ایوب و صابر از سرنواز
 نمودی جلوه رخسار خوبان
 ز طوفان نوحه دادی با دل نوح
 چو یوسف مه رخى در چه فگندی
 ایاز در گه سلطان محمود
 به وامق از پی لاله عذاران
 میان عالم رسوا چه کردی؟
 بگو ای عاق با بابا چه کردی؟
 بنه اسماعیل و زکریا چه کردی؟
 بر آن گه طور با موسی چه کردی؟
 به یونس در شکم دریا چه کردی؟
 تو احوال زلیخارا چه کردی؟
 شه شاهان غلامی را چه کردی؟
 بلا عذر از سر عذرا چه کردی؟

﴿۱۹۶﴾

سسی را چون به ریگستان کشیدی
 به لیلی در همه نیل و نهاری
 ز شور خویشتن با جان شیرین
 جدا کردی ز هوش هیر تدبیر
 پی مہیوان با سہنی مہ وار
 چو دادی صاحبان را صحبت یار
 چہ کردی با سر منصور بردار
 بیستی گردن صنعان بہ زُتار
 تو بر قاضی ہمدان نعل بندی
 شرف دادی مگر شاہ شرف را
 ز نوک خار با گل دادی آزار
 دل عاشق چو غنچہ کردہ ای بند
 ز تیغ سرمہ کردی کربلایی
 کشیدی حلقہ برو بہ مژگان
 کشیدی آہ سرد از گرمی درد
 عجایب تجربہ کردی بہ احباب
 بود زہر تو شکر فی الحقیقت
 پنون از خان و مان بی جا چہ کردی؟
 سر محنون در آن صحرا چہ کردی؟
 بہ آن فرہاد پر غوغا چہ کردی؟
 خدا داند کہ با رانجہا چہ کردی؟
 بہ قعر بحر تہ بالا چہ کردی؟
 تو خود دانی کہ با مرزا چہ کردی؟
 انا الحق بر نبش گویا چہ کردی؟
 عجب درم کہ با صبحا چہ کردی؟
 دین مسسہ عیما چہ کردی؟
 سوارش ہندوی رعنا چہ کردی؟
 بہ جان بیس شید چہ کردی؟
 رقیبان را چو گل لب و اچہ کردی؟
 کمنہ زلف با شہدا چہ کردی؟
 ز زخم تیر سادہب چہ کردی؟
 زین ہی ہی و زان ہا چہ کردی؟
 بہ گام حاضر غدا چہ کردی؟
 چہ ہی گدیہ اہل سہ چہ کردی؟

بہ شوق روی خدای سی قررم

بہ احمد یار زین سود چہ کردی؟

۲۵۶

تو چون رخسار خود را غازه کردی به جانم داغ های تازه کردی (۱)
 شدی مشکل گشا از حلقه میم که ناگه از دهانت فازه کردی
 زدی شمشیر و گفتم باریک الله به فرقم لطف بی اندازه کردی
 پریشان بُد ز هجرت دفتر دل بحمدالله که در شیرازه کردی
 شهیدان سر بر آوردند از گور تو چون از حسن خود آوازه کردی
 رها کردی چو تیر غمزه از کین جگر را روزن و دروازه کردی

به احمد یار کن انجام وصلت

چو با او شور عشق آغازه کردی

۲۵۷

لبت گر کامران بودی، چه بودی؟ حیات عاشقان بودی، چه بودی؟
 دو عالم قیمت حسنش غلط بود ازین چیزی گران بودی، چه بودی؟
 انیس کنج خلوت در شب تار خیال دلستان بودی، چه بودی؟
 دلم از درد دوری ناتوان است ز وصلت با توان بودی، چه بودی؟

اگر جانان به احمد یار گشتی

دلش بس شادمان بودی، چه بودی؟

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیه این غزل درج است:

تو چون با غیر پیمان تازه کردی دلم را داغ حرمان تازه کردی

۲۵۸

الهی باشی و صد سال باشی به فرحشمت و اجلال باشی
 زمانه چون غلامان حلقه در گوش تو برمسند به صد اقبال باشی
 هر آن مصطب که خواهی از خداوند از آن هم کامران فی الحال باشی
 بود تا دور گردون را قراری به نعمتهای مالا مال باشی
 دل دشمن اسیر غم به هر دم تو بایاران خود خوش حال باشی
 رخت روشن چو خورشید جهانگیر ز چشم حساسدان لا زال باشی
 خدا حافظ ترا از هر بلائی زهر دردی سلامت حال باشی
 بود عیش و ضرب دایم نصیبت به فرحت حمسه ماد و سال باشی

به هر کار تو احمد یار باشد

به حفظ حق به جان و مال باشی

۲۵۹

نگاری عشوه کاری شوخ و شنگی نئی هر ساعتی ناحق به جنگی
 سرانگشت رنگین کرده هر دم به خون عاشقان بس بی درنگی
 کفش رنگین، دلش سنگین، رخش گل دو چشمش چون غزلی بی بسگی
 به رخ غازه، به لب پان، کف حنائی به چندین رنگ آمد بسج رنگی
 غنوده چشم و گیسوها گشاده به یک کف مدغرو دیگر به جنگی
 چو گوهر بس لطیف و نرم رویی به بی رحمی دلش چون خاره سنگی

﴿۱۹۹﴾

نباشد در جهان ظالم مثالش به پیشه شیرو در دریا نهنگی

بدادم در ره او بی تحاشا خرد، صبر و قرار و نام و ننگی

همی خوانم به احمد یار افسون

که آرم مار زلفش را به چنگی

۲۶۰

صبا آورد از دلبر سلامی و زو بسپرد این خوشتر پیامی

که بگذر از همه لذات دنیا نیابد هیچ کس اشتر به بامی

نخست ار نامرادی پیشه ورزی رسی آخر ز چرخ اخضر به کامی

خرد را دور کن گر عشق خواهی که دو تیغی نگنجد در نیامی

که مرد عشق باشد شاه مردان چه پانش می شود قنبر غلامی

چو بگشایم سر زلف معنبر چو تسبیح آورم صد سر به دامی

لب لعلم به احمد یار بخشند

اگر نوشدمی احمر به جامی

۲۶۱

شکستم توبه را از شیشه می که دیدم آبرو از شیشه می

به هر جا شیشه ای از سنگ بشکست عجب سنگی که خست از شیشه می

سیه بود از گناهان نامه من بشستنند آن همه از شیشه می

زهی ساقی که از میثاق می داد به محشر نیز بخشد شیشه می

﴿۲۰۰﴾

لب یارم بداد آن گاه بوسه
 به چشمم گشت دنیا موج طوفان
 که بر لب آمدم این شیشه می
 چو از خم شد لبالب شیشه می
 برو ای پارسا رو کن به مسجد
 گهی ساغر به دستم گه صراحی
 که من فارغ نیم از شیشه می
 گهی خم بر لبم گه شیشه می
 که گیرد لذتی از شیشه می
 که گیرد لذتی از شیشه می
 اگر یک بار نوشد شیشه می

درین می روی احمد یار دیدم

خواص جسام خم در شیشه می

۲۶۲

به رویت شوق مندم من تو دانی یا نمی دانی
 اگر چه مرغ زیرک بوده ام اما به تقدیری
 مرا عمری است در عشقت شدم رسوای این عالم
 به پیش قبه رویت به محراب کمان ابرو
 گر اینجا جلوه آریند خوبان جهان یک سر
 به وصل روی جانان کامرانی گر نمی یابم
 به آن بی چون که از قدرت بسی چون آفریده او ست
 ز قوت ناصحان رنجم ز طعنه مردمان عاجز
 مده بارم بشو یارم بکن کارم که من زارم
 ز هجرت درد مندم من تو دانی یا نمی دانی
 به زلفت در کمند من تو دانی یا نمی دانی
 به هر جا سر بندم من تو دانی یا نمی دانی
 ز تیرت سر فگندم من تو دانی یا نمی دانی
 به جز تو کی پسندم من تو دانی یا نمی دانی
 ز نامت ارجمندم من تو دانی یا نمی دانی
 تنهی از چون و چنده در من تو دانی یا نمی دانی
 بری ز وعظ و پند من تو دانی یا نمی دانی
 برین آتش سپندم من تو دانی یا نمی دانی

ترا خوانم ترا دانم ترا گویم ترا جویم
به احمد یار بندم من تو دانی یا نمی دانی

۲۶۳

دلا تاکی درین دنیای دونی
نمی فهمی که در راه شقاوت
نبری تا سرشان از ریاضت
چه حاصل زین تکلم های بی سود
کنی بر غرض خود کارزبونی
کنندت نفس و شیطان رهنمونی
نمی مانند زین شیوه حرونی
که مشغول آمده با چند چونی
ز راه عقل و دین داری برونی
نگیرد دست تو تا دستگیری
ز جام صاف آن ساقی وحدت
بخور می تا شوی صافی درونی

چو احمد یار خواهی در همه کار
منه از حد شرعش پها فزونی

۲۶۴

هست از حسن خدا داد ترا زیبایی
چه بلیناس و فلاطون چه ارسطو، لقمان
چه همه عابد و زاهد چه همه فاضل و عامل
نقش قالین که بر بستر و بالین خفتند
رخ خویش از کف مشاطه چه می آرای
یک نظر کردی و بردی ز همه دانایی
گشته از حیرت حسن تو همه سودایی
سر بر آرند خوش از خواب چو تو می آیی
گر تو آن طلعت زیباز کرم بنمایی
مه و خورشید و ستاره همه در ابر شوند
تا تو کی جلوه خوبی به جهان بگشایی
برق سوزان شده از حجر بگریند سحاب

﴿۲۰۲﴾

چه در ختان و چه مرغان و چه حیوان و چه انسان
 کرده بر احمد یار اند صفت گویایی

۲۶۵

ای عشق ندانم از کجایی	سلطان جهان و یسا گدایی
گر باد شهی به ظلم معروف	ور فقر تمام بی نوایی
از حسب و نسب خبر ندادی	من از تو و یاتو هم زمایی
از آب و تراب هم نسه ای تو	وز آتش و باد هم جدایی
جفتی به سعادت و شقاوت	گسه بوم شوی و گسه همایی
عنقا منشی به لامکانی	هم آفت ارضی و سمایی
یا شیرو پلنگ و گرگ و فیلی	یا مار سیه به دل گزایی
یا دیو و فرشته عذابی	یا جن و پری و یا وبایی
هیئات رقیب را نکشتی	با هر که ز تست کرلایی
ویران کن شهر دل چو لشکر	غارت گر جان به دلربایی
عقل از تو گریخت و صبر و آرام	فهم و وهم از تو شد هوایی
از لطف (۱) کنی هزار جنت	سوز همه دوزخ از جنیم
ممتاز حقیقی و مجازی	گه درد دهی گهی نسی
گه مسجد و کعبه را نوازی	در دیرو و سه میکنده در آیی
صد ساله تو به را فسادی	هم دشمن زهد و پارسایی

۱- در متن "وصل" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

از تُست رموز عاشقانه از ره کفر و دین بر آیی
 ایمان منی و جان ما را بخشندهٔ خوف و هم رجایی
 چون باد صبا به گیسوی یار بر هم زده کار ما چرایی
 بود از کرمیت امید خوبی این طرفه که عکس می نمایی
 آن کیست که از تو دید نیکی پاهر که رسیده ای، بلایی
 اول به خودم بخواندی از مهر در آخر چیست؟ بی وفایی
 صد زخم زدی به جان عشاق کم تر ز تو رحم مومیایی

با احمد یار چون نباشی

با غیر چه رسم آشنایی

۲۶۶

الهی درد ما را کن دوائی ز هر دردی دلم را ده شفایی
 به فضل خویش تقصیرم ببخشا به هر حاجت قبولم کن دعایی
 ز کار بسته حیرانم خدایا تویی درمانده را مشکل گشایی
 به عشق خود دلم را زنده گردان که گیتی را نمی بینم بقایی
 کرم فرما که نام تو کریم است بده از نعمت غییم عطایی
 ز مهتاب رخم تابی به دل زن که جان قربان کنم اندر بهایی

منم مشتاق دیدار گرامی

به احمد یار روزی کن لقایی

قطعه تاریخ تکمیل دیوان احمدیار یکتا

به تاریخ دهم ماه محرم که بود آن روز عاشورا مکرّم
زهجرت گرترا خواهش شمار است هزار و یک صد و هم سال چار است
که گشته ختم این روشن کتابی نهادم بروی از دیوان خطابی
هرآن دانا که خواند نامه من نگیرد عیب سهو خامه من
بیند گردو حرف خطابی به اصلاحش کند بر من عطابی
ز نیکان نیکی ار دستور باشد دلم از فیض شان مسرور باشد

ز احمد یسار اندر روز گاری

بود پیش بزرگان یاد گاری

.....

مثنوی گلدسته حسن

[ب ۱ پ] سرنامه به نام شاهد غیب
ذاتی به جمال هستی افروز
شاهی که ز حسن بی زوالش
پیدا و نهان ز عشوه ای مست
حسنی همه ناز و کبر با تاج
بر هستی بی نشان قدم زد
آوازه جوده تا صف آراست
یک جوده نمود و از نظر جست
گردید چو حسن پرتو انداز
زان جوده نوبهار قدرت
[ب ۲ ا] عکسی چو طسمه سیمیا کرد
هر رنگ که پرده نظر بیخت
اندیشه در آن تجلی نور
چون ذره هوس پرست امید
فکر غلط و تصور خام
وقت هر چند دل حراشید
آن نقش که نام و جهان مست
شاهنشاه گنج حسن لاریب
بر منک قدم همیشه فیروز
دل سمل دشمنه خیالش
صد شیشه دل گرفت و شکست
می خواست از منک نیستی باج
آشوب وجود بر عدم زد
شوری از قلمرو عدم خوست
تیغ افشانت از برق بد مست
عشق آمده ذره سال به پیروز
زان پرتو شعاعه از قدرت
شد در زه بی خه دی نمودار
شوری به دماغ فکر می ریخت
می سوخت سپید حیرت ز دور
تا بر گیرد از عکس حراشید
گردید به نام مست و همام
حراشیدی از خود تراشید
در فهم تو هر چه ایله ان است

از وهم کسی چه نکته راند
 این جلوه نظر فریب هوش است
 ما و من و تو که در شماریم
 مستیم ز گردش نگاهی
 سر رشته عقل داده از دست
 در می‌کده فنا نشسته
 از ما خبر جهان چه پرسى
 در دیده مست باده آشام
 [ب۲پ] این چرخ زجاجی تهی دست
 ارواح و عقول و نفس و اجسام
 جوشیده بهم چو درد و رصاف
 این مینار را شکستنی نیست
 آزاد ازل ابدا ندارد
 زاریم درین طلسم بسته
 از چشم یقین بین کماهی
 ذاتی که منزّه از صفات است
 پاک است جمال بی مثالش
 رنگ آمیز است و ساده از رنگ
 شوخیش ز قید رنگ جسته
 رخس از درکش چه بهره یابد

چون صفحه ننوشته خواند
 دل خون گشت و زبان خموش است
 از هستی خود خبر نداریم
 افتاده به راه کج کلامی
 در عالم بی خودی سیه مست
 مینای درست دل شکسته
 مینا عرش است و جام کرسی
 ماند غیری به حرفی و جام
 چون شیشه به دست شوخ بد مست
 از می‌کده خیال و اوهام
 بر هستی خود چرانه لافند
 ما را از بند رستنی نیست
 در معرض این و آن چه آرد
 ز آزادی و قید باز رسته
 سرّیم ز ذات لاتناهی
 این جمله صفات عین ذات است
 خون گشته نزاکت از خیالش
 با آن همه جلوه های بی رنگ
 از عالم حسن برون نشسته
 آن جلوه که رنگ بر نتابد

اندیشه کر است و عقل ابکم
 در هر چه نظر کنم همه اوست
 خواهی گل باش، خواه بلبل
 رنگ و گل و بو همه بهار است
 ای ذره به عجز خود نظر کن
 خون گشته ز هیبتش دل راز
 بر کرده به ما و من صفاتش
 زین حاده عنان دل بگردان
 جز گم گشتن رسید نتوان
 پرمی ریزد شکوه عنقا
 جز غرقه شدن نتیجه هیچ است
 دور است ز راه و رسم دیدن
 آمیخته شد به گرد آسمان
 از مغز خرد فرو چکد خون
 اندیشه او از عقل دور است
 رازش زده قفل و مهر حیرت
 از صوت و صدای چه بر گشتید؟
 نیرنگ و بهار فرینش
 ذات تو محیط جسم و جان است
 صحرا صحرا چمن چمن گل

خود عالم و خود برون عالم
 بیرون و درون ز مغز تا پوست
 فرقی نبود جزو تا کل
 [ب ۳ر] از کثرت وحدت آشکار است
 یکتا همه جرأتی، حذر کن
 دلبر شوخ است جلوه طنز
 پی کرده رهش ز کنه ذاتش
 در اوج [فلک] مشو پرافشان
 بر ذروه او پرید نتوان
 از هیبت آن مقام اعلی
 این ورطه شکن طراز پیچ است
 این گل عاری است از شمیدن
 بویش دارد چو خویش را پاس
 گر نکنت آن رسد به بیرون
 هشدار که شوخیش غرور است
 بردیده دوان ز جوش غیرت
 جز خاموشی ز ما چه آید؟
 ای مغنطه خیال و بینش
 [ب ۳پ] از تست هر آنچه در جهان است
 حسن تو شکفته جزو تا کل

باغ حسنت که رنگ رنگ است
 مست چمنت صبا نشسته
 از برق غمت چمن جفاکش
 گل از تیغ تو زخم کاری
 سوسن با نام عشقت آموخت
 نرگس همه تن نگاه حیرت
 سنبل ز جنون آتش آلود
 تا سرد شد از غم تو خسته
 برق از عشقت طپان به هر سو
 ای ساقی بزم دشت و گلزار
 در صومعه از تو وجد و دستان
 هر جا که نظر کنم در آنجا
 اشیا همه موج بحر ذاتت
 [ب ۴ر] هر ذره به چشم مرد هشیار
 آن دل که شراب عشق نوشید
 یکتا چو زجام عشق مستیم
 بی خود گشتن ره دل ماست
 اینها همه کاروبار عشق است
 عشق است فسون رنگ پرداز
 هر شعبده را خیال بازی

يك برك گلی ازو فرنگ است
 صد شیشه بوی گل شکسته
 خرمن خرمن بهار آتش
 افتاده به لخت دل شماری
 الکن گشت و سیه شد و سوخت
 از شبنم ریزد اشک حسرت
 رنجیرستان آه پر دود
 آه سردی است رنگ بسته
 ابر از تو جگر چکان به هر کو
 مست از می جلوه ات گل و خار
 در میپکده های و هوزمستان
 هنگامه شور تُست برپا
 تکرار تجدد صفاتت
 جامی است جهان نمای دیدار
 جز از تو ز غیر چشم پوشید
 دیوانه سرو جنون پرستیم
 هر جا رفتیم منزل ماست
 نیرنگ جنون بهار عشق است
 صبّاغ هزار گلشن راز
 هر معرکه را چمن طرازی

گر دفتر صنع برگشاید
صد گونه شگفت وانماید
حسنی که به دلبری تمام است
با چندین رم به عشق رام است
از جوش جنون چو گل کند داغ
حسن آید بهر سیران باغ
من سرتا پا ز عشق باغم
گلزار جنون بهار داغم
با جنوه دوست هم نشینم
گلزار سرشک آتشینم
بینم ز فروغ حسن بی چون
هر لحظه تجلی دگرگون
روزی چو خیال می پرستان
رفتم بی خود به سیرستان
ماشاء الله بوستانی
صد قافله رنگ و بو جهانی
[ب؛ پ] باغی همه تن ز گل جگر پوش
یک عالم لخت دل در آغوش
آشکده بهار لاله
در هر طرفی شقایق مست
سنبل ز کلاه شکن گیر
در صحن چمن نسیم گل خیز
ریحان به شکنج جعد مشکین
رعنا به هزار جنوه ناز
در صحن چمن نسیم گل خیز
سوسن به کناره لب جوی
نرگس در باغ چیده یک سر
سوزن به کناره لب جوی
گویی گل های عشقه پیچان
سبزه به کنار نسترن زار
هر نخل شکوفه تا برد دوش
چون سیم تنان گبیدل پوش

هر شاخ چو غنچهٔ شر رخند
 بر سطح چمن ز ارغوان زار
 از شعلهٔ رنگ خویش خون بار
 [ب ۵ ر] در آتشگاه این گلستان
 هر لحظه کباب گشته بلبل
 بر شعلهٔ جلوه سرور عنا
 آشفتهٔ عشق بید مجنون
 از بس که چنار اوج پیمود
 از رنگ شفق نگار می بست
 رنگین قصرش نگار گل پوش
 حوضش ز صفای موج مردم
 آب بحرش زلال تسنیم
 از نور صفا خط خیابان
 عکس گل و لاله زار یک دست
 ابر آمد راز سینه ریشان
 در دست گسسته سلك گوهر
 غلطان غلطان چو طفل چالاک
 برق آمد و آتشی بر افروخت
 [ب ۵ پ] قوس قزح از فریب نیرنگ
 مُرغان چمن ز لطف آواز
 از پارهٔ لعل دل جلی بند
 گرد آمده فوج ابر خون بار
 چون می شد و می چکید بر خار
 هر طاووسی شرر بر افشان
 از رنگ فروغ شعلهٔ گل
 چون آتش سبز رنگ صهبا
 بر لیلی سرو گشته مفتون
 بر پایهٔ عرش دست می سود
 پیرایهٔ صد بهار می بست
 مانند پری گشاده آغوش
 می شست ز دل کدورت غم
 بر صفحهٔ سبزه جدول سیم
 چون مدّ نگاه اهل عرفان
 آتش به هوا زد و شفق بست
 شمّاسی عشق موپریشان
 هر دانه سر شک دیده تر
 می آمد تا به مرکز چاک
 از شوخی طرز جلوه دل سوخت
 می بست طلسم نقش ارژنگ
 در محفل شوق ارغنون ساز

خوش موسم و طرفه مرغزاری
من بودم و گل در آن گلستان
می گردیدم چو شور بنبیل
هر سبزه که در نظر نمودی
هر گل که به خنده لب گشودی
رنگینی جلوه های تر دست
دل بی خود و دیده مست می شد
در گنج نشیمنی نشستم
بر صفحه آن بیاض رنگین
پی می بردم به صد تانی
می خواندم شرح زلف و کاکل
نختی با غنچه گرم تکرار
گه با مرغان به نغمه خوانی
[ب ۶ر] می افکندم به پیش بیل
زین سان بودم به حاضر شاد
ناگه به سرم چو بخت فیروز
حسنی کز وی نقاب می سوخت
از مهر تجیش به یک باز
از پرتو آن جهان جهان نور
معشوقه با هزار خوبی

ابری، برقی، گلی، بهاری
بازمزمه هزارستان
هم پای نسیم و نکهت گل
زندگ از دل پر آلم زدودی
در عیش و نشاط بر فرودی
در پای نظر نگار می بست
از هر رنگی ز دست می شد
صد رنگ خیال نقش بستم
گردید نگاه فکر گچین
از نکهت گل به لفظ و معنی
از خط شکسته بست سبیل
و امی کردم گره ز گفتار
گاهی با سبزه همسری
طرح غزلی به وصف هر گل
در قند طرب نشسته اراد
شد طالع تیری جهان سه
ز رشککش فتد من سوخت
گدیده مسجد صبح بیدار
شد طاقت دل چه موسی طور
زیبا سروری به حبه خوبی

نو باوه گلشن جوانی
 آینه بری صفا به دوشی
 سر جلوه خیل شوخی حور
 نیرنگ ادا چمن چمن ناز
 بر خرمن دل ز چشم خون ریز
 طرز نگهش ز خوش ادایی
 مژگان سیه صف بلاخیز
 از شعله عارض فرنگش
 [ب ۶ پ] آن ابرو و آن عذار رنگین
 از دانسته خال در دل زار
 یاقوت لبش ز شوخی رنگ
 از تنگی غنچه دهانش
 دندان ز صفا و در صفا پوش
 گیسوش به چشم حیرت آلود
 هر موی شکن طراز پیچان
 پستان چو غزال شوخ دیده
 تابی دیدم مگر کمر بود
 باریک میان نازک او
 قدش به نظر به گاه رفتار
 هر جلوه رنگ رنگ طنناز
 سرمایه عیش زندگانی
 پالغزبه گاه عقل وهوشی
 بر شعله برق آتش طور
 باشوخی حسن خویش گل باز
 برق افشان غمزه شرر ریز
 خیل رم آهوی خطایی
 بر قلب دل آمده جلو ریز
 ریزان عرق بهار رنگش
 طاقی و نگارخانه چین
 صحرا صحرا گل جنون کار
 برک گل برق شعله نیرنگ
 رنگ آمده رنگ برک پاناش
 از رنگ مسی به شب هم آغوش
 وحشت زده موج عنبرین دود
 غارت گه رم غزالان
 سر از ته پیراهن کشیده
 یا پیچش رشته نظر بود
 پیچد ز نگاه گرم چون مو
 ناز افشان جلوه سرو گل بار
 از شوخی بس که پرتو انداز

بر گردش بسته چتر طاؤس
 گشتم بی خود ز رنگ هستی
 چشمم راه نظاره گم کرد
 سودا زده جنون پری دید
 حیرت مانند و سکوت دیدار
 چون قطره به چاه بی خودی گم
 یث ناله به ده کشید و صد شد
 آورد مرا بیرون از آن چاه
 گردید زبان کبید گفتار
 بر دم به نیاز آن بست چین
 از روی نیاز و عجز گفتم
 مانند تو چشم کس ندیده
 آینه دیده بسته زنگار
 از حوش طپش بهار برف است
 یث ذره نمک به زخم دل ریز
 جانی، غمگری، دلی، روانی
 از این تجسس و این آینه
 که همه به قیاس و عقل دوری
 ویران کن خانه های آباد
 یازدهم از آسمان چکیده

مانند فروغ دور فانوس
 از دیدن آن بهار مستی
 بی هوشی بس که اشتهم کرد
 [ب ۷ر] دل در آغوش رعشه پاشید
 جان و دل و دیده رفت از کار
 سختی بودم در آن توهم
 دیوانگی آخرم مدد شد
 قصه جنون به رشته آه
 حرأت و ا کرد عقده از کار
 یاقوت فشان سرشت خوین
 خاک قدمش به دیده رفتم
 کای جان و دل و روان دیده
 حیرت هوشم ربوده از کار
 دل در غم موج شعنه غرق است
 زان لعل لب ملاححت آمیز
 بر گوز کدام دودمانی
 ای برق نژاد شعنه زده
 گم کرده ره بهشت حوری
 [ب ۷پ] از انسانی تو یا پری زد
 گویی قمر از زمین دمیده

یا هول قیامت است دل خون
 آن برق پری نژاد سرکش
 بهر دل من ز لطف گل شد
 یاقوت لبش ز مهربانی
 از غنچه گل فشان سخن کرد
 می ریختی از لب سخنندان
 گفت ای حسن ناتوان سرکش
 کین جلوه دلفریب رنگین
 هر چند که در نظر بهشت است
 هر دل که درین چمن رسیده
 زین شعله شد ز غرب تا شرق
 از نام و نشان من چه پرسی
 ذاتم نور است و حسن نامم
 [ب ۸] من شاهم و دهر کشور من
 محبوب جمیع کایناتم
 جان را به من است نسبتی خاص
 من خواجه و عشق بنده من
 در هر سری از من است سودا
 در جلوه منم ز گردش رنگ
 در طیب منم دماغ پرور
 خورشید آمد فروز گردون
 گلشن گلشن بهار آتش
 قاتل نگهش به دیده مل شد
 زد موج تبسم نهانی
 خارستان دلم چمن کرد
 جانی دیگر به قالب جان
 فهمیده قدم بنه در آتش
 برقی است به خرمن دل و دین
 لیک آتش گرم دل سرشت است
 جز داغ جگر گلی نجیده
 می لرزد ماه و می طپد برق
 نمی باشد زهره، عرش و کرسی
 در شیوه دلبری تمامم
 ملک دو جهان مستخر من
 مرغوب بود همه صفاتم
 دل از شوقم جو شعله رقااص
 از طاق نظر فکنده من
 در هر دلی از من است غوغا
 طاؤس شرر فشان نیرنگ
 خاک ره من عیبر و عنبر

بسرپساز طلسم رنگ بستم
 از نشر عرق کنم چراغان
 در لعل شکر لبان نباتم
 در عارض گل رخان فرنگم
 در کل مهر طلعتان میغ
 در نوک مژه سنان خون ریز
 در موی میان دلبران هیچ
 عمرم، روحم، دلم، روانم
 لطف و نمک و نزاکت و رنگ
 حسنی دارد که می فریبد
 پروانه نثار او شد و سوخت
 در پرده رنگ شعله گل
 زد برق به خرم زینجا
 لعل شیرین به کام پرویز
 از بساده تسخیرم زد جام
 سر سبز چو سرو گشت لبان
 آشفست چو نخل پند محنون
 گل ریش است و لاله را داغ
 بر هر خس و خوار در گرفته
 در دهر بهار نسام دارد

چون شعله ز برق نغمه جستم
 بر چهره گل رخان خندان
 در نطق سخنوران حیاتم
 در خیال بتان سواد رنگم
 در ابروی مه و شان دم تیغ
 در جوهر غمزه خنجر تیز
 در موج زلف عنبرین پیچ
 در قامت سرو جلوه جانم
 [ب ۸ پ] در هر نفسی منم ز نیرنگ
 اندر نظر تو هر چه زبید
 حسن است که شمع را بر افروخت
 حسن است که برده دل ز بلبل
 حسن است که گشت یوسف آرا
 حسن است که شد ازو شکر ریز
 فرهاد ز حسرتش به ناکام
 از سایه حسن جلوه پیرا
 تا زد نقشی برو شب خون
 حسن است کز و شکفته شد باغ
 این شعله که خشک و تر گرفته
 از رنگم می به جام دارد

این شعلهٔ زر که مشّت خاک است
 در برکش لذتی سر شتم
 از دولت حُسن روح رس شد
 [ب ۹ر] طالع که ز حُسن ساز و اراست
 هر ابله از و غریق سر شد
 شاهی که هلاک تاج و تخت است
 هر جا حُسن است بی تکلف
 هر جلوه که مظهر کمال است
 یک حسن بود ز جمله دلبر
 تو گم شده ای ز راه وحدت
 شناخته ای ز خویش تا غیر
 تارنگهت زوهم خذلان
 یک بین نشدی ز روز اول
 هر رنگ جدا جدا شناسی
 گه سوسن و گاه لاله گوشه
 بلبل خوانی که مشّت پر نیست
 ای پی به غلط برنده هشیار
 دل در پی این و آن میفکن
 [ب ۹پ] محتاج من است هر که باشد
 عالم همه بر من است مفتون

از برق خسان این مفاک است
 بر ناصیه اش خطی نوشتم
 بال پرواز هر مگس شد
 در عالم تازه روزگار است
 آلوده زیور و گهر شد
 یک مرده تخته بند بخت است
 شاهنشاه عالم تصرف
 آینهٔ پر تو جمال است
 لیکن هر جا به رنگ دیگر
 در بسو قلمون بهار کثرت
 در عالم دیگری سُبک سیر
 آشفته جو کاکل پریشان
 گشتی هم چشم و چشم آحول
 خوش معرفت و خدا شناسی
 گه شیشه و گه پیاله نوشی
 گل خون فسرده جگر نیست
 سر رشتهٔ معرفت نگهدار
 این هم ز من است و آن هم از من
 عشقم همه را جگر خراشد
 دلها همه از من است پُر خون

لیک از پی جُرعه ای کیابم
 گلبرک تراش اخگر دل
 افتاده به آه و ناله کارم
 آتشکدهٔ بهار برقم
 از نقش و نگار دامنش پاک
 رنگ است غبار خاک راهش
 اورنگ نشین ملک ناسوت
 از عشوه و ناز بی نیازی
 هر جنوه به پیش جنوه اش پست
 در لجهٔ آتش شنهور
 با نزدیک زُقرت دورم
 در فرع مبین به اصل کس رو
 بگذار مرا از خویش بگذر
 نشناخته ای که دلیرت کیست؟
 از دیده خیال غیرت برش
 از کشور ما و من برون نمان
 خوش گم شده در آینهٔ آمان
 بی دوست درین حرابهٔ گل
 با شاهد وصل همنشینی
 معشوق سرشت عاشق آیین

با آن که همه شراب نابم
 دردی است مرا چو دشنه قاتل
 پامال غم جگر فشارم
 چون ابر در آب دیده غرقم
 دل بر درمن نگار سفاک
 بی رنگ بود فروغ ماهش
 شاهنشاه جلوه گاه لاهوت
 از سخت جگر چمن طرازی
 حسن است ز حسن ها زبردست
 زان مهر جگر گداز خاور
 هر چند مُقرب حضورم
 او مهر، منم ز پرتو او
 زین منزل و هم پیش بگذر
 [ب ۱۰ ار] این دعوی عشق با منت چیست؟
 بشناس و راهمه نظر باش
 جان می خواهی ز تن برون باش
 ای شیفتهٔ نیستی به یک حال
 روحست چو پری بشسهٔ ای دل
 روزی که ز خود سفر گزینی
 آن شور چه گل قیامت چین

چون حرف جگر چکان ادا کرد
 بد مستی شوق مجلس آراست
 برجست چو شعله شفق پوش
 نیشان شد و ریخت نشر گوهر
 شد سرتاپا از حد و دستان
 وحشت و وحشت زمن رمیدی
 او از سر ناز چیده دامان
 برقی شد و از نظر نهان شد
 [ب ۱۰ پ] هر چند که در پیش دویدم
 و امانده دل و مبن ستمگار
 از رنگ به رنگ خون دل پاش
 فریاد ز حسن بی وفارنگ
 هیات ز حسن سحر پرداز
 زین یک دم بیشتر چه دیدم؟
 ابرو گل و سبزه و لب جو
 مینای طرب سحاب گل بار
 بر آتش لاله آب می زد
 آن گلشن و آن هوای دلکش
 آن عیش چه شد کدام سو تاخت؟
 در یک دم وصل و هجر دیدم
 معلوم شد که جز یکی نیست

در دل غم دلبرش رها کرد
 از شیشه دل ترنگ برخواست
 فواره آه آتشیین جوش
 هر قطره حریر آب کوثر
 گلدسته برق آتش افشان
 حسرت حسرت دلم چیکدی
 می رفت چو عمر من خرامان
 بر خرمن دل شکر فشان شد
 جز نقش قدم گلی نجیدم
 گشتیم حریر ناله زار
 شد مژگانم چو کلک نقاش
 گه بر سر صلح و گاه بر جنگ
 هم چاک دل است وهم رفو ساز
 گل از چمن نشاط چیدم
 زلف و رخ و خیال و چشم و ابرو
 با گوهر قطره های شهوار
 بر چهره گل گلاب می زد
 بر من گردید آب، آتش
 وین غم ز کجا علم بر افراخت؟
 زین هر دو به مدعا رسیدم
 با این سخنم یقین، شکی نیست

یک جلوہ بہ دہر کار فرماست
غیری نبود درین میانہ
بِحسبہ اب: اللہ الحمد کاین گنستان
نیرنگ طسّم دُن شکستم
صد خیل پری بسہ دام کردم
این نامہ من ز روز اول
خوش حاسد سنگدل بیفشرد
هر جا کہ نظر کنم تماشا است
ماییم درین میان بہانہ
گردید طرب فزای بُستان
کین نقش و نگار رنگ بستم
"گلدستہ حسن" نام کردم
بامہر قبول شد مسجّل
در باطن سنگ چون شرر مرد



مثنوی ہیر و رانجھا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

[ص ۱] آن زبانی کہ موجہ خون است
شعنه نور حمد بی چون است
نفس از نام او کبوتر مست
ذکر یاہور بودہ اش از دست
ہر دمی کز دہان برون آید
نام او را طلم بکشاید
عشق را موسم بہار آراست
از دل و داغ لالہ زار آراست
از خیالش کہ فصل نیمان است
مژہ ایر است و اشک باران است
نالہ یک نغمہ زیر بیل او
دود دل طبرہ ای ز سنبل او
دل پر خون گسی ز بستانش
آہ یک سرو از خیابانش
دیدہ غربال خون دل بیز است
مژہ ہما شاخ ارغوان حیر است
ہر دلی کز غمش پریشان است
از طپش نعل برک ریزان است
چرخ سرگشتہ ای ز سودایش
بستہ زنجیر کھکشان پایش
انگرمہر را چنان بشکست
کہ شرار کواکب روی حسد
[ص ۲] نازنین دیدہ تیغ مژگانش
دیدہ یک سسم حسد حیرتس
باد آشفته گرد بی سرو کو
آتش از سوز عشق سوختہ جان
ابر را تا غبار غم پیچید
آب دیدہ کس پریشان مو
شعنه از وجد شوق دست افشان
زندگی آیینہ فنک گردید

رعد آهی به جان رسیده او ست
 دشت يك سينه جای جولانش
 کوه يك خرقه پوش خاموشش
 ذره ها در هوای او رقصان
 همه اشیا گواه وحدت او
 خس و خاشاک و سر و سبزه و گل
 بحر سر تا به سر بیان گشته
 نیست بی ذکر او اگر کاه است
 هر گیاهی که بر زمین روید
 وحدتش از دویی گسیخته است
 تانگه برزند چمن بیند
 [ص ۳] ناز داده ز رنگ بویش گل
 گلشن از عکس او دل مجنون
 هر کجا حسن او چمن خندد
 دیده را دعوی انا الشرق است
 جلوه اش دیدم و زدست شدم
 خواجه معذور مست می آیم
 گر بلغزد زبان بگاہ سخن
 باده عشق پُر زبردست است
 برق يك بسمل طپیده او ست
 محشر داغ لاله زارانش
 می حیرت گسار مدهوشش
 همچو طاؤس مست چرخ زنان
 معترف هر یکی به قدرت او
 پی اثبات ذات او بلبل
 موج جمله به تن زبان گشته
 این سخن قول جمع آگاه است
 وحده لا شريك له گوید
 حسن يك رنگ جلوه ریخته است
 گل و نسرين و یاسمن بیند
 سایه پرورده طره اش سنبل
 نقش بند خیال بوقلمون
 مژه گلدسته پری بندد
 هر نگه موج شعله برق است
 عندلیب چمن پرست شدم
 مست بزم الست می آیم
 همه تن گوش باش و طعنه مزین
 هر که بوی شنید بد مست است

اشکم از دیده مست می غلطد
 به دلم هجر او فغان داده
 از نسیم غمش ز اشک مدام
 آن طرف غمزه و تشاغل ناز
 جرس یک دسته چون صدا آرد
 آن نگاه سیاه مست کجاست
 شیشه گفتم دلی که خون باشد
 [ص ۴] غمزه کوتا به دشنه خونخوار
 از جگر آه گل فشان آید
 چه کنم دبر تغافل خوشت
 چه شود کز تبسم شیرین
 گر نماید اشاره برو
 جان ز شادی نثار او مازم
 قطره خون که بر زمین ریزد
 چه بود عشق باد فصل خزان
 یا بود عنفوان فصل بهار
 چون نسیم صبا اگر تازد
 شور و گر نمک فشان گردد
 قدم عشق موجه خون مست
 شیشه ام در شکست می غلطد
 شعله را سوختن زبان داده
 دیده ریزد شگوفه بادام
 این طرف سوز داغ عجز و نیاز
 از دو سو عشق نغمه ها دارد
 شیشه آماده ترنگ رساست
 خم می خائنه جنون باشد
 بشگفتانند ز نخت دل گزار
 بسیل ناله در فغان آید
 نرگش مست ناز عریزه خوشت
 مژه بندد نیشکر آیین
 زان سیاه تاب تیغ آتش خو
 سر به جای کله بر اندازم
 سرده و شکر فشان حیرت
 حشر گل رنگ نخت دل بریزان
 دل فسرده را کفشد گیسو
 مینه ها را بر لبان مبارک
 زخم دل محشر فعان گردد
 در یک قطره اشک جیحون است

هر کجا عشق جلوه آرا شد
عشق چه بود؟ مصوّر نیرنگ
حسن را دسته بند گل گردد
[ص ۵] لعبتِ آتشین تراشیده
آن یکی را لقب نموده نگار
شمع را کرد دلبر سرکش
عشق پروانه تا عیان گردد
بلبل از عشق گل فغان دارد
حسن عشق است جلوه یك ذات
حسن مطلق چو جلوه آرا شد
خواست تا حسنِ خویشتن بیند
ساخت آینه محمد نام
وہ چه عکسی به دلبری چالاک
دُرّ دریای حسنِ بی رنگی
قطره صاف سرخم هستی
بت بتگر فریب طنّازی
پرتو آفتاب جلوه ذات

ذره شد دشت قطره دریا شد
نقش بند خیال رنگارنگ
عشوه را موج کیف مل گردد
بر سرش گل ز برق پاشیده
دیگری را خطاب عاشق زار
شعله قد سرو گلشن آتش
گرد او گشته جان فشان گردد
نگسلد ناله تا که جان دارد
پرتو زان تجلی است صفات
شوق طوفان جوش دریا شد
گلشن گلشن و چمن بیند
دید دروی جمالِ خویش تمام
صدر آرای مسند لولاک
برقِ ابر خیال نیرنگی
صد جهان نشه ریزش مستی
از گل لختِ دل چمن سازی
رقص آموز مسحِ ذرات

رنگ آمیزی حسن و عشق

حسن و عشق است يك گل رعنا هست گیتی ازین دو رنگ به پا

[ص ۶] حسن چون برق در درخشیدن
 نیست خالی فضای هفت اقلیم
 در عرب قیس و در عجم فرهاد
 هند چین و فرنگ و نو به و روم
 سرزمینی که عشق را باب است
 بیشتر عاشقان معشوقان
 زین چمن رسته رخت بر بستند
 زان همه هیر رانجها ممتاز اند
 قصه آن دو بی دل مدهوش
 عشق محور گل شرر چیدن
 که نیابی ز حسن و عشق شمیم
 عشق از جور حسن در فریاد
 نیست زین دولت ابد محروم
 کشور حسن خیز پنجاب است
 همچو بید و مثال سرو عیان
 از غم در دو داغ وارستند
 در جدل گاه عشق سر باز اند
 می کنم شرح گر نه لغزد هوش

در بیان وصف پنجاب

اولاً کَلکِ گل فشان تحریر
 سخن ابر بهار نیرنگ است
 صفتش را که گل زبان گردد
 تا به گلگشت وصف او زد گام
 از بیانش رقم خستن در بر
 [ص ۷] لفظ گلدسته بند شعنه نور
 وه چه کشور طراز چین و چه گل
 مزرع حسن و دشت محبوبی
 از هوایش که روح را جان است
 زان هوا هر تنی که دید فتوح
 وصف پنجاب می کنند تصویر
 صفحه گل موج جلوه رنگ است
 نطق باغ ارم فشان گد
 گشت گل برگ تر زبان در کام
 خرقه هامشک نافه اذفر
 سطر سنبل طراز طره حور
 گلستان خیال عجب در
 گنشین نثار رحمت خوبی
 زندگی زنده کرده آن است
 تا ابد زندگی کند بی روح

برده آبش گرو ز آب حیات
 هست هر گل زمین آن اقلیم
 از زمینش هر آنچه رسته برون
 نه زراعت بود در آن کشور
 گندم او که رسته از خاک است
 گنجش حال عارض یار است
 گر چراغ نظر بر افروزی
 هر طرف چاه و چرخ دولابی
 کوزه هایش قطار بسملها
 پنج دریا چو پنجه احسان
 [ص ۸] شهر و ده باغ حرّم و دلکش
 همه جا خاک عشق بیخته اند
 هر طرف حسن و عشق را ماواست
 گرچه هر گوشه اش طرب خیز است
 لیک لاهور مصر محبوبی است
 شرفش داد آن قدر رفعت
 از بلندی گذشت پایه او
 از صفالوح سینه ابرار
 صبح صادق که مطلع نور است
 آسمان گنبد نمودارش
 زهر جان گیر رنج مرگ ممت
 پاک و روشن چوری و دست کلیم
 همه حسن است و عشق سوز جنون
 شوق ما بعد هر طرف یک سر
 محشر خوشه دل چاک است
 که به دل دانه اش جنون کار است
 در شرر زار سر شفش سوزی
 نغمه گریه اشک بی تابی
 خون چکان مسلک مهره دلها
 سیل سیم و زراست در طغیان
 از گهل حسن گلشن آتش
 گرده رنگ حسن ریخته اند
 هر دهش گلبن گل رعناست
 از می شوق جام لبریز است
 یوسف ستان عالم خوبی است
 که به شاننش نمی رسد شوکت
 نه فلک پست زیر سایه او
 صدق جنس دوکان هر بازار
 یکی از کوچه های لاهور است
 کهکشانش رسته ز بازارش

از هوایش که رنگ می ریزد
 هست هر باغ آن خجسته دیار
 صبح و شامش ز رنگ جنوه گری
 خوب رویان آن بهشت اورنگ
 هر ظرف خیل خیل ماه رویان
 [ص ۹] هریکی نونهای سرو اندام
 غمزه های برق ریز خرمن دل
 چشم ابرو به کینه همدستان
 سنبستان زلف های کمند
 شهرستان و لاله رویان گل
 از همین شهر جنوه خانه نور
 حسن آتش بهار جنوه ساز
 نازنین شهر حسن بنیاد است
 تا سودش ز دور کرده نگاه
 دیده عالم است مطیع نور
 با غبارش فرنگ می ریزد
 دایم از جوش گل همیشه بهار
 گردش چشم عشوه ریز پری
 همه آدم فریب گنده رنگ
 صندلی چهره عنبرین مویان
 جنوه بد مست موج نشه حرام
 مژه هسافوج دشمنه قاتل
 تیغ در کف صف سیاه مستان
 یک جهان مرغ دل فگنده به بند
 سنبل و مسزه اش حط و کاک
 رسته این شعبه های تن مود
 عشق عم دیده بر سوز و گداز
 چمن محفل پری رانجها است
 بر حسد روی هند گشته سپاه
 چشم نازنین سواد عظم دور

در بیان آغاز داستان قصه هیر و رانجها

کهنه تاریخی سخن پرداز
 کز مضافات سرحدین شهر
 وه چه معموره بهشت است
 جای شوق و مکن شادان دل
 کرد این قصه را حسن حسن
 همدستان در این کتاب حاشیه دهر
 عشق و کسبسی هر ره لقب
 مردمش حمله بر جنون مایل

[ص ۱۰] پُرز کالای عشق بازارش

صوفیان نو گروه حق جویان

گر مغنیش نغمه انگیزد

چه بگویم ز وصفِ آب و هوا

هست هر بوستانِ آن کشور

لاله اش غیر چشم پر خون نی

چمنش را نه گل نه ریحان است

بلبلش اشک خون چکان کباب

سرزمینی ز عشق بوقلمون

مالکِ مُلک و حاکمِ آن شهر

صاحبِ دولت و خزینه و جاه

عادلِ نیکِ رای و با تمکین

عدد لشکرش ز خدا افزون

مرزبانانِ کشورِ دیگر

در سخا رشکِ فصلِ نیشان بود

[ص ۱۱] هر گدا را ازان کرم گستر

با همه جاه و مال نصفت جود

لیک چارم به باطن و ظاهر

رانجهای نامی به حسن و خوبی طاق

نازنین لعبتی پری زادی

جمع سودائیان خریدارش

همه یا عشق یا جنون گویان

از لبش برق آتشین خیزد

اشکِ آب و هواش آه رسا

پرز گل لیکِ پاره های جگر

نخل ها غیر بید مجنون نی

هر چه زورسته عشق پیچان است

شیونش داغ و سوز و چنگِ رباب

همه نیرنگ و درد و سوزِ جنون

سرورِ شهر برگزیده دهر

از ره و رسمِ سروری آگاه

نعصفتش آبیاری گلشن دین

چون هجومِ کواکب گردون

همه منقادِ حکمِ او یکسر

دستِ او پُرز گوهر افشان بود

دامن و جیبِ پُرزرد گوهر

چار گوهر ز نسلِ پاکش بود

در رباعیِ جو مصرعه آخر

همچو خورشید شهره آفاق

در فن دل ربودن اُستادی

همه تن رشك جنت و طوبی
 رو چمن، موچمن، کرشمه چمن
 از ادا شوخی اش به خود گل بار
 دهن و خنده رشك غنچه و گل
 در صفا برده آب از گوهر
 برق در چشم دیدن افکنده
 لیک از تاب رنگ آن رخسار
 که ز بس سوختن سیه گشته
 همه آماده از پی خون ریز
 می کند وحشت از سیاهی خویش
 عشوه دور جام پی در پی
 خون چکاننده ز جرحت ها
 سرو گل ریز شوخی و ناز
 حور زاده غلام غمناکش
 با چنین دلیری و محبتی
 شوق دیرینه خانه رادش به د
 دیده ایسه حسد از پیرت
 با حسد از حسد سود
 دوست با روستا و دشمن شهر
 بری ز حب جاه و شوکت و شان

نوجوان سرو گلشن خوبی
 نونهال شگوفه صد گلشن
 برق گلبرگ ریز شعنه ناز
 لب نعلش فروغ شعنه گل
 در دندان آن پری پیکر
 شفقی چهره درخشنده
 ابروش موج برق آتشبار
 آن چنان گونه اش تباه گشته
 صف مژگان قطار دشنه تیز
 چشم مستش غزال دم اندیش
 [ص ۱۲] نگهی شعنه خیز نشه می
 غمزه الماس ریز طاقت ها
 ناز را جموه چمن پرداز
 چه بگویم ز حسن با شان
 با چنین حسن و با چنین خوبی
 آتش عشق در نهادش بود
 دلش آهوی وادی وحشت
 شور و وحشت ز ظاهرش پیدا
 ضبع رم خورده اش منافی دهر
 فارغ از راه و رسم حق و جهان

رند آزاده ای ز عالم فرد
 وحشت و شوق خیل خیلش بود
 محو حسنی ولی دل از کف بر
 آن جنون مایه دردمند الست
 چون دمیدی نفس به قالبِ نی
 [ص ۱۳] هر نوا کز لبش برون می ریخت
 بس که می راند نغمه تیغ اثر
 سرو کارش به نغمه بود و جنون
 میل طبعش ز صفحه های شگرف
 وطن آواره ای اگر دیدی
 روزی آزاده مرد بی سرو پا
 صاحبِ خانه بود مهمان دوست
 از حد بیشتر تَلطف کرد
 شد چو فارغ ز رسم مهمانی
 پرسش و جوز حال او سر کرد
 کرد تکلیف سر گذشت ازو
 گفت ای نوجوان زیبا چهر
 مرد آزاده ام مسافر فرد
 وطنم چون سواد دیده تر
 واه چه رود فروغ عالم نور
 دلش از کارهای دنیا سرد
 جانب حسن و عشق میلش بود
 والیه نغمه های برق اثر
 بود خوش نی نواز بالا دست
 مرده از روح نغمه گشته حی
 از دل کوه بحر خون می ریخت
 می شدی سنگ لخت لخت جگر
 دل همه آتش و جگر همه خون
 که درو باشد از محبت حرف
 زان حزین سر گذشت پرسیدی
 گشپت وارد به خانه رانجها
 در حق آن نمود آنچه نکوست
 در ضیافت بسی تکلف کرد
 مهر احسانش از زرافشانی
 دامن شمع پُرز گوهر کرد
 از وطن از معیشت و کس و کو
 همه لطف و تمام الفت و مهر
 دشت پیما غبار وحشت گرد
 بر لب آب رود مستمطر
 طرز موجش حرام جلوه حور

نغمه پردازتر ز ناله رود
 در صفا کوثر و به اسم جناب
 پاره های دل طپیده به خون
 چون در آینه عکس ابروها
 مشک ریزد ز خامه ام تحریر
 سرمه چشم دیده بینا
 نام آن جهنگی سیلان است
 جسم برق و گشش آتش
 حور و غممان همه زن و مردش
 جوش حسن بهار جسود گری
 جسود نیرنگ شوخی و ناز
 از خط و ختن گرد برده
 در قالیچه حسن فرخ ای
 قطعه نقش حسن بوقلمون
 و حشمتان شورش دلهاست
 هست مردی به مردمی همه
 در مسرورت ز حسیب
 در مدهای نامحسوس
 صاحب مال جاه و فرزندان
 هشت یک دخترش فریب نظر

[ص ۱۴] واه چه رودی تمام وجد سرود
 سربه سر بی قرار چون سیماب
 خیل ماهی دران شط مجنون
 در کنارش سفینه ها پیدا
 صفت شهر اگر کنه تقریر
 ظرفه مشکین سواد نور فضا
 عشق را جان حسن را کان است
 از بهار کرشمه سرکش
 عنبر افشان نسیم از گردش
 صحن هر خانه گستان پری
 هر ظرف دبران سحر پرداز
 خیل خیش غزال دم خورده
 ظرفه معموره پری زادی
 چمن عشق و سیرگاه جنون
 عشق را جاو حسن را ماوست
 [ص ۱۵] سرو سردار شهر و آن برو بود
 در سخاوت یگانه آفاق
 کرده وصفش ز لطف عالمگیر
 مرهم جان آرزو مند
 لبت از آن زادگان بیک ختر

دخترى در کمال رعنايى
 هیر نامی بهشت دیدنها
 دلستان پیکری پریرزادی
 آتشین جلوه برق شعله حرام
 جلوه طاؤس شوخی و انداز
 ابرویش تیغ مغربی مانند
 چشمش آهوی شوخ و حشت خو
 نگهش برق پاش مزرع دل
 مژه ابری کز و پری ریزد
 بر خراش جگر زند بی رو
 [ص ۱۶] گویی پستان و گیسویش چو گان
 به سر انگشتهها حنا بسته
 تاب رشک میان چون مویش
 قامتش خیل فتنه را سالار
 تا کجا وصف حسن او گویم
 هست آن شوخ جمله تن آتش
 پخته عقلاں کباب گریانش
 هیچ کس را چو خود نمی داند
 هست او محو حسن خویش چو گل
 مادرش راز جان عزیز تر است
 گلشن دیده تماشایی
 دور لیکن گلشن زچیدنها
 حور عصمت سرشت آزادی
 غنچه لب گلعدار سرو اندام
 عشوه رنگین تدر و گلشن ناز
 تشنه خون بی گناهی چند
 می کند رم ز سایه ابرو
 غمزه اش هوش ریز عقل گسل
 همه جو رو ستمگری ریزد
 با نمک ریزه ها تبسم او
 برده گوی دل از مه رویان
 گویی از غنچه دسته ها بسته
 داده با پیچ و تاب گیسویش
 حشر برق افکن قیامت بار
 در ره دشت شعله چون پویم
 گلشن ستان شعله سرکش
 خام سوزند در نیستانش
 همه گریوسف است می راند
 عالمی از محبتش بلبل
 پدرش را به از دل و جگر است

خواهران و برادران و پدر
 با همه خوبی خدا دادش
 دختران خیل خیل چون طاؤس
 همه در سال عمر و هم سالش
 گه به دریا و گاه در صحرا
 [ص ۱۷] گاه شوقش چو در سرود آرد
 چون سراید نوای درد اثر
 نیست خالی دلش ز عشق و جنون
 بی مثال است حسن و الایش
 من که عمری جهان نور دیدم
 در نیامد به چشم عبرت بین
 چون شرر نغمه ریز آتشگر
 یعنی از حسن هیر داد نشان
 با کمان ابروی دو چارش کرد
 رانجها را ریخت عشق عقل گسل
 دیده هم چشم ابر نیسان شد
 فوج خونخوار در داستیزان
 از سنان کاری خلش در بر
 نوبهار رخس خزان گردید
 رشک از خون دل شگفت بهار
 همه محو رضای او یک سر
 مایل سیر طبع آزادش
 گشته با آن پری نسب مانوس
 همچو سایه روان به دنبالش
 گاه در شغل سیر گاه شنا
 زهره از آسمان فرود آرد
 دیده را رخت خون کند در بر
 هست لیلی و لیک بی مجنون
 یا مگر ذات تست هستایش
 خوب رویان جهان جهان دیدم
 چون تو یاری به سطح روی زمین
 کرد ختم این سرود شعده شر
 بر نیوشنده جود طوفان
 هدف تیر نار بارش کرد
 حشر برق بلا به حرمن دل
 گل صفت حاضرش پریشان شد
 آمد از هر طرف فخر ریزان
 حگسرت کشت کیسه نشتر
 همه گنزار زعفران گردید
 گشت مژگان چو رسته گنزار

[ص ۱۸] نه ز آغوش دیده خون می ریخت

برد بی رحم عشق غارت گر

هر چه آمد به جنگ زو برداشت

جگر می ماند آتشی در بر

لیک می داشت راز دل پنهان

کس نه واقف ز سوز پنهانش

دیگ دیوانگی چو می زد جوش

لب لعلش ره فغان می بست

نشدش ناله ای ز سینه به در

ساختی تا برون نیابد راه

بر چراغان اشک دیده نم

شیون از سر زدی بم و زیرش

این چنین روزها به سر می برد

نمکی داشت شور بختی او

لخت لخت جگر برون می ریخت

دل و ایمان و جان او یک سر

اثر رنگ هستی اش گذاشت

هم چو اخگر به زیر خاکستر

از پدر و از جماعت اخوان

محرم او خیال جانانش

کردی از صبر بر سرش سرپوش

گرچه فواره های خون می جست

که به مقراض لب بریدی سر

قفس از دل ز بهر طایر آه

مژه اش آستین زدی مردم

خامشی می شدی گلوگیرش

گاه می گشت زنده گاه می مرد

تلخی تند عشق و سختی او

[ص ۱۹] در بیان وفات پدر رانجها

بود چندی به قید غم ناچار

باز انگیخت شورش دیگر

این بود عادت زمانه دون

کار او با دلاوری کاری است

چون کمان چرخ خون فشان گردد

که به ناگه زمانه غدار

به سر آن حزین خسته جگر

که نیچد به جمع سهل و زبون

در حقش خواری و دل آزاری است

کهکشانشان چله کمان گردد

از خدنگِ حوادثِ آفات
 ترك بی رحم مردم آزار است
 کز لکش تنگ دم پر آزار است
 چون به قطع جگر پردازد
 با عزیزان عداوتش ازنی است
 دشمن جان پاکبازان است
 بعد عمری که مادر ایام
 ناتوان بین سپهر ناهنجار
 به دلش بس نمود داغ جنون
 [ص ۲۰] که به جانش فرود داغ دگر
 قامتش زیر بار غم خم شد
 پسری را کز و بگردد بخت
 رانجها با ماتم پدر پیوست
 پسران دگر پی میراث
 رشته الفتش ز کف دادند
 بعد هر جانبش نه پیش نه کم
 حصه خویش هر یکی برداشت
 رانجها آن سیر چشم روز ازل
 دل برین جاه چند روزه نست
 عاشقان را نه رغبت جاه ست
 نزند جز به مرد نیک صفات
 بی مرورت چه بل جگر خوار است
 می کند ریزه ریزه گر خار است
 نخت نخت و ورق ورق سازد
 بی حد و بی حساب لم یزنی است
 کهنه بدخواه نو نیازان است
 زاد طفلسی عزیز رانجها نام
 سوخت آن جان رسیده را تکرار
 شورش عشق دیده پر خون
 وحشت افزای غم وفات پدر
 دیده هم چشم شورش یم شد
 هست مرگ پدر مصیبت سخت
 نشک ریزان به گوشه بشستن
 بهر تحصیل نقد جنس وراثت
 از حصومت بهم در افتادند
 صبح کردند هر یکی ساهه
 خانه ی را قسمت دست
 همش بر سر بیسند دید خصل
 گنج حاوید عشق داشت به دست
 دو جهان نزد شان پرکاه است

مدتی بود کز غم دلبر
 گر حیا سدّ راه رفتن بود
 این زمان مطلق العنان گردید
 بر ره عاشقی قدم برداشت
 [ص ۲۱] راه شهر نگار خود سر کرد
 هیر می گفت می فشرد قدم
 پای کوبان رسید بر لب رود
 قلزمی دید چیره و خونخوار
 سهمگین بحر بی کناره ژرف
 لاتناهی فضای وحشتناک
 موجش آشفته مست کف ریزان
 عاشقِ خسته راز دیدن رود
 زان که آن روی زین شطره گیر
 چون کبوتر دل پُر افشان داشت
 گشته نادم که بگذرد از آب
 خاست تا چاره ای بر انگیزد
 پای تا سر چو تیغ عریان شد
 دید از دور مرد کشتی بان
 زین اجل نوش در نظر دریا
 [ص ۲۲] جز به کشتی عبور نتوان کرد

غنچه سان می نهفت زخم جگر
 مانع راز دل شگفتن بود
 عشق را میر کاروان گردید
 جیفه را با سگان دون بگذاشت
 چهره از گرد راه معطر کرد
 با دل آتشین و دیده نم
 گفت با عاشقان سلام و درود
 مظهر قهر حضرت قهار
 صد جهان شور و رعد دردی صرف
 پی نبرده به کنه او ادراک
 کرده تیغ حمایل آویزان
 غم و اندیشه دگر افزود
 بود شهر سیال مسکن هیر
 قصد پرواز کوی جانان داشت
 شوق می گفت زود شو بشتاب
 قطره گردد به بحر آمیزد
 رخت از بر کشید و حیران شد
 بانگ زد کای جوان هیچمدان
 که ز آشوب حشر کرده به پا
 نتوان ظلم بر دل و جان کرد

کشتی آورم بر آزاب
 چون ز ملاح این مروت دید
 رفت با صد نشاط قطره زان
 گشنی یافت با نظر مانوس
 وه چه کشتی نگار خانه چین
 هم چو کشتی باده هوش ربا
 در میانش ز فرش رنگارنگ
 یک طرف جای استراحت هیر
 تار پودش همه رنگ جان بود
 از حریر حیا مالایم تر
 نقش ابر خیال بو قلمون
 رانجه از دیدنش خورد رانجت
 گفت ملاح را که ای سره مرد
 باز گو زین سفینه نیرت
 [ص ۲۳] بزم گاه کدام سلطان است
 که درین گشش نشاط فز
 صاحب یں سفینه کیست بگو
 گفت این گشش بهشت نصیر
 چمن حصوه گاه طنازی است
 هیر نامی غزل دشت نظر
 بنشین وبه مرگ خود مشتاب
 باز گردید باز آب کشید
 تابکشتی و تابکشتی بان
 تخت قوس قزح وای معکوس
 چون کف دست گداز جان رنگین
 هر که آنجا نشست رفت از جا
 کرده گس هر طرف بهار فرنگ
 جامه خوابی نفیس بر زحریر
 پرده چشم حور و غمسان بود
 زرو سیمش فروغ تسمس و قمر
 نظر سیمه ساز غفل حصان
 ز تعجب به یمن و چه پرداخت
 رسد ساحل نه راند با آورد
 که گدازین بهشت رنگارنگ
 غفل و ره دیده حیران است
 می نماید قطاره دریا
 نام آن بر گدازین بهشت است
 فخره و سعادت بر غل کشمیر
 حای عیش بت یمن طازی است
 صنم گداز پری پیکر

دخترِ معنمِ فلکِ شان است
 رانجها از نام هیر شد بیتاب
 شد ز صهبای شوقِ واله و مست
 همچو شاهی به اوج گاهِ سریر
 رفت غلطید آن جنون توام
 اهل کشتی همه خروشیدند
 هریکی شد برای منع دوان
 لیک از شانِ حسن و شوکتِ عشق
 هیچ کس را مجالِ منع نبود
 [ص ۲۴] رانجها آن شیر مست شوق رسا
 زنِ ملاح چون بدید از دور
 بر نتابید غیرتش زین حال
 شد نسیم و دید جانبِ هیر
 اشک ریزان به نزد هیر آمد
 دست بر سر زنانِ فغان برداشت
 گفت ای نونهال رشک بهشت
 شرم یک کمترین پرستارت
 عفت از زمره کنیزانت
 گر حیانا نام پاکت آغازد
 گر صبا فرش مسندت روید
 صاحبِ جهنگی سیالان است
 اشک بر چهره اش فشاند گلاب
 داده سر رشته خرد از دست
 بی محابا به روی بستر هیر
 همچو بر روی برکِ گل شبنم
 از ره قهر غصه جوشیدند
 لب به دندان گزیده ملاحان
 دیگر از دور باش صولتِ عشق
 تا که بگذشت آن سفینه زدود
 در شکر خواب رفته بی پروا
 دلش از هم چکید چون ناسور
 گشت گم در هجوم رنج و ملال
 گرد راه ز آب گریه کرد خمیر
 بر در شاه دل سریر آمد
 حشر انگیخت آسمان برداشت
 حور عصمت سرشت نیک سرشت
 بسا ادب بنده نمک خوارت
 از دل و جان مطیع فرمانت
 اولاً از عسرق و ضو سازد
 گرد بر پشت پهلویش کوبد

بر درت گریزی گذر سازد
 چه مجال و چه قدرت آدم
 لیک از بازی زمانه دون
 طرفه امری غریب رو داده
 [ص ۲۵] کز ادب دور رندی سروپا
 هم چو بد مست بی خرد ناگاه
 جراتش منع هیچ کس نشنید
 پاسبانان ز هر طرف جستند
 لیک کس را نبود آن بازو
 غائب آمد صلابتش به همه
 ظاهراً ساحر است بالادست
 خفته بر بستر تو بی وسواس
 از تو این امر را نهان کردن
 دور بود از ره مسسمانی
 نتوانستم بین بلا برداشتم
 هیر چون این سخن از او بشنید
 نرگش لاله چهره اش گل شد
 سرو قدش ز جای خود برخاست
 عشوه صد گونه برق جولان شد
 [ص ۲۶] به سوی بحر کرد رفتن ساز

یاز روی ادب ز سر سازد
 که گذارد به بستر تو قدم
 از خیال سپهر بو قلمون
 ماجرای عجیب رو داده
 مرد بی باک کوچه گرد گدا
 جست آشفته از کسین چو آه
 رفت و بر حمامه خواب تو غلطید
 پی ایذای او کمر بستند
 که تواند شدن مزاحم او
 جمعه در بیم چون زگرگ رومه
 یا فقیری به یاد حق سرمست
 نه ز کس بیم دارد و نه هراس
 رحم بر حال آن جور کربان
 با تو گفتم دگر تومی دانی
 زان که حق نمک میرانگداشت
 رنگش از غصه رغوان گردید
 خون دل ز یک شیشه آفتاب شد
 فتنه از نفس جادو چپ و راست
 معشور حسود گسستان شد
 تا نماید سراج گوهر راز

رفتنش تا قدم به کین می زد
نگه از خشم تاختی هر سو
می فگندی ز غصه چین به چین
این چنین تا به بحر آن طنّاز
يك نگاه چون خدنگ زهر آلود
اهل کشتی ز بیم باخته رنگ
هر یکی معترف به سهو و خطا
بعد تهدید آن جماعه زار
غمزه صد رنگ بر جفا آمد
دید نقشی به هیئت تصویر
بوستانی شگفته بر بستر
نوجوانی غبار دل رفته
هیر را دیدنش ربود ز خویش
هوشش از سر پرید و صبر از دل
[ص ۲۷] دل سراسیمه دیده سرگردان
بی خبر شد ز خویش و رفت از کار
بود چندی اسیر خاموشی
چون به خود آمد از خودی برخاست
ناوڪ آه از پی جستن
اشك چون طفل گرم غلطیدن

برق بر خرمن زمین می زد
چون سیاه مست ترك آتش خو
گاه بر ابرو و گهی به جبین
پرزنان در رسید چون شهباز
کرد در کار اهل کشتی ورود
جامه لرزه کرده در برتنگ
رفته از بیم جان قهر خدا
زد به کشتی چو برق آتشبار
بر سر یار با وفا آمد
که چکیده ز خامه تقدیر
همه گل گل چمن چمن يك سر
همچو رنگی به برك گل خفته
شد درونش چو غنچه محشر ریش
ماند يك جا چو سرو پا در گل
هوش دیوانه و خرد حیران
شد ز حیرت چو صورت دیوار
غنچه اش سر به مهر بی هوشی
همه تن عشق گشت بی کم و کاست
صبر در اضطراب ره بستن
شرم در قصد گوش تابیدن

همه تن ناله هم چو شعله زنان
گشت مشکل که چون نهان سازد
لیک از بس حیا و عفت و شرم
زهر غم جرعه جرعه می نوشید
از تجاهل به سوی خادم دید
گفت این خفته را بکن بیدار
خادم آمد به صد ستیزه و خشم
صبح شد صبح رفت عشرت خواب
رانجها زان نغمه های وحشت خیز
[ص ۲۸] جست از خواب و چشم بالا کرد
دید برگرد خویش بستانی
نظراو چون به سوی هیر افتاد
از دو سو عشق طرح جنگ آرامت
شد کماندار جنوه سرکش
نگه هر دو گرم در پیروز
هر دو از تیغ یک دگر مجروح
ساعتی چون برین وتیره گذشت
هیر را شد از حال خویش خیر
به تکلف ز روی لاجری
غنچه اش گشاد و تکم کرد

گفت ای نوجوان زیارو
 نونهال کدام بستانی
 از کجا آمدی و نامت چیست
 از تو ای سرگذشته آزاد
 [ص ۲۹] که نهادی قدم به بسترِ ما
 لیک آیینِ ماهمه رحم است
 عفو کردم گناهت ای مخزون
 غم مخور سرگذشتِ خویش بگو
 رانجها آن عندلیب آشفته
 در نوا آمده و گلستان شد
 گفت ای شاه کشورِ دلها
 بی نوارند مشربم آزاد
 روز اول چو چشم بکشادم
 رفت سر رشته خرد از دست
 لبم از نام حسن گویا شد
 هر کجا جوش حسن کرد بهار
 مدتی سیرِ گلرخان کردم
 در نیامد دلی به چشم و نظر
 که جگر را محیط خون سازد
 [ص ۳۰] دم چندین به این و آن شد صرف

سرو قد گل عذار مشکین مو
 جگر و دیده و دل و جانمی
 در چه اندیشه و کامت چیست
 گرچه گستاخی عجب روداد
 از که آید چنین بزرگ خطا
 ملت و دین ماهمه رحم است
 که نگیرند خورده بر مجنون
 مرهم مرهم ز ریش بگو
 گل خود را چو دید بشگفته
 نو بهار هزار هزار دستان شد
 جلوه ات برق ریز حاصلها
 مست آشفته خوی مادر زاد
 عشق گردید پیرو اُستادم
 گشتم از حکم عشق حسن پرست
 نظر و دیده حسن جویا شد
 نگهم پرزدی دران گلزار
 دیده آینه بتان کردم
 یک گلو سوز حسن شعله اثر
 عقل را بشکند جنون سازد
 نقد اوقات رایگان شد صرف

عشق ناقص جنون نیم برشت
 نه به دوزخ قرار و نی به بهشت
 دل تهی دست دیده هیچ به کف
 ناله افسرده مطرب بی دف
 گشتم آخیز زیاس در مانده
 این طرف مانده زان طرف رانده
 که به ناگه سروش عالم غیب
 ریخت یک حشر آتشم در جیب
 گفتم ای ابله هوس پیشه
 در چه کاری و در چه اندیشه
 از تو هم اسیر خناسی
 همه اندیشه و وسواسی
 نظرت از چه رو پریشان است
 منیل گنستان حرمان است
 نسزد عاشقان کامل را
 خاصه آشفته گان یک دل را
 دعوی و عشق و هرزه پیمودن
 هر دمی هر طرف گرو بودن
 در ازل جبهه نمودندت
 در ره عشق آزمودندت
 تو عجب در غلط گرفتاری
 در پی جست و جوی دلداری
 ترک جاه و تن و دل و جان کن
 توشه درد رنج سامان کن
 راه شهر نگار خود بر گیر
 ناله همراه اشک رهبر
 که نگار تو در سیلان است
 هیر نامی فزون تر از جان است
 [ص ۳۱] زین بشارت دم چمن گردید
 گل حگر اشک نشین گردید
 شوق بی اختیار راه سر کرد
 قدم بر دیده پای ز سر کرد
 قطره زن هم چو اشک دیده تر
 زیرایت مسندت مستمیر
 عاشق روی دلفریب تو ام
 قفسی در جبهه دین تو ام
 رخ نمودی و گرچه می پرسی
 در ربه دی دگر چه می پرسی
 هیر زین گفتم گوی عاشق زار
 شد ز رقت چو موم دست آفتاب

به دلش ریخت عشق برق اثر
 خواست تا سینه را چمن سازد
 از ره دید گیر خون ریزد
 ناله را ناوک جنون سازد
 لیک از شرم خلق و بیم پدر
 خواست از بهر پی غلط کردن
 به لباس دگر سخن آراست
 نظری کرد سوی رانجه زار
 گفت با او ز روی خلق نکو
 [ص ۳۲] وطن آواره پریشانی
 غم مخور رزق را کفیلی هست
 هر طرف بهر قوت هرزه میو
 می کنم در حق تو غم خواری
 گفت کای بادشاه عالم دل
 من چه ام ذره پریشان گرد
 چه توانم چو آید از دستم
 دورم از خود سری و خود رای
 هیر بعد از تامل بسیار
 چون فسون خوانده نمی دانم
 تویی آب حیات ماهی دل
 همه تن گشت مشت خاکستر
 از گل زخم انجمن سازد
 لخت لخت جگر برون ریزد
 بر درد پرده و برون تازد
 یک سر مو نشد ز خویش بدر
 که نیارد رقیب ره بردن
 در پس پرده نغمه زد نار است
 ریخت اشک از دودیده خونبار
 کای غریب نژنده بی کس و کو
 پی روزی خراب حیرانی
 در جهان خلق را و کیلی هست
 از جناب کریم مطلق جو
 بهره از هنر اگر داری
 عقده حل ساز بند هر مشکل
 هرزه پیمای غبار هیچ نورد
 کرده گردون چو خاک راه پستم
 امر از تست هر چه فرمایی
 گفت کای جان خسته سینه فگار
 که ز مهر تو زار حیرانم
 بی تو شد زندگی بسی مشکل

از تو گریک نفس جدا گرده
 می توان کرد حیلۀ پیدا
 غیر ازین نیست بر تو آسانی
 رانجها از فکر هیر خوشدل شد
 [ص ۳۳] بادل جمع حاضر شادان
 هیر آمد به نزد مادر خویش
 گفت امروز از پی گنگشت
 دیدم آنجا جوان درویشی
 خواندم از سر نوشت پیشانی اش
 رحمه آمد به حال آن مسکین
 که معین کنی ز دولت خویش
 بیک آن متقی مسئله دل
 متنفر زوجه خیرات است
 گر میسر شود ز کسب حلال
 بوانعجب گنه بان مستقامت
 به ازین نیست هیچ کس نیکو
 بعد ختم سخن بت درویش
 بانوار روی لطف فرمان داد
 برسانید مبعی هر روز
 [ص ۳۴] گنه رانجها او شیبان باشد

باغم و درد مبتلا گرده
 که ترا جا شود به خانه ما
 که کنی گنه رانجهای
 مطلبش آنچه بود حاصل شد
 هر دو گشتند سوی شهر روان
 در حق رانجها مصیحت اندیش
 رفته بوده به سوی دحله و دشت
 مستمندای غریب دل ریشی
 شرح ناداری و پریشانی اش
 ز تو هم نیز چشم دردم پس
 وجه روزینه ای به درویش
 مفت کی می یزیردین حسرت
 زان که پرهیز گار است
 نه مالش رسد به دردم پس
 در فن خویش بوغمی میداست
 که نه آن گنه میبرد به
 رانجها را در دین خویش
 کسب ازین راه بودت پس
 تا شد دو خادمش فرج نمود
 هر همه گنه رساندند

الغرض بانوی بزرگ نشان
 شاد شد رانجهها همچو از می مست
 شد روان با گله تیاق به کف
 می نمودی میان آن میشان
 نی نوازان بهر طرف گشتی
 هیر از بهر دیدن آن زار
 می نشستند با دل خورم
 سیر دریا و عالم آبی
 گه به گلگشت سبزه چون شبنم
 گه به زیر درخت سبزه پرند
 سایه سان هر دو آرمیدندی
 لیک از آرزوی دیگگز دور
 هر دو آن بی دلان حسن پرست
 از نظرها نهان به روز به شب
 [ص ۳۵] رانجهها شد در جماعه آزاد
 در نظر هیر جلوه افروزش
 غافل از هیر فارغ از روزی
 گرچه از چنگ و رنج محنت است
 هست ذات زمانه سفاک
 نگذارد دمی بخنده ناز

چون پذیرفت حکم هیر به جان
 پی خدمت میان جان بر تست
 جانب سبز دشت پُر ز علف
 چون در ابر سیاه مه تابان
 گه سوی بحر گاه در دشتی
 می رسیدی همیشه بی اغیار
 هر دو از چشم بد نهان با هم
 گاه ابری و گاه مهتابی
 می زدودی غبار خاطر هم
 دور از آفت و بلا و گزند
 طرح بزم نشاط افگندی
 به نگاهی زهم دگر مسرور
 پاکبازان بزمگاه الست
 می کشیدند جام عیش طرب
 رشک محنون و غیرت فرهاد
 می رساندی طعام هر روزش
 هر دمی طالعش به به روزی
 لیک آشفته چرخ سفله پرست
 که اگر بشکفتد گلی در خاک
 که دلش با طرب شود همساز

ناتوان بیندش کند طغیان
بدهد بساد تند را فرمان
که به صد عنف و اشتلم خیزد
برک برگش ز هم فرو ریزد
دید چون چرخ فتنه کار دژم
رانجها او هیر را بسی حرم
بهر آزارشان به بست کمر
هر دو را داد در مضیق خاطر

در بیان غمازی عم هیر و هیر را در زندان کردن

یعنی از اقربای اقرب هیر
بود پیری به ذات خویش شیر
هیر را عم گدای کید و نام
درفن کید و فتنه خوی تمام
می زدی دم ز فقر و درویشی
لیک دل پُر ز کینه اندیشی
ظاهرش از جهان کناره گزین
باطنش بدتر از سنگ گر گین
[ص ۳۶] داشت بیرون شهر نیستی
در خود قدر همتش پستی
روستا زاده مرد دهقانی
کرده تحصیل عم نادانی
خویشتن را ولی تراشیده
بتگر نفس خویش گردیده
در حق مردمان دشت و طن
چه نکو گفته اوستاد کهن
روستای اگروالی بودی
از قضا آن گدای بی سروپا
خرس در کوه بی عی بودی
به سوی گنه اش گذر افتاد
رفت روزی به جانب صحرا
رانجها و هیر را بدید از دور
چون مگس بر سر شکر فد
کان دو بیدل نشسته پهلو ی هم
بآدل جمع و حیدر سرور
هیر هم تا رقیب خویش بدید
مشک کوبان به سینه گفته ستم
آن جفا جو گدای ناهنجار
چون پری از نظر نهان گردید
چون بیامد به نزد رانجها زار

دید بنهاده پیش آن محزون
 آتش غیرتش زبانه کشید
 در نهان حیلۀ دگر آراست
 تا بود آن طعام شور انگیز
 [ص ۳۷] الغرض رانجهه سخاوت کیش
 بعد اخذ طعام ره سرکرد
 آن دغل پیر بی حیای شیریر
 گفت ای بانوی تغافل کیش
 چه به عشرت نشسته بی غم
 داد ناموس دخترت بر باد
 هیر بدبخت بس جفا کار است
 گاه هنگام صبح و گاه به شام
 گر ترا این حدیث باور نیست
 غنچه گر با نسیم گردد یار
 خوش سیاه کار بی درنگ است این
 تا نگردد فاش در کس و کو
 مادر هیر چون ازان غماز
 رنگ رویشش پرید از غیرت
 مضطرب شد ز جای خود برخواست
 [ص ۳۸] کرد زین ماجرای غیرت گاه

طبقی پُر از طعام گوناگون
 مصلحت را مقام خشم ندید
 چون گدایان طعام زد درخواست
 بهر صدقِ بیانش دست آویز
 داد زان مایده به آن درویش
 جانبِ شهر با دلِ پُر درد
 اول آمد به پیشِ مادرِ هیر
 بی خبر از بلای خانۀ خویش
 عشرتت را زمانه زد برهم
 این چنین زاده را خدامی راد
 با شبنانی مصاحب و یار است
 می برد بهر یارِ خویش طعام
 بشناس این طعام خانۀ کیست
 گل شود نیست حاجتِ تکرار
 داغ ناموس نام ننگ است این
 این سیاهی ز آب تیغ بشو
 بشنید این حدیث شرم گداز
 دم به خود مانند لختی از حیرت
 شد سراپا چو شعله بی کم و کاست
 پدرِ هیر خسته را آگاه

هوش در باخت مرد با فرهنگ
 از پی قتل هیر بست کمر
 دید مادر که آن یل بی باک
 در دلش رحم مادری زد جوش
 در چنین امر مضمیر موهوم
 کشتن دختری نه دشوار است
 نه به قول گدای جهل خصال
 بعد از ثبات این گناه عظیم
 لازم وقت این بود تدبیر
 چون ز بانوشنید این گفتار
 هیر بیچاره را به زندان داد
 چه بگویم ز وصف آن زندان
 چون دل مور حجره بس تنگ
 در چنین تنگ نای کفایت درد
 [ص ۳۹] گشت دل تنگ آن سیاه کاکل
 نه ندیمش بغیر تنهایی
 همتش سوز عشق جان گاهش
 آن گرفتار دام عشق چو صید
 شب و روز از برای دفع گزند
 داغها داشت در جگر از عم

از پی انتقام خون می خورد
از قضا فرصتی ز زندان یافت
آتش غیرتش کشید علم
آن فروزنده شعله و سرکش
گشت خاکستر آنچه در وی بود
آمد آن بی حیا لعین و شریر
گفت ای بانوی همه بی داد
چون من افشای راز او کردم
زان سبب گشته دشمن جانم
[ص ۴۰] خانه ام سوخت بی فسوس دریغ
زندگی شد مرا بسی مشکل
وہ چه بند است وہ چه زندان است
خانه ام گرچه سوخت است چه باک
آدمی را چو نیست غیرت ننگ
این چنین شوخ دختری بی سر
غرض آن پیر سر به سر تلبیس
مادر هیر را چو کرد خبر
آنچه می گفت صد برابر آن
هر دو زهر آب تلخ نوشیدند
هیر را با هزار رنج و عقاب

گاه می سوخت گاه می افسرد
که در خانه بی نگهبان یافت
برق گردید و ریخت بر سر عم
زد نی بیست عم خویش آتش
عم زان شعله شد بدر چون دود
رو کنان تا به پیش مادر هیر
داد از دست دخترت فریاد
شرح نیاز و نیاز او کردم
به او زان شوخ حق نگهبانم
روز دیگر زند به فرقم تیغ
می طپد در برم زوا همه دل
این چنین قید هزل هزیان است
سوخت ناموس دودمانت پاک
به بود زو هزار مرتبه سنگ
کشته اولی است نزد غیرت ور
در شرارت زیاده از ابلیس
رفت غوغا کنان به نزد پدر
به پدر گفت نیز آن شیطان
چون خم می ز غصه نوشیدند
باز دادند در مضیق عذاب

یعنی آن ضالمان روز ازل
تن و اندام نازک آن گل
الغرض عاشقی رانجها و هیر
عشق مشك است کی نهان گردد
[ص ۴۱] جمعه اخوان و زمرد خویشان
نزد هر باشعور دانشمند
که بود زاده خف اوئی
دخترت زد به خاک نموست
ساز آسان به خویش دشواریش
الغرض طعنه های خویش تبار
پدر هیر بس حجل گردید
گفت ای دوستان دشمن کین
جگرم راز طعنه مخرشید
حال این دختر میاه ختر
ناکشه تابه دشنه خو خور
قصه کوتاه پی هلاکت هیر
که چنان حینه برانگیزد

قید کردند سخت تر ز اول
خسته گردید از سلاسل و غل
گشت در حلق مناك عالمگیر
گر نهانش کنی عیان گردد
سنگدل فرقه جفا کیشان
منند است از گذشتگان این بند
ور بود نا خف تسف اوئی
غیرتت گو کجاست فسوست
زود باش و کش به صد خواریش
زد نیوشنده رانه دل صد خار
خاک حسمش ز گریه گل گردید
می خروشید بر من مسکین
بر جرحت نمک چه می پدید
ز شمس بر من امت پید تر
رنگی بر من مت بس دشوار
همسه بر مست داده نماند
حاجت بر من بر سر

[ص ۴۲] در بیان بی قراری رانجها از شنیدن خبر راه ریشان کردن هیر را و

آمدن اخوان هیر معه جماعه کثیر و زخمی شدن جماعه

راوی این حکایت پرورد

شطری از حال عاشق محزون
غرقسه موج خانه زنجیر
سنبلی گلستان حرمان کرد
محشر ناله از نیستان خاست
ریخت حسرت به زخم دل الماس
شد گره هم چو اخگر سوزان
برق می جست از جگر کاهش
هر نفس می فگند بر سر خاک
گاه به سر سنگ گاه بر سر سنگ
بالب خشک دیده پرنم
حاک بر سرفشان و تنها گرد
بید این گلستان ثمر دارد
گشت چون چشم خویشتن بیمار
مادرش راز مهر دل خون شد
مهربانی نمود چندانش
کس دلش را به طعنه نخراشید
شد رها از شکنجه آفات
گاه شبه گهی به آدینه
تا کند دشت و سبزه رفع الم
سوی صحرا و سبزه تافت عنان

می نماید رقم به این مضمون
که به زندان چو هیر گشت اسیر
رانجهها را این خبر پریشان کرد
بی تحاشا ز دشت نالان خاست
گشت امیدها به دل با یاس
نگهی انتظار بر مژگان
حشر می ریخت اشک جان کاهش
دیده خون ریز اشک صد جان چاک
می زدی بی دریغ آن دل تنگ
این چنین چند روز و شب در غم
بود چون گرد باد دشت نورد
ناله عاشقان اثر دارد
[ص ۴۳] مختصر این که هیر دل افگار
نا توانیش بس که افزون شد
کرد بیرون ز بند و زندانش
گفت چندی به وضع خود باشید
پری از بند شیشه یافت نجات
گاه گاهی به رسم پیشینه
بهر گلگشت می فشرد قدم
روزی از سیر بحر گشت کنان

می خرامید هر طرف می گشت
 به تکلف میان هم سالان
 پی بازی و رقص دست به کار
 گشت بی تابی دلش افزون
 با کنیزان جمع خدمتگار
 ساحر عشق تا چه کرد فسون
 رفت آنجا که بود آن دل چاک
 [ص ۴۴] گفت ای حفته چشم بالا کن
 کاین ستم دیده بی دل سر باز
 بهر دیدارت آمده خسته
 رانجها آواز هیر چون بشنید
 دل فسرده اش چو گش بشگفت
 هر دو بر یک دگر چو ابر بهار
 هیر گش کرد قصه زندان
 هر دو بی درد بی دوا و علاج
 هر دو از تیغ یک دگر مقتول
 قصه جور عشق می گفتند
 چون شنیدی ز حال رانجها و هیر
 که چو هیر از میان مسزاد
 همه در چاه حیرت افتادند

همه نالان ز بیم جان چو چنگ
 خسته و زار هیر گم کرده
 [ص ۴۵] هر يك آواره هر طرف در دشت
 که به ناگه ز گوشه صحرا
 چون بدیدند روی آن طنناز
 گره از طبع بسته بکشادند
 هیر گردید سوی شهر روان
 از قضا شخصی از رقیبانش
 هر یکی همچو شعله سرکش
 در پی کشتن دو بی دل زار
 با همه گرز و تیغ و تیر و کمان
 هیر جویان بر آمدند ز شهر
 رانجهها آن پای تا به سر تسلیم
 گشت خاموش در مقام رضا
 گفت نور روز عاشقان است این
 قصه کوتاه ز هر طرف يك بار
 بگرفتند آن جفا کیشان
 [ص ۴۶] زان همه طعن نیزه و خنجر
 يك سر موتنش نشد افکار
 هر که بر رانجهها تیغ و تیر انداخت

همچو مهتاب صبح باخته رنگ
 باهم از غصه اشتلم کرده
 از پی جستجوی او می گشت
 گشت هیر پری نسب پیدا
 همه را جان به قالب آمد باز
 شکر گویان به پایش افتادند
 نیز از هم رهان همسالان
 گفت این ماجرا با خوانش
 گشت از قهر جمله تن آتش
 شد روان آن جماعه خونخوار
 در کمر خنجر و به دست سنان
 همه کردند سوی رانجهها گذر
 دید ناگاه چو این بلای عظیم
 يك سر مونسد ز جابی جا
 جلوه عید بی دلان است این
 بدویدند جمله جمله گذار
 رانجهها را زیر تیغ و تیر و سنان
 زان همه ضرب تیغ و تیر و تبر
 بود از حفظ ایزدیش حصار
 خویشتن را فگار و زخمی ساخت

شده زخمی ز دستِ خویش همه
 جمله شرمنده و خراب و خجل
 خونچکان با هزار رُسوایی
 این چنین خوار زار آن اخوان
 شهره شد این خبر چو در افواه
 پسران را بدید شرمنده
 همه از زخم پاره پاره چو گل
 گفت ای جاهلان کومه بین
 در حق دوستان در گه پاک
 این قدر بس که برق خشم نه
 هر که را حفظ حق بود جوشن
 چون سلف دُر ز منقبت سفند
 [ص ۴۷] هر که با شیر حق زند پنجه
 طرفه سری است مانند استیم
 رانجها و هیر بی نیازند
 بعد زین جمله با ادب باشید
 از پدر چون جماعهٔ اخوان
 همه رفتند سوی خانهٔ خویش
 پدر آن پخته کار با تدبیر
 هر دو گرد آمدند ز دل رفتند
 بعد چندی به یک دگر گفتند

که عجب خصلت است دوران را
 از قدیم است این سخن مشهور
 قِيلَ أَنَّ الْإِلَهَ ذُو وَوَلَدٍ
 مَا بَغَى اللَّهُ وَالرَّسُولُ مَعَا
 هیر آن بی گناه بی تقصیر
 ما و تو نیز در میان عوام
 بهتر است این که هر دو با راهم
 [ص ۴۸] ما سیالیم او بود رانجها
 نسبت هیر گر کنیم به او
 چون شنیدند این سخن خویشان
 همه از قهر خویش استیزان
 دگر اخوان هیر از هر سو
 همه بدخواه و کینه جو گشتند
 این چه عزت چه ننگ ناموس است
 چون پسندی توای رئیس جهان
 هست ما را قسم به ایزد پاک
 آب بر ما حرام و خواب حرام
 الغرض زین حدیث خوف و خطر
 از مژه قاصدی سرشک فشاند
 گفت ای جاهلان ویران کار
 بد شمارند نیک مردان را
 در میان گروه اهل شعور
 قِيلَ أَنَّ الرَّسُولَ قَدْ كَهْنَا
 مِنْ لِسَانِ الْوَرَى فَكَيْفَ أَنَا
 گشت در دوره جهان تشهیر
 شده ایم از طفیل او بدنام
 عقد بندیم بی عقبله و غم
 در نجابت نه کمتر است از ما
 نبود ننگ و عار در کس و کو
 با جفا فرقه بد اندیشان
 هویکی بر کشیده تیغ زبان
 با پدر گشت مدعی یک رو
 محشر شور گفتگو گشتند
 صد هزاران دریغ افسوس است
 که برد دختر ترا چوپان
 تا نریزیم خون هیر به خاک
 بی سخن والسلام والا کرام
 مادر هیر گشت خون جگر
 پسران را به جانب خود خواند
 وی گنهگار جمع ناهنجار

مشوید این قدر رك گردن
 مصلحت این بود که نسبت هیر
 [ص ۴۹] چون بگفت او همه پسندیدند
 همه گشتند خوشدل و خورم
 این چه ضمه است این چه جور جفاست
 تا به کی خون خستگان نوشی
 ناروا دار خصم دیرینه
 چه بگویم ز صفت بی دادت
 قصه کوتاه برای نسبت هیر
 از برهمن جماعه با هوش
 نیز مشااضگان سحر طراز
 همه را نزد خویشان خواندند
 هر یکی بهر جستن داماد
 یقه گردان جماعه بی هوش
 جستجو را به حد رسانیدند
 چون نیامد به دست مصعب خویش
 که به ناگاه فتاد شان یکبار
 [ص ۵۰] بود سردار شهر را پسری
 سرو نو خیز باغ حسن و حسر
 در همه باب فرد مستثنا

به ازین فکر می توان کردن
 جای دیگر کنیم بی تاخیر
 تا به میزان عقل سنجیدند
 ستم ای چرخ فتنه کارستم
 این چه بی داد این چه قهر و بلاست
 چند در قتل عاشقان جوشی
 بی مروت به خیل پُر کینه
 کنده باد از بیخ و بنیادت
 جمعه خویشان شدند در تدبیر
 وز حجامان جمع شادی که ش
 آب و آتش بهم فر هم ساز
 از پی مژدشان زر افشانند
 منتشر گشت هر طرف به آاد
 بهر مجری خویش محنت گوش
 شهب چهند را چه بیاندند
 همه گشتند حالی و دیرینا
 حانس شهب کوه کوه کسار
 در سبب حسرت سزوده تری
 صاحب عقل و هوش و فضل کمال
 بود نورنگ تمام آن برنا

چون بدیدند صورتش آن جمع
محوِ حسن و جمال او گشتند
همه گفتند کاین خجسته جوان
بی تحاشاز جای خود جستند
همه رفتند نزد آن سردار
حرفِ نسبت به او عیان کردند
از دو جانب چو ذات یکسان بود
چون ازین حرف گفتگو پرداخت
آن فرستادگان به صد اعزاز
پدر هیر و خویش قوم تباه
ناگهان با نشاط هدیه و رخت
همه گفتند خورم و دلشاد
[ص ۵۱] خویش و قوم و جماعهٔ اخوان
خانه آراستند و بنشستند
همه در انتظار روز سعید
منتظر این که کی رسد داماد
تا شود خاطر عزیزان شاد

نسبت نمودن هیر بانورنگ پسر رئیس قصهٔ رنگپور

راوی این حکایتِ جان کاه
کاین خبر چون به سمع هیر رسید
حالِ آن خسته گشت دیگر گون
این چنین داد شرح ناله و آه
همه خون شد ز راه دیده چکید
زد برو بخت تیره اش شبخون

دانش و عقل و هوش را در باخت
سنبلستان موی پریشان ساخت
پیرهن کرد همچو گل صد چاک
بر سر افشانند مشت مشت از خاک
سوی مادر دوید نوحه کنان
چشمش از گریه منبع طوفان
گفت ای مادر این چه جور و جفاست
برستم دیدگان مسمی حاست
از چه روی زنی خدا زده را
بر خود و غیر پشت بازده را
از ازل من ز قید آزادم
جست از مکر و دام صیادم
نیستم از زنان شوهر خواه
شہوت آلوده خیره و گسره
[ص ۵۲] فارغم من ز راه و رسم جهان
چيست این قہر چیست این طوفان
تو کجا واقعی ز اسرارم
شد ضرور این کہ پردہ بردم
چند گویی سخن زنتک و زنام
طشت ناموس من فدا دہ برم
عاشقم لبت عاشق پاکم
نی ز کس و ہم وئی ز کس بدم
عشق پرورده مغز جانم را
عشق پرورده مغز جانم را
من ندانم بغیر عشق دگر
عشق پرورده مغز جانم را
کو دل و کو جگر کجا دیده
که مرا عشق مادر مست دیدم
مدتی شد کہ رفتہ دل از دست
همسہ از من کسره گردیده
رمقی مانده است ز جانم
نشناسم کجاست آن بد مست
من ندانم کہ برده دل ز من
باد آن جان فدای حیاست
هستی ام کرده یکتا قلب پامان
در پس --- زدن --- حقیقت
من ندانم بہ دست کیست کس
فدای جانم چہ عارض و حسی
نشناسم کہ می زند بہ سان
صاحبم لبت زلف کرده بیند
بہ فریب بہانہ مژگان

از سحاب که جست برق اثر
نیست ظاهر بغير چشم سیاه
[ص ۵۳] تیغ در چنگ کیست حیرانم
ظاهر آن تیغ ابروی یار است
ساقی هست کز لب دلدار
خون صفرا و بلغم و سودا
ورنه هر با صفارخ گلگون
چشم ابرو چه کاره صورت چیست
حسن سریست عشق واقف اوست
رانجها را با من از ازل یاری است
هیر با رانجها رانجها با هیر است
ندهم تن بهر کس و ناکس
ازل لب هیر تا شنید چنین

که تنم گشته مشیت خاکستر
که مرا سوخت از شرارنگاه
که دونیم است پیکر جانم
که قلیل است و تیز خونخوار است
می دهد جام باده گلنار
کی فریسد چنین دل کس را
آب کردی جگر به سحر و فسون
این همه قهر و ظلم از مغنیست
مغز راز است مخفی اندر پوست
تا ابد قسمتم جگر خواری است
عشق در پای هر دو زنجیر است
شؤهرم شخص رانجها باشد و بس
دم به خود ماند مادر مسکین

در بیان شنیدن خبر نسبت هیر میان رانجها و بیتابی نمودن آن و روی به جناب آلهی آوردن و رسیدن پنج تن اولیای کامل

دگر از حال عاشق جانباز
که چون شهره شد صغیر کبیر
[ص ۵۴] رانجها را نیز این خبر شد زهر
غیرت عشق آتشی افروخت
از دو چشمش محیط خون زد جوش
می کند شرح کلک عجز طراز
خبر رستخیز نسبت هیر
گشت ناگه اسیر آفت و قهر
که دل و چشم دین و جانش سوخت
موج او در گذشت از برو دوش

ناله آشوب رستخیز انگینخت
 به زمین می طپید سر می زد
 آخر از بی علا جی آن دلریش
 مانند از ن امید و خذلان
 در نهان خانه شکیبی
 نه کسی مونس و نه کس غمخوار
 از دف و بربط و رباب میرس
 دل کباب و سرشک باده ناب
 آدمی را چو بخت بر گردد
 نیست در روز بد کسی بدور
 همزه شب زدن بخت میانه
 بر غریبی چو بگذرد بی داد
 [ص ۵۵] رانجه برست دیده را آیین
 نشتر ناله بر ریگ خار زد
 مژه را از جگر گز کرد
 کرد آن ضمه دیده افت
 گفت ای چاره ساز حق جهان
 بی کسم غیر تو ندمم کس
 ز درفش گره کشای کردم
 ز غم در و حو دم آوردی
 رشته صبر و طاقتش بگسیخت
 بسمنی زیر تیغ پر می زد
 سنگ از صبر زد به سینه خویش
 پس ز انوی عجز شک فشان
 محسوس آری بی بزم تنهایی
 گریه هم دم رفیق ناله زار
 ز می و مضرب و کباب میرس
 نغمه پر فغان سینه رباب
 عاقبت سر به سر حطر گردد
 به جز از قادر جهان دور
 کس نگردد رفیق حرمه
 غیر حق در دانش پیدا
 کرد از شک کشید را آیین
 بهر چون کباب حاش طوفان زد
 گریه را از ورنگ دیگر زد
 روزه در گداه قاصی حجاب
 در دهم در دهم در دهم در دهم
 ای کس من کس من کس من کس من
 کشد عقده های مشک عم
 در حق ذره صد کردم کردی

از جمادات کردیم بیرون
 جان دمیدی درین تن محزون
 ننمودی نبات و حیوانم
 آفریدی ز نوع انسانم
 علم تجرید کردیم ارشاد
 گشتم از قید این و آن آزاد
 مهر زر از دلم بیه در کردی
 چهره ام را تمام زر کردی
 رنگ زرد است عاشقان رازر
 خون دل لعل اشک سلك گهر
 تا کجا شکر گویمت ای پاک
 داده گنجهای بوقلمون
 که به این واله گریبان چاک
 [ص ۵۶] نیست در کف مرا ز گنجینه
 رقت و درد و سوز عشق جنون
 جز ورم های داغ در سینه
 کردی از فضلهای سبحانی
 محرم رازهای پنهانی
 پُر جمالت که مهر تابان است
 حسنِ خوبان ز پرتو آن است
 يك نگه کردم از ره جرأت
 تا ابد در شگفتم و حیرت
 چون ندیدی بدیده من زار
 يك نظر تاب طاقت دیدار
 مظهر جلوه ات عیان کردی
 صورت هیر ترجمان کردی
 هیر آینه بود ساده
 کس نبیند اگر ندارد تاب
 که درو عکس حسنت افتاده
 عکس حسنت مرا ر بوده ز دست
 جلوه مهر را مگر در آب
 هیر آینه ای است دوست نما
 نه ز تصویر هیر گشتم مست
 زنده ام من ز دیدن رویش
 مظهر جلوه جمال خدا
 غیر او زندگی زوال من است
 کشته زخم تیغ ابرویش
 جان من اوست من تن بی کار
 زهر من، مرگ من و وبال من است
 تن جو بی جان شود ز خاک شمار

چرخ با من سر جفا دارد
خواهد از حیلہ های بوقلمون
[ص ۵۷] روح از پیکرم جدا سازد
چون پسندی به حق من ای پاک
عصمت آن شکسته بی داد
جای ده ای رحیم عالمیان
از پی حفظ شرم آن بیتاب
الفرض آن اسیر بی چاره
در صف آشوب گریه فریاد
آن قدر ریخت ناله برق اثر
شد اشارت که ای جگر افکار
تا شود جمع خاطرت یک سر
نا گهان دید آن نزار نژند
پنج تن از جماعه ابرار
یکی از پیشوای اهل یقین
دویم آن پاک زاده معصوم
سیوم آن صید معرفت را باز
چارمی پیر زهد شیخ فرید
[ص ۵۸] پنجم آن خاص در گه غفر
رانجها را دولت عجب رو داد

در تلاش است مدعا دارد
هستیم را دهد به لجه خون
هیر با غیر کد خدا سازد
از همه ظلم و قهر آن سفاک
مده از دست ناکسان بریاد
هیر را در حصار امن و امان
سببی یا مسبب الاسباب
کشته تیغ عشق خون خواره
پاره های جگر به غارت داد
که فنک گشت مشت خاکستر
ما رحیمیم غم مخور ز نهار
از بشیران غیب گیر خسر
زیر خرم درخت سبزیند
پهنوی هم شگفته چون گزاف
زان میان حضرت پناه اندیس
در جهان جمنه حسیق محسوس
لعل شهباز لاله در آن پرور
قدم او و پستی رب حمید
و نی عرش رقیسه شاه مدار
رفت در پای هر یکی افتاد

ہمہ از روی رحم غم خواری
 بس نمودند لطف و دلداری
 زان جماعت یکی تکلم کرد
 غنچه سان و اشده تبسم کرد
 گفت ای رانجہہ جفا دیدہ
 عاشقان را تویی دل و دیدہ
 کردہ ایم از مکان خود شبگیر
 کہ بینیم عشق رانجہہ و ہیر
 شکر لله کہ آنچہ بشنیدیم
 خوب دیدیم و خوش پسندیدیم
 میہمانیم پای در راہیم
 وجہ مہمانی از تو می خواہیم
 گرچہ ناداری و پریشانی
 لیک چوپان گاو میشانے
 کاسہ شیر را طلبگاریم
 نہ ز تو مال و زر طمع داریم
 رانجہا پُر کرد کاسہ ای از شیر
 ہر یکی صاف تر ز بدر منیر
 بہ سہ نوبت بداد ہر یک را
 جملہ برداشتند دستِ دعا
 پس بگفتند رانجہا را کای زار
 دل قہوی دار غم مخور ز نہار
 ہر کہ را فضلِ حق بود یاور
 نیست بیمش ز خصم زور آور
 حافظِ عاشقان خدا باشد
 حامی بی دلان خدا باشد
 این بگفتند و رخت بر بستند
 ہمہ یک بار از نظر جستند
 رانجہا را جیب پُر ثمر گردید
 نخلی امید بارور گردید

در بیان آمدن نورنگ از رنگپور و عقد بستن ہیر با زور

باز پر حیلہ چرخ فتنہ گرا
 کرد آیین طرح جشن بہ پا
 یعنی آمد ز رنگپور داماد
 با دل پر ز عیش و خاطر شاد
 ہر کہ بود از سران قوم سیال
 ہمہ رفتند بہر استقبال
 با صدا کرام و احترام و ادب
 بادف و چنگ نا و کوسِ طرب

میهمان را به شهر آوردند
 آنچه رسم است جمله شد سامان
 بزم آراستند بنشستند
 طرب و خور می فگنده بساط
 دهل طبل نای و سیحۀ و چنگ
 که ازین بزمگاه پر غنغل
 قصه کوتاه گذشت روز به عیش
 [ص ۶۰] شب شد و در رسید ساعت سعد
 وه چه شب تیره تر ز دور سیاه
 کلفت جرم سنگ سختی ها
 در چنین شب که از غم و ماتم
 آمد از بهر کتخدایی شاد
 هر يك از خلق خیر مقدم گو
 مجمعی از زنان خویش و تبار
 قصد شان این که دست بکشایند
 تنگ شد عرصه هیر مسکین را
 صرفه جان نکرد آن جان باز
 گفت ای ابنهسان بی موده
 این چه عقل است، این چه تدبیر است
 مرده را هیچ کس نزد با تیغ
 هر طرف خلق گوش بر آهنگ
 چکند عاقبت به ظاهر گل
 تیرگی ها کشید هر سو جیش
 پیچ در پیچ هم چو طره جعد
 چون هلاهل کشنده و حانکاه
 سرمه چشم تیره بختی ها
 با لباس سیاه گشت عم
 به در خانه خسرو داماد
 که چه خوش ساعت است و وقت کم
 کرده بی چار هیر دل افگار
 از حسنی هیر را بیارایند
 گشت آماده شورش و کد
 پرده برداشت بر سجده
 همه بس سوخت فتنه آوده
 همه عذر است مکر و تزویر است
 حیف صد حیف از شما و دریغ

گرز حق چشم مرحمت دارید
 شوهرم رانجهاست ز روز ازل
 [ص ۶۱] آن خدای که عالم است و خبیر
 تا که از عمر يك نفس باقی است
 بی رخ رانجه بر من است حرام
 ای زنان چیست این همه غوغا
 نیست زیور مرا و حاجت زر
 این چنین گفت مو پریشان کرد
 گفت معجر مرا نیارد کس
 صفه سینه را به ناخن کند
 گفت اگر عقد با وفا بندم
 چهر را زیر مشت سیلی کرد
 کاین بود قشقه زینت وزیم
 نبود خواهشم به در عدن
 به جگر درد رانجه ام وافی است
 نیست خلخال در خورِ حال
 غرض آن دردمند مادر زاد
 [ص ۶۲] برق گردید جمله تن از قهر
 گفت ای زمره حیا دشمن
 حذر از راه عاشقان اسیر

دل آزرده را میسازارید
 به قضا و قدر چه جنگ و جدل
 در ازل پسته عقد رانجها و هیر
 هیر می نوش رانجها اش ساقی است
 زیب و زیور لباس باده و جام
 بر من زار خسته و رسوا
 زیور عاشقان بود دیگر
 گریه و ناله جوش طوفان کرد
 معجر موی آبنوسی بس
 پنجه را از نگار خون آگند
 بی دلان این چنین بخوانند
 دست زد بر جبین و نیلی کرد
 به زرو در و لعل مفریم
 سلک اشکم بود حمایل من
 او بسی داغ سینه ام کافی است
 گشته پابند عشق خلخال
 در وفائت و قوی بنیاد
 که بسوزد تمام هستی دهر
 مستیزید بیش ازین با من
 حذر از قهر عشق ناگه گیر

تانگردید مشیت خاکستر
 زمین ادا حاضران حذر کردند
 که بین ای بزرگ شرم اندیش
 نشناسیم کاین زمان چون شد
 می زند دم ز رانجهه چوپان
 این حیا کش به خاک زد نامت
 گردن از حکم شرع می تابند
 شد لیوشنده زین خیر مضطر
 گشت خور و حقیقت و شرمنده
 بیم شرمند گیش به روزگار
 گفت کای خنق طعنه ها برخواست
 نحمد بی ردتش خاری
 [ص ۶۳] من درین مرتنگ خیر نم
 نبود غیر زین علاج دگر
 شاید رفیق حضرت قاضی
 همه ز فکر مستحب کردند
 قاضی آمد بر آستانه در
 حاضران بر طریق مستعجل
 با صد عز ز رفته و زدند
 بعد از آن ماجرای پیر و حشمت

حاکم شرع نزد هیر آمد
 آنچه شرط نصیحت و پند است
 قاضی از خود دقیقه نگذاشت
 گفت ای دزد شرع دین قاضی
 ریش و عمامه تو تلبیسی است
 حق ز شکل تو در امان دارد
 می کنی بر غریب خسته ستیز
 [ص ۶۴] این چه دینداری و مسلمانی است
 چند حرف از نکاح و از داماد
 شوهرم رانجهها شد ز روز نخست
 هیر با رانجهه، رانجهه با هیر است
 بر نگر دم ازین ادا ضللا
 گر عزیز است با تو این داماد
 قاضی از گفتگوی او آشفت
 که اگر این بود سوال و جواب
 هر روش کار خویش باید کرد
 این بگفت وز همزمان طلبید
 این دو از هر دو سو شدند گواه
 تا زبان دروغ بکشادند
 دل بی چاره رانجهه را خستند

نزد آن عاجز اسیر آمد
 حیل و مکر عهد سوگند است
 با وفا هیر بر زبان لا داشت
 ملك الموت از شما راضی
 همه تزویر مکر ابلیسی است
 می رمد از تو هر که جان دارد
 شرع حق را نموده دست آویز
 این چه ظلم است خلق رنجانی است
 عصمت و شرم من مده بر باد
 کی به يك زن دو شوهر است درست
 این همه کار و بار تقدیر است
 چیست این سعی باطل و بی جا
 دختر خود به او به باید داد
 پدر آن شکسته دل را گفت
 در گذر از قبول و از ایجاب
 دل این شوخ ریش باید کرد
 دو نفر خوك شکل زشت پلید
 دین ایمان خویش کرده تباه
 از دو سو داد شاهدی دادند
 عقد نورنگ و هیر بر بستند

در بیان رخصت شدن نورنگ از پدر هیر و هیر را به وطن خود بردن و رفتن رانجها به ملک دگر

راوی این حدیث شور انگیز
 [ص ۶۵] که پس از انقراض شادی هیر
 خواست داماد رخصت و طنش
 پدر هیر جمعه خویش و تبار
 آن چه رسم است در زمینداران
 زر و زیور جواهر بسیار
 از قماش و زفرش بوقلمون
 نزد داماد حاضر آوردند
 هیر را در محافه زرین
 بار کردند جمله مال و منال
 گنه گاو میش چون راندند
 ننهادند یک قدم در راه
 شد پس از فکر این چنین روشن
 همه با رانجها رفتی دارند
 بعد غور و تمام بسیار
 می نمودند با صد حسانتش
 [ص ۶۶] پس ره رنگپور سر کردند
 رانجها و اشک و آه و ناله‌ی
 این چنین داد شرح دستاخیز
 شادی طرفه بدتر از تشهیر
 که رود باز همچو جان به تنش
 به طریق چهار نذر و نثار
 پس از آن هم فزون صد چندان
 شتر و گاو، گاو میش هزار
 از دگر جنس های گوناگون
 به صد اعزاز رخصتش کردند
 بنشانند آن گروه نعین
 بر شترهای مست کوه مثال
 همه رم خورده جان به جانند
 رین عجب گشت عقل و هوش تباه
 کاین گنه گاو میش دشت وطن
 غیر حکمش قدم نه به دشت
 طسبند و طسبند از چادر
 در غم و غم و غم و غم بانس
 جانب مست خود سفر کردند
 گنه گاه و گاو میش از پی

در ره عاشقی قدم می زد
 نغمه نی به گوش هیر رسید
 هیر بی اختیار بی چاره
 دل به صبر آشنا و لب به سکوت
 چون شنیدی نوای نی هر دم
 نی نوازان گهی به جانب هیر
 از رقیبان جمع نامحرم
 این چنین تا به منزل مقصود
 کاروان چون به رنگپور رسید
 پیشوا آمدند مردم شهر
 با هزاران نشاط همراهان
 رفت در کوی خویشان داماد
 هیر را سخت ماتم آمد پیش
 [ص ۶۷] بهر خود گوشه معین ساخت
 نی کسی آشنا و نی هم راز
 شبی از بهر امتحان شوهر
 دست بازید سوی آن ناشاد
 آن بت با حیا و با عصمت
 نگهی کرد همچو شعله برق
 گفت ای بی ادب کناره نشین
 هر دم از عشق هیر دم می زد
 همه تن خون شد ز دیده چکید
 با دل مثل غنچه صد پاره
 مرده بود هودجش تابوت
 کردی از بی قراری از خود رم
 رانجها می آمدی به صد تزویر
 هر دو کردی نهان نظاره بهم
 دید او دید گاه گاهی بود
 خلق آنجا شگفت زین امید
 بهر داماد برگزیده دهر
 در جلو جمعی از هوا خواهان
 باطن از غم پر و به ظاهر شاد
 گشت هر دم زیاس مرگ اندیش
 حجره تیره را نشیمن ساخت
 کار با گریه بود سوز و گداز
 نزد هیر آمد از ره یکسر
 تا دهد شرم و عصمتش برباد
 با وفا زاده همه همت
 لیک برقی به خون غیرت غرق
 کی ترا زهره است قدرت این

که شوی بامین حزین هم خواب
 عصمت را خدا نگهبان است
 ای سیه نامه زود شو بر خیز
 چون ز هیر این چنین سخن بشنید
 رفت از چنگ هیر خورده شکست
 آن چنان دور باش خورد از او
 باز هرگز نرفت جانب هیر
 هیر تنها به گوشه عزت
 [ص ۶۸] در شبستان یاس بزم را
 یادم آمد به حال آن ناشاد
 من ویادت به کنج تنهایی
 دلقی پر ز مهر سینه تنگ
 لغرض تنگ شد بت دلجو
 از حفاهای سختی هجران
 شوق دیدار دوست شید کرد
 که رود ز پی گسه دیدن
 هیر می رفت در گسه یک چند
 که خبر تند به دشمنان ناگاه
 رانجه را از گسه به در کرده
 آن ستم زده شوهر بدبخت
 به سحن های هم چو آهن سخت

کرد از منع هیر را دل ریش
 پاسبانان گرد خانه گماشت
 همه از هیر باخبر باشند
 [ص ۶۹] نیز با جمعی از مروت دور
 که پی قتل رانجها بشتابید
 این خبر چون به سمع رانجه رسید
 هیر هم زین خبر خرد در باخت
 با دل خویشتن چو کرد صلاح
 که ازین شهر رانجه بندد رخت
 محرمی سوی رانجها کرد روان
 چرخ بر پله ستمگاری است
 از من خسته دل میار به یاد
 صید بی چاره ام غریب و حقیر
 من به صد درد و داغ و حسرت ویاس
 مرده پندار زنده جانم را
 می روم زین خطیره فانی
 صد هزاران چو من به قربانت
 لیک افزود این خبر صد غم
 [ص ۷۰] کرده اند این گروه گبر و لعین
 غیر ازین نیست مصلحت بهتر
 که نیایی برون ز خانه خویش
 که شب و روز صبح بی گاه چاشت
 جمله تن دیده و نظر باشند
 گفت آن ظالم ستم مغرور
 بکشیدیش بهر کجا یابید
 دلش از هم چو برگ گل پاشید
 اشک ریزان به مصلحت پرداخت
 عاقبت غیر زین ندید فلاح
 تا برد جان ز جور آن بدبخت
 گفت پیغام من باد برسان
 بر سر قتل و ظلم و خون خواری است
 که فلک داد گرد من بر باد
 گشته در دام اهل ظلم اسیر
 رفته ام زین رباط کهنه اساس
 هجر فرسوده استخوانم را
 عمر من باد بر تو ارزانی
 جان من باد صدقه جانان
 که درین روزها ز راه ستم
 جمعی از بهر کشتن تو تعین
 که ازینجا روی به جای دگر

باش يك چند دورتر از ما
رانجه از گفت هیر شد ناچار
تا شوی رسته زین همه غوغا
رفت گریان به رنگ ابر بهار
گشت مجنون و سر به صحرا زد
فوج اشکش به قلب دریا زد

دربیان بیمار شدن هیر از مفارقت رانجها و نامه نوشتن به سوی

رانجها و طلبیدن او را به لباس جوگیان و گریختن هردو

خامه اشک ریز غم پرداز
شرح این ماجرای پُر وحشت
چسه نویسد ازین حکایت باز
در نیاید به قید شرح و بیان
نیست جز ناامیدی و حسرت
از دل و دیده بحر خون بارد
گریه گاه رقم کند طوفان
چه کنم یک گشت لازم فرض
از بیان شد چو برق شععه فرور
این چنین کسک حرمن دل سوز
که جو از حکم هیر خسته جگر
رانجها زین شهر بر گزید سفر
رفت با صد فغان گریه و زور
هم چو سینی که خیرد از کهنسار
ماند ساکت چو قالب بی جان
بی خبر از دو عالم آن مسکین
همچو نقشی فتاده بر فائین
شاخی از گل به خاک غنطیده
چو ریزد سرشکش بر سر راه
از قسب برگذشت یارب او
نه به خیر و نه به بد برب او
با خیالش که بود جنوه ضرر
همه شب می شدی غرومک بار
این چنین در مطبق رنج و فراق
مدتی مانند آن رهین و فراق

یاس نومیدیش گذشت از حد
 گشت بیتابی اش ز حد افزون
 شد زرنج و تعب در آخر کار
 هر دم از اشتعال آتش تب
 شد قوی ضعف ناتوانی او
 گشت از عمر زندگی مایوس
 شبی از گریه دیده جیحون کرد
 به تضرع کشود دست دعا
 عاصیم روسیاه و شرمنده
 [ص ۷۲] در عدم بودم از ازل نابود
 هستی ام چشم تسا به خود وا کرد
 بودم از وی به یک نگاه مسرور
 نتوانست دید چرخ کهن
 چه شکایت کنم ز خویش تبار
 نه پدر رحم کرد و نی مادر
 گشت ظاهر که بنده را در بیم
 چون تویی دستگیر هر بی کس
 درد مندم اسیر درمانده
 رمقی مانده باقی از جانم
 که بینم به چشم اشک نثار
 کلفت و بستگی دل شد صد
 می طپیدی چو بسملی در خون
 زار و زر دو فسرده و بیمار
 چون فغان می رسید جان بر لب
 زهر شد شهید زندگانی او
 در بساطش نماند جز افسوس
 روبه درگاه پاک بی چون کرد
 گفت ای بی شریک بی همتا
 بخت و ازون به خاکم افکنده
 چون به حکم تو آمدم موجود
 الفیت رانجها در دلم جا کرد
 هر دم از فعل بد کناره دور
 عالمی آنچه کرد بر دل من
 که چه کردند در حق من زار
 بلك دارند در مضیق خطر
 نیست یاور به جز خدای رحیم
 دستگیری کن و به دادم رس
 عمر مرکب سوی عدم رانده
 این قدر مهلت از تو خواهانم
 باز دیدار رانجها را یک بار

زیر پایش فدا کنم جان را
قصه کوتاه چو هیر عشق پرست
برد در خواب غفنتش یکبار
زد به گوش سروش او کای هیر
[ص ۷۳] دل مترسان که لطف ما ساقی است
گشت زین مژده حاضرش شادان
نامه از خون دل نموده رقم
که پس از حمد ایزد بی چون
بعد نعت رسول هر دو جهان
بعد مدح چهار یار کرام
کای شه عاشقان آزاده
گوش کن شمه ز حالت هیر
دردمندی مریض رنجوری
کشمکش دیده زمانه دون
گشته قهر جور ظلم و ستم
رانده بزم گاه قرب قبول
ذره در هوای تو رقصان
چه نویسم از بخت نافرجام
یک طرف پام عصمت و نامه من
[ص ۷۴] در عجب صحبتی گرفتارم

چه بگویم که رفته ام از دست
 رمقی مانده است از جانم
 بوده ام تا به این زمان من زار
 عصمتم را خدا نگهبان بود
 زود شو راه این طرف برگیر
 چون کنی از مقام خویش سفر
 که چنین شد به من ز غیب الهام
 چون رقم شد بنامه راز
 قاصدی تنگ گرد برق حرام
 در مقامی که رانجها بود رسید
 رانجه تازه شد دل پژمان
 نامه را بُرد و چشم خود مالید
 گشت چون مطلع ز مضمونش
 کرد آماده ساز و برك سفر
 [ص ۷۵] کف خاکستری برو مالید
 خرقه خاك رنگ کرده به سر
 کدوی را گرفت بر کف دست
 پس ازان مدعا راه سر کرد
 راه برید آن سفر گزین چندان
 چون به شهر آمد آن نکوانجام
 خبیرم گیرای تغافل مست
 همین بیات تا به پایت افشانم
 نقد گنج ترا امانت دار
 پاس دارنده حفظ یزدان بود
 هیچ در آمدن مکن تاخیر
 کسوت جوگیان بکن در بر
 نرسی جز به این لباس به کام
 داد بسا قصدی سبک پرواز
 ره برید و دمی نکرد آرام
 نامه داد آن خجسته برید
 زنده شد باز مرده بی جان
 هم چو گلشن ز خور می بالید
 شاد گردید طبع محزونش
 داشت ارشاد هیر مدنظر
 بر شفق پرده ز ابر کشید
 چادر ملهی کشید به بر
 هم چو رندان مست باده پرست
 گشت قمری و شوق دو پر کرد
 که تن رنگپور را شد جان
 شد طیب و گزید جای مقام

بر مریضان ز حکم بی همتا
 شد چو مشهور در میانِ انام
 محرمِ هیر را رساند خبر
 دلش از شوق دیدنِ جانان
 شد به فکرِ بهانه و تدبیر
 عاقبت کرد حینّه پیدا
 به سوی پنبه زار کرد گذر
 نیشِ خاری خسید در پایش
 آه تندی کشید از دلِ ریش
 [ع ۷۶] این قدر گفت بر زمین افتاد
 هم‌رهان جمله نوحه سر کردند
 خسرو شوهر و دگر خویشان
 روز شان شد سیاه تر از شبِ داج
 از ضییب و حکیم و افسون گر
 همه در سعی و کوشش و تدبیر
 نیک با آن همه علاج و فسون
 جمعه گشتند عاجز و مایوس
 یکی از محرمانِ خاصه هیر
 دست بر سر زد و نمود فغان
 از فغان و دریغ ناله چه بود
 لفظش می نمود کارِ دوا
 فیض می برد زو چه خاص، چه عام
 گشت خورسند آن پری پیکر
 شد چو اسپند بی قرارِ ضیان
 که چه بازد موافق تقدیر
 رفت صبحی به جانب صحرا
 پنبه می چید بهر دایعِ جگر
 که به یک بار جست از جایش
 گفت ماری به پای من زدنیش
 گشت بی هوش طاقت از کف داد
 دیده از خون چشمه تر کردند
 همه جمع آمدند دل ریششان
 همه آمیخته سررِ بهر علاج
 خانه گردید عرصه لشکر
 ننمودند دره تقصیر
 گشت بیماریش ز حالِ فروغ
 کف به کف می آید در فسون
 که دیرِ ماکر حینّه بود مشیر
 گفت ای جمع مضطرب و حیران
 نفسی فرصت است زوده زود

چاره کاین خیال پا برکات
تا نظر می کنید رفت از دست
می نمایم علاج آسانی
هست در شهر جوگی دانا
[ص ۷۷] در فن طب ارسطوی اول
بردن هیز نزد اوست ضرور
همه گفتند زین چه به باشد
تکیه بر فضل ایزدی کردند
بعد تشخیص نبض حالت هیز
کاین عجب مار سخت پُر زهر است
به نگردد مریض زین آزار
تا درین حجره خلوتی نکنم
تا نسوزم بنخور عود سپند
تا شود صبح عیش چهره فروز
آنچه فرمود جوگی همه دان
هیز و جوگی به حجره بنشستند
هیز بکشود چشم بر رخ یار
هر دو گشتند خورم و شادان
صد چمن گل ز عیش بشگفتند
[ص ۷۸] هر دو آهنک پرده یک ساز

می رمد از نظر به رنگ حباب
هم چو تیری که می جهد از شست
که به دلها نماند ارمانی
می دهد جان به مرده چون عیسی
ختم حکمت برو شده ز اول
که شود این مرض ز دستش دور
صحبتش جمله را فرح باشد
نزد جوگی مریض را بردند
گفت آن جوگی همه تدبیر
ستم و ظلم و آفت و قهر است
مگر از سعی محنت بسیار
شعر افسون و حکمتی نکنم
کی شود زایل این بلا و گزند
کس نگردد بگرد ما دو سه روز
کرد هر یک قبول با دل و جان
در سه روی زمانیان بستند
شد میسر سعادت دیدار
همچو گلشن ز کثرت باران
گرد از خاطر غمین رفتند
پایی تا سر به جای ناز نیاز

اشک شادی ز دیده افشانند
 هریکی سر گذشت خویش بگفت
 روز روشن گذشت شب آمد
 هیر بارانجها گذشت شب آمد
 هر دو در قید محنت هجران
 از چنین مهلکه خلاصی ده
 همچو وقتی دگر نخواهی یافت
 الغرض هیر رانجها همچو نسیم
 یعنی از حجره رخت بر بستند
 یک طرف هر دو راه سر کردند
 همچو برقی که می جهد از سحاب
 چون برفتند آن دو شهره دهر
 شد نمایان ز دور شهر دگر
 نرسیدند تا به آبادی
 [ص ۷۹] فارغ اقبال از گزند و حضر
 هر دو بنشسته خورم و خندان
 شکوه هجر بر زبان راندند
 سخن از درد و داغ و ریش بگفت
 چاره کار از سبب آمد
 چند باشیم غرق لحه خون
 زار مضمونم و عاجز و حیران
 نیست ما را به جز گریز فره
 زود بساید ازین مکان بشتافت
 بر میدند زان شکنجه بیم
 همچو تیر از کمان به درجستند
 دو به معموره دگر کردند
 می نهادند گام زود شتاب
 دو سه فرسنگ دور تر از شهر
 یک آن مانده های راه بر
 جا گرفتند هر دو در و دی
 غافل از مکر چرخ بد جن
 همچو گشتن شگفته و بر جان

**دربیان تعاقب نمودن نورنگ با جماعه خویشان و گرفتن هیر و رانجها
 و از آنجا به قاضی شهر بردن و سپردن قاضی هیر را به نورنگ و آتش
 گرفتن در شهر**

راوی این حکایت دل کوب قصه پرد از این خرد شوب

از صف آشوب رزمگاهِ خطر
 که چو از خانه رفت شوهرِ هیر
 تا بگیرد زهیر خسته خبر
 حجره را دید در کشاده و باز
 قفسی یافت خالی از مرغان
 رفت برباد ننگ و ناموسش
 پیراهن کرد چاک بر سرِ خاک
 چون خبر شد به خویش اقربان
 همه جمع آمدند با سامان [ص ۸۰]
 از پی قتلِ هیر و رانجهای شهر
 همه بر پشتِ مرکبان دوان
 می بریدند دشت دشت ز راه
 بر سر آن دو بی دل یک دل
 زیر نخلی نشسته بی وسواس
 که دمه جمله زان جماعه که بود
 آن دو بی چاره در میان حیران
 چون رسید از چنین قیامت قهر
 جوق جوق از میان شهر دوان
 گشت ظاهر که آن گروه دژم
 شده هر یک به قتل شان چالاک
 این چنین داد عرصه محشر
 به سوی حجره مکانِ فقیر
 هم ز جوگی فقیر افسون گر
 قالبی کرده روح از و پرواز
 شعله غیرتش کشید زبان
 در نیامد به کف جز افسوسش
 تیر آهش گذشت از افلاک
 به پدر هم دگر باخوانش
 با کمند و خدنگ و تیغ و سنان
 شد روان فوج ظلم آتش و قهر
 پی به پی جمله پاشنه مالان
 تا رسیدند از قضا ناگاه
 چه بینندگان دو تن غافل
 بری از فکر بی تمیز از پاس
 دست بر قتلِ هیر رانجهای کشود
 هر طرف گرز و تیغ و تیر و سنان
 شور غوغا به سمع مردم شهر
 آمدند از پی تفحص آن
 بر غریبان کشیده تیغ ستم
 که بریزند خونِ شان بر خاک

همه گفتند کای جفا کیشان
ظلم نبود روا به درویشان
گر شمار است دعوی باهم
بی حساب است این جفا و ستم
هست در شهر قاضی عادل
نافذ الحکم عالم و فاضل
نشود انفصال این دعوی
جز به حکم شریعت غرّا
نزد قاضی روید ای جهال
تا شود دفع این جدال قتال
[ص ۸۱] عاقبت آنجماغه خونخوار
نیز آن هر دو بی دلال ناچار
سوی دار القضا روان گشتند
مصدر ناله و فغان گشتند
نزد قاضی شدند جمله رجوع
اولا پرسس چون نمود شروع
چون ز تقریر هر دو شد ماهر
می کند حکم شرع بر ظاهر
قول دشمن به صدق شد مقرون
هستی رانجها داد دریم خور
کرد زن را حوائه شوهر
رانجها بفشانند خاکهای سر
مُوکنان هیر پیراهن زد چاک
ناله اش برگزشت ز فلاك
بر زمین می طپید چون بسم
می زدی گه به خاک، گه رگ
عاقبت آن جماعه شیطان
به سوی شهر خود شدند روان
هیر را خوار موکشان بردند
همره خود روان دوان بردند
رانجها گردید ناامید ابد
آتشی در نهاد عساکر آمد
گفت ای قاضی همه تزویر
باد جای که بساز گاه سعیر
[ص ۸۲] باطنت سیر گاه خناس است
ظهورت پیشحد و سوس است
شرع حق را زدی به لجه خون
در حق من چه کردی ای معون
این چه دین است، این چه ایمان است
ظاهراً مرشد تو شیطان است

باطننت کور ظاهر ت بینا
 آن خدای که عالم است و خبیر
 حق ما را به دیگری دادی
 عجب است از عدالت یزدان
 نزنند شعله موج طوفانی
 این بگفت و کشید از دل آه
 از در و بام حجره و روزن
 شعله ها سر کشید تا به فلک
 شور و غوغا نهاد همه در شهر
 شد سراسیمه قاضی بدبخت
 کس دو انید همچو برق شتاب
 نزد من از پی تفکر و بیم
 آن فرستاده خجسته قدم
 گفت قاضی که ای عقیقه دهر
 هر خطای که شد ازین دل ریش
 [ص ۸۳] آنچه کردم مکن به من نفرین
 نیست کس واقف از حقیقت کار
 بهر تعظیم شان ز جا برخاست
 بعد آن هیر را به رانجها سپرد
 آن گروه شریر بی آرم
 حق و باطل چه بینی ای اعمی
 در ازل بست عقد رانجها و هیر
 باز از ظلم خویش دل شادی
 که درین ظلم گاه نا پُرسان
 نزنند آه و ناله و اهانی
 زد به شهر آتشی عجب نا گاه
 از سر راه و کوچه و برزن
 الامان گفت آسمان و ملک
 کلین چه ظلم است و کلین چه آفت و قهر
 که نسوزد درین عقوبت سخت
 که برو زود هیر را دریاب
 تا نمایم به رانجها اش تسلیم
 رفت و آورد هیر را دردم
 قبله روستا و کعبه شهر
 عفو فرما به حق عصمت خویش
 چه کنم هست شرع ظاهر بین
 حق تعالی است عالم الاسرار
 از پی معذرت بیان آراست
 رانجها بگرفت دست هیر ببرد
 شد به فریاد شور و غوغا گرم

گفت قاضی که ای صفِ بی دین
مستحق جهان جهان نفرین
هر کسی را که ایزدش حامی است
با چنان کس ستیزه از حامی است
بروید ای جماعه بدکیش
خاک بر سر کنان به مسکن خویش
چون بدیدند زجر از قاضی
خاسر و ناامید ناراضی
هر یکی شد روان به سوی وطن
خوار معزول سرکن و برکن

در بیان ملاقی شدن حضرت خضر علیه السلام هیر و رانجها را

راقم این فسانه همه عم
این چنین کرد مرد ناله راقم
که چو شد هر جماعه مقهور
رانجها از حکم ایزدی منصور
هر دو بی دن به عزم مدک دگر
پی فشردند بی هراس خطر
ضی نمودند فرسخی ز راه
کز پی آن گروه نامه سیاه
[ص ۸۴] در رسیدند با هزار ستیز
بی دلان را نماند جای گریز
آخر لامر رانجها را با هیر
کرد آن قوم دستگیر سیر
در حق رانجها شد چنین فرمان
کاین گنہگار حصم را آن
نتون کشت مقتل آسائش
که شود رود فارغ از جانش
بکشیمش به صد عذاب و عقاب
در بیان دورتر از آب
ضرفه دشتی تمام ریگستان
که سفر سه ختی را گرمی
منتقی پراز شعبه حجگر
که تون گفت فتنه اسیر
نام آن بگذرد اگر به زبان
همسفره مانی مه در آن پیمان
فرسخی چند دشت بی بی
دل گذارنده جهان کابی
دشت یک عمر دورتر از آب
که سر سر سموم بود سراب

دست و پا بسته رانجه را بردند
 با همان دشت مرگ بسپردند
 بس که بسیار دید رنج و تعب
 نفسی مانند هیر را بر لب
 حالت او به مرگ نزد رسید
 رانجه می گفت هر طرف می دید
 زان جماعت یکی سخن سر کرد
 گفت نورنگ را که ای بی درد
 رحم کن رحم از خدا کن شرم
 نیست مومن که نیستش آزر
 [ص ۸۵] هیر سردار زاده نامی است
 در بزرگی و منزلت سامی است
 از تو کم نیست در نجابت و ذات
 این قدر خوار مسکینی هیبات
 عاشقی دولت خدا داد است
 عا شقی پاکباز آزاد است
 دل او رانجه را طلبگار است
 از چنین زن وفا چه می جویی
 از تو و صورت تو بی زار است
 دل او رانجه را طلبگار است
 از چنین زن وفا چه می جویی
 دشمنی را به خانه جا دادن
 راه یهوده را چه می پویی
 نبود شیوه خردمندان
 خپویش را در دم بلا دادن
 گریبگویی که بر من است حلال
 هست این گفتن تو بر تو حلال
 بسته بودند با تو عقد به زور
 نامسلمان چند ابله و کور
 هر که دارد طریقه اسلام
 نشود مرتکب به امر حرام
 بازگرد از گناه کرده خویش
 هیر را پیش ازین مکن دل ریش
 هان بترس از مهیمن قهار
 دل آزرده را مـــــــده آزار
 باطنش خالی از کرامت نیست
 آخر این ظلم بی ندامت نیست
 گفت نورنگ کای سخن پرداز
 راست گفתי هر آنچه گفתי باز
 از زن بی وفا طمع بی جاست
 بهتر از جمله صفات وفاست

[ص ۸۶] لیک دانند خلق شهر و وطن

ناکشم هیر را که تا از خلق

گرچه از مردمی است غیرت دور

لیک قبول تو کرد در دل کار

اهل دل را اشاره کافی است

دست برداشتم ز کشتن هیر

عفو کردن رضای یزدان است

بہتر این است این زمان تدبیر

به سواری بگفت کاین زن را

برد آن شخص هیر رافی الحان

رانجها از ضعف تشنگی بی تاب

هیر هم بر زمین افتاده خموش

هر دو را تشنگی اثر کرده

نه به دل رانجها بُد ز هیر اثر

مانده از جان هر دو نیم رمق

[ص ۸۷] آن که جان بخش مردگان باشد

چیست غم بنده را ز سختی و بیم

نیست در بار گاه عزوجان

عاجزی را چه رفت کار بدست

دیگ رحم و گرم به جوش آمد

که بود هیر اهل زوجه من

ننگ ناموس می رود از خلق

که به قتلش رود درنگ قصور

باز گشتم کنون ازین کردار

خاصه آن را که باطنش صافی است

بود هر چند سر به سر تقصیر

عفو کردن شعار مردان است

که رود نزد رانجها دل شده هیر

برسان هیر کجا بود رانجها

نزد رانجها در آن محیط زوال

بر سر ریگ تفته گشته کیاب

صفاقت از دست داده و بی همش

ده ده از آن حال حیرت کرده

نه دل هیر را ز رانجها خبر

که به سر وقت نشان رسد حر حق

دستگیر فتادگان باشد

گر رسد که در آن حال خبر

بسیار و بسیار در مدخل

جز کسی کی کسان که گیرد دست

ناگهان پیر میز پیش آمد

خضر یعنی رسید از صحرا
 دید آن سرفراز در گه پاک
 کشته جور و ظلم رنج و تعب
 اثری مانده در جسد از جان
 خضر آورده بود از ظلمات
 قطره قطره به کام هر دو چکاند
 کوشش پیرساز کار آمد
 اندکی هر دو چشم وا کردند
 چهره هر دو تازه شد چون گل
 از غم ضعف رنج و ارستند
 [ص ۸۸] پیر فرمود کای دو بی دل زار
 لازم آن است کز چنین کشور
 هر دو گشتند مستعد سراع
 از نظرها چنان شدند به در
 چون زایدای خلق و ارستند
 می فشردند گام شهر به شهر
 مرقده هر بزرگ طوف کنان
 بعد طوف مزار حضرت پیر
 پس طواف امام دهر حسین
 هر دو هستند زنده و قایم

تا هنوز زانند هر دو با هم یار لیک پنهنجان ز دیده اغیار
اولیاتا ابد نمی میرند دست از یافتا ده می گیرند

در بیان خاتمة الكتاب نایاب

ختم شد این فسانه پرسوز باد این مثنوی جهان افروز
پی تصنیف این حدیث کهن ذره ای هم نبود رعیت من
[ص ۸۹] نه ز خود سلتک این درر سفته بل ز فرموده کسی گفته
گفت نظمی بگو چو آب زلال که نیوشنده زان بود خوشحال
زان سبب ساده کرده ام موزون ببری از ستعاره مضمون
شعر فرمایشی نیاید کار گرچه باشد همه در شهادت
سبب دیگرش پریشانی است دل به گرداب بحر حیرتی است
بی زرو مفلس و پریشانه پی روزی حیرت و حیرت
ای سخن دان به نظم رنجه و هیر بر من بی دماغ خود ده مگید
چه سخن سرزند به طبع موی که بیاید به دهر از فوس
متفرق حواس و دل غمگی چه کند طبع مستر متیس
لیک از حکم آن عزیز جهان کرده این قصه را به نظم بیان
ساده و بیخته گفتن آسان است که هر شاخه محسن است

کرد یکتا تمام بی بیات

باد بر روح مصطفی است

لا اله الا الله محمد رسول الله

نَمْرُ نَمْرُ

کتابشناسی منابع

- آزاد بلگرامی ، غلام علی ، مائر الکرام موسوم به سرو آزاد ، به کوشش عبداللہ خان ، لاہور ، ۱۹۱۳ م
- احمد ، ظہور الدین ، پاکستان میں فارسی ادب ، ج ۳ ، لاہور ، ۱۹۷۷ م
- اخلاص ، کشن چند ، ہمیشہ بہار ، به کوشش وحید قریشی ، کراچی ، ۱۹۷۳ م
- ایمان ، رحم علی خان ، تذکرہ منتخب النطایف ، با مقدمہ تارا چند ، به اهتمام سید محمد رضا جلالی نائینی و سید امیر حسن عابدی ، تہران ، ۱۳۴۹ ش
- خوشگو ، بندرا بن داس ، سفینہ خوشگو ، مرتبہ محمد عطا الرحمن عطا کاوی ، پتہ ، ۱۹۵۹ م
- سببی ، میر حسین دوست ، تذکرہ حسینی ، نولکشور ، لکھنؤ ، ۱۹۹۲ ق
- شریف قاسمی ، ذاکرہ ، آفی ، احمد یار خان ، دانشنامہ زبان و ادب فارسی در شبہ قرہ ، ج ۱ ، فرهنگستان زبان و ادب فارسی ، تہران ، ۱۳۸۵ ش
- صابر ، محمد ، احمد یار خان یکتا خوشابی ، در مجلہ "کاوش" شمارہ ۱۲ ، سال ۲۰۰۴ ،
- گروہ زبان و ادبیات فارسی ، دانشکدہ دوستی ، لاہور ، ۲۰۰۴ م
- صبا ، محمد مظفر حسین ، تذکرہ روز روشن ، به کوشش محمد حسین رکن زادہ ، تہران ، ۱۳۴۳ ش
- صدیقی ، طاہرہ ، داستان سرایی فارسی در شبہ قرہ در ادب فارسی ، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد ، ۱۹۹۹ م
- قانع تنوی ، میر علی شیر ، مقالات شعر ، به کوشش سید حسام الدین راشدی ، کراچی ، ۱۹۵۷ م

- گوپاموی ، قدرت اللہ ، نتایج الافکار ؛ به کوشش اردشیر دینشاهی ، بمبئی ، ۱۳۳۶ ش
- منزوی ، احمد ، فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان ، ج ۱۴ ، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد ، ۱۹۹۷ م
- همو ، فهرست نسخه های خطی فارسی ، ج ۴ ، موسسه فرهنگی منطقه ای ، تهران ، ۱۳۵۱ ش
- هاشمی سندیلوی ، احمد علی خان ، تذکرہ مخزن الغرائب ، ج ۵ ، به کوشش محمد باقر ، اسلام آباد ، ۱۳۷۲ ش
- ہندی ، بہگوان داس ، سفینہ ہندی ، بہ کوشش محمد عطا الرحمن کاکوی ، پتنہ ، ۱۹۵۸ م
- ہوشیار پوری ، حفیظ ، مثنویات ہیر و رانجھا ، سندھی ادبی بورڈ ، کراچی ، ۱۹۵۷ م
- یکتا ، احمد یار خان ، ہیر و رانجھا ، بہ کوشش مولوی محمد باقر ، لاہور ، ۱۳۲۹ ق

ساق چوبرب است جلد

اینجا است کوبه قلمه عاش چوبرب

بر سر و درخت ری عشق طایفه

این نوسن حروف که علف خورد

بیشتر برین است این کوبه

اوم ز کندم آمد و درین بیست

کوبه درخت است از کندم نوسن

ساقی چوبرب قافله

بیشتر که ناله در حلقه

مردانه با این کوبه

بیشتر میا معده

فردا راه و او

رندانه می کوبه

کوبه در حلقه

ای دل خوشی بخواهد بار کوبه

مردانه با این کوبه

این غزل در متن بر صفحه ۹۳ درج است

دل بستہ کیسوی دوتا

جان خندان زوا دل

عبرت کوش زنگ حنا

خونتا بیستم کہ فرورفت سالیس

صد پیرین نرم قدم

از غنا بجزیم چون لیلی بیوسف

زبان پار و فادار حفا

ز دستیر نگر شد یک زخم خوناکو

از غم و غم و غم

کلیت بوسه دهنده کیم و کیم

تا حذر در دل ما خا خا خا

تا حذر رفت از این کشت و کلیم

آن احمدی از نظری بره و لم

این بار کمران بعباد اول

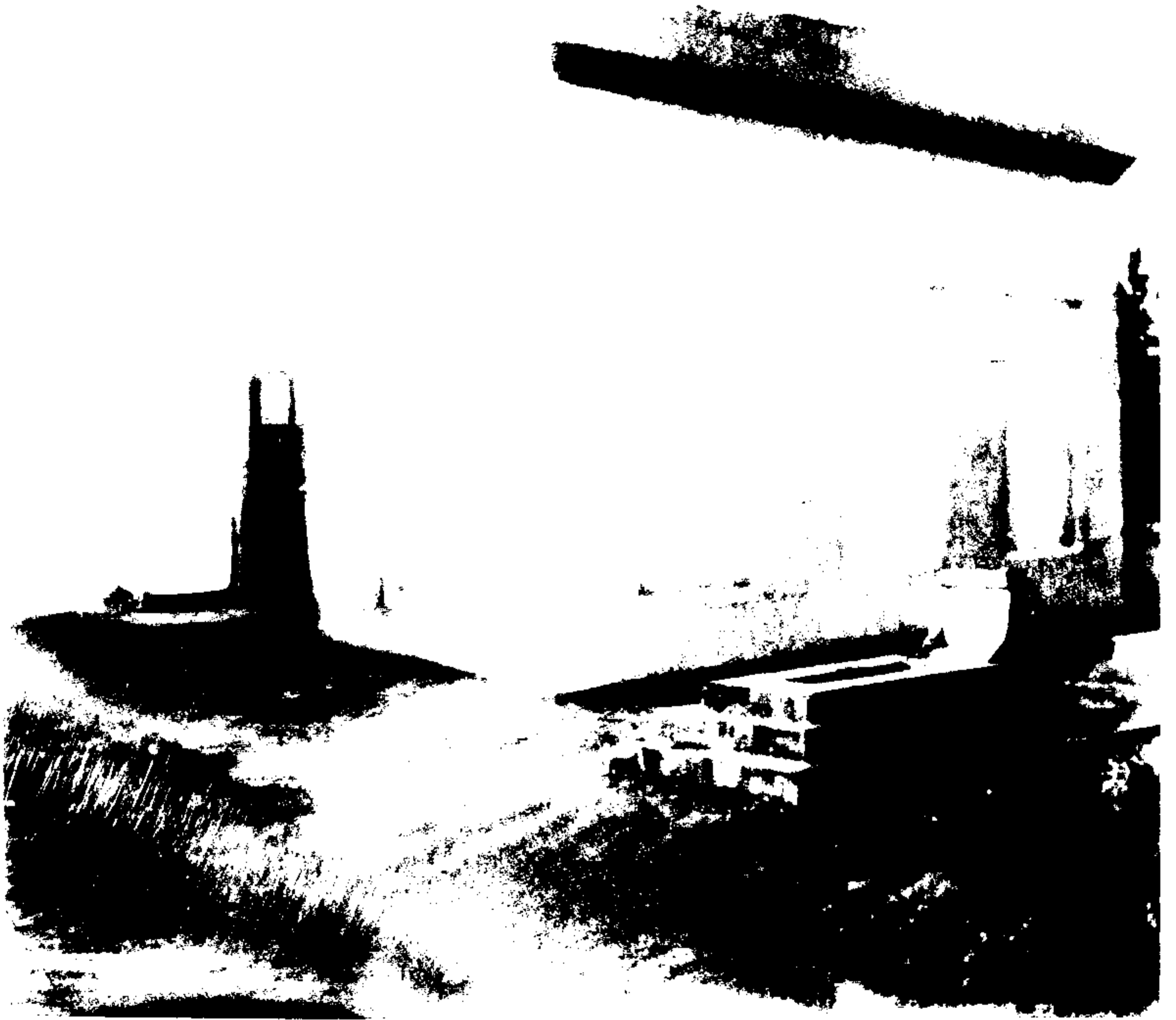
این غزل در متن بر صفحه ۱۰۴ درج است

نفس هواپرست من سوی خدا افتاد	میرغ قفص گرفته را سبز هوا نشاند
خاک نشین شدم مگر صوفی پیر یا نوم	بین که ز بوربای من بوی پیران
کریم کر سینه چشم من شیر لکهار شد	کاسه چشم حار صان بز کد ا
رند شراب نواره ام مت بمیکد بماند	وه که نماز هیچ او نیز اودا
طلبه حکمت هم بوخت زاده گروم	وای در این عشق را هیچ دورا
عهد بها در رسید غنچه دید و کل	بار صبا ز کار من کرده است
خانه دل برای بار و وقت نزهت و غنچه	کریم مدد کرد و سینه صفا
طاهر قدسیم نکر شد نوی دانند بنده اند	ای سوکی چنین زین زلف به خط
کوهر شک چشم من لطف بوش را	حاشا که این نام جز او نماند
خم ز با که شد تکی جام ز دست	مطرب خوشنوی از نغمه سر
بر سر منزل سلم شاد و سیده قافل	مرکب عیب ام هنوز راه ز راه
وله ای ایمن کلیم نار بطور در فکند	وز دم کریم من چرا نماند

تبع جفا بوانتقدان کریم زنده نشدند

کله ~~...~~ نیز حیدر

این غزل در متن بر صفحه ۱۱۱-۱۱۲ درج است



عکس مرقدا احمد یار خان یکتا در خوشاب

Diwān e Yektā Khoshābi

(Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Ranjhā)

Ahmad Yār Khān Yektā Khoshābi

(Poet and Writer of Persian in Punjab, Pakistan)

Edited and Annotated by

Dr. Muḥammad Saleem Mazhar

Dr. Najam-ur-Rashid

Dr. Muhammad Sabir



Faculty of Oriental Learning
University of the Punjab
Lahore, Pakistan

Diwān e Yektā Khoshāb

(Ghazliāt, Masnavi Guldesteh-e-Husn and Masnavi Hoos-e-Husn)

Ahmad Yār Khān Yektā Khoshāb

(Poet and Writer of Persian in Punjab, Pakistan)

Edited and Annotated by

Dr. M. Saleem Mahmood

Dr. Najam ur Rashid

Dr. Muhammad Sabir



Faculty of Oriental Learning

University of the Punjab

Lahore - Pakistan